

رمان صبورم که باشم | zeynab227 کاربر انجمن یک رمان

رمان کوتاه صبورم که باشم | zeynab227 کاربر انجمن یک رمان



نام رمان: صبورم که باشم

نام نویسنده: zeynab227

ژانر: تراژدی، اجتماعی، عاشقانه

ویراستار: zahra74m

خلاصه داستان:

داستانی شاید به ظاهر تلخ، اما شیرین

از دو مرد، دو مردِ موفق، ولی دردکشیده

زیر و بم زندگی را چشیده و با تمام بهانه‌گیری‌های چرخ روزگار کنارآمده

جسور، مقتدر، باصلابت

هر دو به ناگاه وارد مسیری می‌شوند که نه راه پس دارند و نه راه پیش. شاید دلیل ورودشان به این راه فرق داشته باشد؛ اما راهشان یکسان است و سرنوشت آنها را نشانه رفته. زندگی‌شان در این راه بسی سخت و دشوار همانند طی کردن در مسیر تاریک و بدون نوری است و باید یک‌تنه جور عبورکردن از آن را بکشند، راهی که تقدیرشان در گرو آن است و می‌تواند زندگی آنان را دگرگون سازد. هر دو آزمایش می‌شوند. وارد آزمون

پروردگارشان می‌شوند. پایان این آزمون سخت را تنها خدایشان می‌داند. یکی باید در قبال گرفتن آرامش عزیزش را فدا کند و دیگری باید سخت تلاش کند، تلاش برای نگهداری از گنجینه‌ای که اینک با عضوی مقدس و کوچک، ضربان روتین زندگی‌اش به حالت نرمال بازگشته و به‌نوعی تازه متولد گشته؛ اما این بار با دو روح پاک در یک کالبد.

سرآغاز داستان:

کاش با تو امتحان نمی‌شدم! به نبودت، به حس و لمس کردن جای خالی‌ات، به اینکه دیگر تمام شد، راهمان از هم جدا گشت.

صدای خنده‌های از دل و جانت، بهانه‌گیری‌های کودکانه‌ات، آرزوهای بزرگ و زیبایت، لمس دستان کوچکت، نگاه پاک و بی‌ریا و معصومانه‌ات و پدرگفتن‌هایت...

آه! پدرگفتن‌هایت...

با این‌ها چه کنم؟ مگر می‌شود بدون قسمتی از وجودت زندگی کنی؟

سخت است. سکوت این شب‌ها برایم چون ناقوس مرگ است؛ اما باین‌حال... باین‌حال پدرانه فدایت می‌کنم. از تو می‌گذرم. به نبودت عادت می‌کنم؛ نه به خاطر خودم، به خاطر خودت. به خاطر تقدیری که به این سبب قاب زندگی‌ات شد و آسایش ابدی را به تو رساند؛ اما ای کاش میخ قاب

سرنوشت را من با حماقتم نمی‌کوبیدم! ای‌کاش آرامشم را با تو کامل می‌کردم و در همان حال دار فانی را وداع می‌گفتم. ای‌کاش دُرَدانه مُنجی‌ام!

«بذار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه

با این چند ساعت چراغایِ این خونه روشن بمونه

حالا که همیشه تمامِ تو سهمِ من و زندگیم شه

بذار چند ساعت، نگاهم این عشق رو با چشمتا سهمیم شه

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تو رو

اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد، تو بی‌من نرو

اگه خیلی سخته، اگه خیلی دوره، اگه حتی دیر

همین چند ساعت همین دل‌خوشی رو تو از من نگیر

از این سرنوشتی که بهش دچارم مگه بدترم بود

یه مُشت خوابِ بد شد همه رؤیاهایی که توی سرم بود

تو رو این‌جوری کم همون آرزو بود که هیچ‌وقت نکردم

بین ترسِ دوریت با من کاری کرده که راضی به دردم

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تو رو

اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد، تو بی‌من نرو

اگه خیلی سخته، اگه خیلی دوره، اگه حتی دیر

همین چند ساعت همین دل خوشی رو تو از من نگیر
صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تو رو
اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد، تو بی من نرو»

توضیح:

این داستان از شخصیت‌های تخیلی و شکل گرفته ذهنی نویسنده است؛ اما به دنیای واقع‌گرای ما نزدیک است و مسلماً کم‌وبیش یا راجع به آن شنیدیم و یا مشاهده کردیم. به امید اینکه همه‌مان روزی بتوانیم در این عمل خیر بزرگ شریک شویم.

به نام خالق

فصل اول

علی جلیل‌وند

با حس برخورد جسمی نرم روی گونه‌اش پلک‌هایش به ارتعاش درآمدند و آرام میان آن‌ها را از هم گشود. کمی پلک زد و با دیدن چهره‌ی دل‌نشین دُرَدانه‌اش، مهر پدران‌اش گل انداخت و روی لبانش جوانه زد. صدای کودکانه و زیبای دخترکش، بهترین نوای صبحش شد.

- چقدر می‌خوابی بابایی؟ حوصله‌م سر رفت.

به آرامی روی تختش نشست و جسم نحیف و ظریف دخترکش را روی پاهای خود نشاند. با قلبی مالا مال از عشقی پدرانه، بو*سه‌ای بر خرم‌ن موهای ابریشمی و خرمایی‌رنگ او نشاند و با لبخند عریضی که هنوز هم روی لبانش محفوظ بود و گویا حالا حالاها قصد از بین رفتن نداشت، گفت:

- سلام عزیزدل بابا! مگه ساعت چند بیدار شدی؟

ناز دخترانه‌اش را روی چشمان درشت قهوه‌ای‌رنگش کشاند و با همان لحن کودکانه و بی‌ریایش پاسخ داد:

- سلام. از اون موقعی که مادر جون از اون شکلات تلخ‌ها بهم داده بیدارم تا الان. تو هم هنوز خواب بودی. حوصله‌م سر رفت. بعد مادر جون گفت بیدارت کنم.

به ناگاه لبخندی که قدرتش را به رخ فرمان عقلش می‌کوباند و همچنان ثابت مانده بود، با شنیدن عبارت «شکلات تلخ» از زبان دخترش به آسانی رنگ باخت و جایش را به غم نهفته در چشمانش داد. عجب صفت عجیبی! «شکلات تلخ» ای‌کاش نیست می‌شد؛ ولی شاهد حجم زیاد قرص خوردن‌های دخترش آن هم از این سن کم نمی‌شد؛ اما چه می‌شد کرد؟ فعلاً هر نفس دم‌وبازدم زندگی‌اش، بعد از خدا به این قرص‌های مزخرف و به قول دخترش «شکلات تلخ» وابسته بود. صدای گله‌مند دخترکش او را از سیل افکار تلخ و وهم‌انگیز ذهنش دور کرد.

- بابایی! حواست کجاست؟

به نشان دلجویی، دست پرمهرش را روی موهای بلند دُردانه‌اش کشاند و گفت:

- جانم دختر قشنگم؟

- بابایی مدرسه‌م دیر میشه. زنگ اول دیگه داریم. معلمون گفته اگه دیر بیایم، دیگه از اون برچسب ستاره‌دارها روی دفترمون نمی‌زنه.

لحن مظلوم و معصومانه‌ی او باز لبخندی نثار لب‌هایش کرد. دخترش را در آغوش گرفت و درحالی‌که از اتاقش خارج می‌شد، پرسید:

- تا حالا شده بابات تو رو دیر به مدرسه‌ت برسونه زبون‌دراز؟

و سرانگشت اشاره‌اش را روی نوک بینی کوچک او گذاشت و خندید. صدای خنده‌ی مس*تانه‌ی دخترکش بلند شد و زبانش را تا جایی که امکان داشت، از دهانش بیرون کشید و گفت:

- زبون من که دراز نیست بابا!

در همان حین، صدای اعتراض آمیز مادرش بلند شد.

- عه! مهسا؟ این چه حرکتی بود جلوی پدرت انجام دادی؟ زشته قربونت برم!

با لبخند او را از آغوش خود رها کرد. مهسا زبان شیرینش را به حرکت درآورد و رو به مادر جانش گفت:

- آخه بابایی می‌گه من زبونم درازه.

مادر جانش لبخندی به روی نوه‌اش پاشاند و پاسخ داد:

- در اون که شکی نیست توت‌فرنگی من؛ ولی دفعه‌ی دیگه جلوی پدرت چنین کاری نکن.

مهسا سرش را به سمت پدرش که به طرف سرویس بهداشتی واقع در سالن گام برداشته بود چرخاند و گفت:

- مادر جون راست میگه بابا؟

دستش را روی دستگیره قرار داد و هم‌زمان سرش را به سمت دلبنده چرخاند و لبخند محوی زد. مگر می‌شد با هر بار دیدن روی زیبا و آن نگاه کودکانه و دلربا، بذل لبخند روی لبانش رشد نکند؟

- درسته عزیزم. این دفعه اشکالی نداره؛ ولی از دفعات بعد جلوی هیچ‌کس اون زبون کوچولوی آتیش‌پاره رو درنیار.

مهسا سری تکان داد و با لبخند ظریف و کوچک بر لبش مطیعانه پاسخ داد:

- چشم.

چقدر «چشم» گفتن‌های دلبندهش گوشتِ تنش می‌شد. چقدر دلش می‌خواست خود را بی‌تفاوت نشان دهد و آن‌طور که دلش می‌خواهد از بودن او در مأمن امن و پدرانه‌ی خود لذت ببرد؛ اما نمی‌توانست. بازدم سنگین‌شده بر ریه‌اش را از سینه عمیقاً خارج کرد و وارد شد. آبی به دست و صورتش زد و پس از زدن مسواک، بیرون آمد.

مادرش فاطمه و مهسایش پشت میز نشسته و گویا منتظر آمدن او بودند. انگشتان مردانه و کشیده‌ی خود را لابه‌لای طره‌ای از موهای مشکی‌رنگش

کشاند و از درگاه آشپزخانه گذر کرد. طبق عادت همیشگی، مهسا با یونیفرم مدرسه حاضر و آماده پشت میز نشسته بود. باز هم به مانند روتین، بدون پدرش لب به صبحانه نزد و تنها خدا می‌دانست که این حرکات دخترش چندمین بار است که ضعف را به دل او می‌اندازد و بغض خفه‌ای را در گلویش برمی‌انگیزاند. هر بار که می‌خواست از ته اعماق وجودش شاد شود، ذوقش کور می‌شد. عاملش هم تنها یک چیز بود. بی‌اختیار لبانش را روی هم فشرد و پشت میز، روی صندلی کنار دلبندش جای گرفت و با لبخند محوی به او خیره شد.

- باز تو منتظر من موندی و روجک؟

- مگه میشه بدون تو صبحونه بخورم باباجون؟

یک تای ابروی خود را بالا داد و حینی که از بحث با کودکش عشق می‌کرد گفت:

- می‌خوای بگی فقط برای همین بیدارم کردی؟

- به خاطر مدرسه‌م هم بود.

چقدر از لحن صادقانه و معصومانه‌ی او دلش ضعف می‌رفت. با عشقی وافر در مقابل نگاه همیشه مهربان مادرش مقداری از پنیر را با کارد روی تکه‌ای از نان مالید و چند مغز گردو روی آن قرار داد و به سمت دهان دخترش برد. مهسا که به این‌گونه کارهای روتین پدرش خو گرفته بود، با ذوقی کودکانه دهانش را باز کرد و گازی گنده به آن لقمه از دستان پرمهر پدرش زد و با ول*ع مشغول جویدنش شد.

فاطمه با لبخند و در سکوت، نظاره‌گر صحنه‌ی ناب مقابلش بود و برای هزارمین بار به درگاه خداوندش ورد خواند که این صحنه‌ی جان‌گرفته مقابل نگاهش تا زمانی که جان بر تن دارد، به قوت خود پابرجا بماند. فقط جای خالی دو نفر عجیب حسرت را بر دلش می‌نهاد. اگر آن‌ها حضور داشتند، بی‌شک شادی‌اش کامل می‌گشت.

پسرش سنگینی نگاه او را حس و غافلگیرش کرد. فاطمه لبخندش را رنگ بخشید و لب باز کرد:

- علی جان اگه می‌خوای برات نیمرو درست کنم.

متقابلاً لبخندی زد و در جوابش گفت:

- نه مامان جان. بهتره هرچه زودتر آماده بشم، مدرسه‌ی مهسا دیر میشه.

- آخه چیزی هم که نخوردی پسرم.

لیوان چایش را بالا برد و محتوایش را لاجرعه سرکشید و درحالی‌که لقمه‌ای برای خود می‌گرفت، بلند شد و لب گشود:

- همین چند لقمه‌ای که خوردم کافیه. مهسا دخترم، چایت رو نوشیدی کفش‌ها رو بپوش، تا اون موقع من هم اومدم.

مهسا لبخند شیرینی نثار چهره‌ی مردانه‌ی پدرش کرد و مطیعانه گفت:

- چشم بابایی.

نتوانست لحن شیرینی که تزریق وجود او کرده بود را بی‌جواب بگذارد. آن قدر وابسته‌ی دُرْدانه‌اش گشته بود که حتی روزی نبود او را مرگ حتمی خود تلقی

می‌کرد و حالا... . یک آن همان غمِ سربه‌مهر، چشمه‌ی خشکیده چشمانش را در برگرفت و آن را تحریر*ک به جوشش کرد. نه! نباید خود را می‌باخت. برای ازبین‌بردن سیلِ هجومی افکار همیشه مزاحمش، بو*سه‌ای روی موهای لطیف و ابریشمی دخترکش نشاند و وارد اتاقش شد.

بی‌هدف یک دست‌کت‌وشلوار ساده‌ی مشکی‌رنگ به همراه پیراهن سرمه‌ای خارج کرد و آن را با لباس راحتی خانه تعویض کرد. ساعت بندِ چرم مشکی‌اش را از داخل جعبه بیرون کشید و در حینی که آن را دور مُچ دست چپ خود می‌بست، مقابل آینه ایستاد و به عادت همیشگی نگاهی گذرا به خود انداخت.

با وجود آنکه زندگی کماکان پایان روزگارِ جوانی‌اش را به رُخ می‌کشید؛ اما احساس می‌کرد در این مدت اخیر به اندازه‌ی سال‌ها از دوران جوانی‌اش فاصله گرفته و پا به دنیای میان‌سالی گذاشته. اگرچه به ظاهر همان علی جلیل‌وند مقتدر، باصلابت و همیشه موفق به نظر می‌رسید؛ اما تا به این دوره‌ی سی‌وهشت‌ساله، زندگی با نامردی تمام سنگینی جبرش را روی شانه‌های محکم او گذاشته بود و هر بار با هر اتفاقِ به‌ناگاهی سعی بر زمین‌انداختنش را داشت. سال‌ها بود که دیگر نگاهش آن رنگ سابق را نداشت، درست از شش سال پیش، سالی که...

صدای خنده‌های دل‌چسب و آشنایی طنین گوش‌هایش گشت. طبق روال، تمام روزش را این صدا همراهی‌اش می‌کرد و قلبش را به تپش و ذهنش را از زمان حال دور می‌کرد و می‌برد به همان سال‌های پرخاطره. شاید به همین

دلیل دل‌بستگی وافر به دخترش داشت و تنها امید برای سپری کردن زندگی‌اش بود.

بیش از آن تعلل را جایز ندانست و پس از شانه‌زدن موهایش دستی به تهریش خود کشید و کیف چرمی‌اش را برداشت و اتاق را ترک کرد. مهسا آماده در درگاه ایستاده و در انتظار پدرش بود. کفش‌هایش را پوشید و رو به مادرش که قصد بدرقه کردن آن‌ها را داشت، گفت:

- مامان جان برای خونه لوازمی لازم نداری؟ اگه چیزی لازمه لیستش رو برام پیامک کن، تهیه می‌کنم.

فاطمه نگاه مملو از تحسینش را به قدوقامت رعنا و چهارشانه‌ی پسرش معطوف کرد و با تمام وجود، به‌خاطر بزرگ کردن چنین فرزندی که تنها ثمره‌ی زندگی‌اش بود به خود بالید. با مهربانی گفت:

- نه پسرم لازم نیست. تو هم کار داری. اگه چیزی لازم باشه خودم تهیه می‌کنم.

لبخندی بر لب نشانده.

- این چه حرفیه مامان؟! وظیفه‌ست. نمی‌خوام خسته بشی. مواظب خودت باش. خدانگهدار.

دست پُرمهر مادری‌اش را به نشان وداع بالا گرفت و گفت:

- شما هم همین‌طور. برید به سلامت. خدا پشت و پناهتون باشه.

در حینی که همان طرح انحنای زیبای بر لبانش را محفوظ داشته بود، دست پر قدرت و گرمش را در حصار دست ظریف و کوچک دخترکش نهاد و همراه با هم وارد اتاق آسانسور شدند.

دقیقاً رأس ساعت تعیین شده مقابل درب آهنی صورتی رنگ شده بزرگ مدرسه توقف کرد. مهسا کمر بندش را باز کرد و طره‌ای از موهای موج‌دارش را که لجوجانه از گوشه‌ی مقنعه بنفش رنگش بیرون زده بود، با همان انگشتان کوچکش به داخل هدایت کرد و گونه‌ی پدرش را ب*وسید و با همان لحن شیرین و دلربایش گفت:

- ممنون باباجون خوش تیپم.

متقابلاً جواب نگین کاشته شده بر گونه‌اش را به مهسایش داد و با تک‌خنده‌ای گفت:

- دیدی پدرت تو رو به موقع به مدرسه رسوند؟

- بابای من یه دونه ست.

از اعماق وجودش خندید.

- کم نمک بریز پدر سوخته! تو اگه این زبونت رو نداشتی، باید چی کار می کردی؟

مهسا دستش را به سمت دستگیره برد و در همان حال که لبخند لحظه‌ای از لبان کوچکش رنگ نمی‌باخت، لب به سخن گشود:

- وقتی بابایی مثل تو داشته باشم، زبونم خودش می چرخه.

چشمکی نثارش کرد.

- ای آتیش پاره! باشه مهسا خانوم تا می تونی زبون بریز. مواظب خودت باش عزیزم. یادت نره که...

پیاده شد و نگاهی به چهره‌ی مشتاق و منتظر پدرش انداخت و گفت:

- باشه باباجون. دیگه تو مدرسه با بچه‌ها مسابقه دو نمیدم و تو حیاط هم نمی‌دوم.

- آفرین گل دختر. برو به سلامت.

و دستی برای او تکان داد. وقتی از ورود دخترش به داخل محوطه بزرگ مدرسه اطمینان حاصل یافت، با آنکه بازهم موجی از نگرانی و افکاری منفی ذهنش را هدف قرار داده بودند، سعی کرد با آرامش و طی یک بازدم عمیق آن‌ها را بزداید. دنده اتومات ماشین را تنظیم کرد و بالاخره پایش رضایت گذاشتن بر روی پدال گاز را داد و آنجا را به قصد رفتن به شرکتش ترک کرد.

پس از دقایقی طی کردن مسیر، وارد محوطه بزرگ شرکت شد و پس از پارک کردن ماشینش در پارکینگ خصوصی شرکت، با طمأنینه پیاده شد و به عادت دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید و راه منتهی به آسانسور را در پیش گرفت. تا زمان رسیدن به اتاق کارش تمامی کارکنان محترمانه به او سلام می‌دادند و او در پاسخ تنها به تکان دادن سرش اکتفا می‌کرد.

رضا، دوست قدیمی و صمیمی او که از قضا شریک کاری او هم محسوب می‌گشت، مشغول رسیدگی به رسید تحویل بار بود که با دیدن دوستش پیش‌تر رفت و قبل از آنکه او وارد اتاقش شود، خطابش داد:

- سلام مهندس جلیل‌وند. خوش اومدید.

طبق قرارشان در چنین محیطی که همه کارکنان و مدیران در رفت‌وآمد بودند، هر کس رخصت خطاب قراردادن نام کوچکی شخصی را نداشت و این مبنا تنها محدود به کارکنان معمولی شرکت نمی‌شد. به محض شنیدن صدای رضا در را باز گذاشت و او را به داخل اتاق خود راهنمایی کرد.

- سلام. رسیده‌ها رو تحویل گرفتی؟

- آره، دارم چک‌شون می‌کنم. فعلاً که مشکلی وجود نداره.

گتیش را در چوب لباسی مخصوص در اتاق قرار داد و کمی صندلی چرخ‌دارش را عقب کشید و روی آن جلوس کرد و در حینی که دستانش را روی هر دو دسته صندلی قرار می‌داد، آن را به سمت میز کارش جلو کشید و آرنج دستانش را به میز تکیه زد و انگشتان کشیده‌اش را در هم قفل و سپس تأکید کرد:

- حواست باشه بارهای جدید رو صحیح و سالم تحویل بدن. این نمونه کارهایی که می‌خوان بیارن، برام خیلی مهمن که آسیبی بهشون وارد نشه.

رضا به تبعیت، سری جنباند و گفت:

- خیالت راحت. به نعیمی و شایان پور سپردم شیش دُنگ حواسشون به تابلوها باشه.

و رسیده‌ها به علاوه فرم‌های تحویل را روی میزش گذاشت و ادامه داد:

- من برم که کلی کار رو سرم ریخته.

یکی از فرم‌ها را برداشت و حینی که نگاهی گذرا به آن می‌انداخت، گفت:

- ممنون رضا.

- خواهش می‌کنم.

و اتاق را ترک کرد. به عادت همیشگی خود ابتدا زیر لب «بسم الله» گفت و مشغول رسیدگی به پرونده‌های مربوط به امروزش شد. چند ساعتی به همین منوال گذشت و نزدیک به تایم ناهار رسید که صدای موبایلش بلند شد. امضای آخر را زیر برگه، کنار اسم خود نهاد و قلمش را روی برگه گذاشت و به پُشتی صندلی تکیه داد. از خستگی ناشی از بی‌وقفه کارکردن چشمانش را ماساژ داد و موبایلش را از روی میز برداشت و به گوشش نزدیک کرد.

- جانم مامان؟

- سلام پسر.

صدای کمی گرفته و نگران مادرش ذهن خسته‌ی او را هوشیار کرد و زنگ خطری شد تا تمام ترس‌های عالم را به یکباره به جانش سرایت بدهد و باعث بشود بی‌اراده و بلندتر از حد معمول بگوید:

- مامان؟ چی شده؟ مهسا...

- آروم باش علی! خدا لعنتم کنه که هر چقدر هم تلاش کردم نتونستم لحن صدام رو کنترل کنم!

نمی‌توانست. حرف مادرش بوی خوبی نداشت و خبر از واقعه‌ای وهم‌انگیز می‌داد، همان واقعه‌ای که جبر روزگار با بی‌رحمی تمام بر آرامش و آسایش چندین ساله‌ای که به دست آورده بود، کیسه دخت و آن را رُبود. بی‌قرار از صندلی‌اش دل‌گند، ایستاد و بی‌امان پرسید:

- مامان جون به لبم کردی. چی شده؟

صدای بغض‌آلود فاطمه خنجری بر قلبش کشید و سوزشش را که همان حرف او بود، بر جای گذاشت و علی را مات و مبهوت کرد.

- مهسا... حالش بد شد. با آمبولانس آوردنش بیمارستان. به من زنگ زدن...

نشنید. دیگر صدای مادرش را نشنید. چه بر سر او آمده بود؟ باز همان قلب لعنتی؟ لبش را گزید و به کتش چنگ زد و درحالی‌که آن را می‌پوشید، بی‌آنکه توجهی به سیل برگه‌های روی میزش کند و یا فکر قرارداد مهم ساعت بعدش با کامرانی باشد، از اتاقش خارج گشت که با رضا رودررو شد. رضا مات و مبهوت به چهره‌ی رنگ‌به‌رو نداشته دوستش خیره شد و گفت:

- چی شده؟

تنها حرفی که توانست به زبان آورد این بود:

- قرارداد امروز رو کنسل کن!

و با گام‌هایی بلند خودش را به سانتافه مشکی‌رنگش رساند و با سرعت نور شرکت را ترک کرد.

طول مسیر را حس نکرد. صدای بوق‌های ممتدی را که خط‌وخش روی شیشه ذهنش می‌شدند، نمی‌شنید. فقط دلش می‌خواست هرچه زودتر به سمت بیمارستان پرواز کند و خودش را به دخترک بداقبالش برساند. رسیده‌ها و قرارداده‌ها به چه دردش می‌خورد؟ وقتی روزی هزاربار شاهد دردکشیدن دل‌بندت باشی، به هیچ چیز غیر از آسایش و سلامتی او فکر نخواهی کرد. در برابر اعتراض‌های نگهبانِ درب خروجی بیمارستان که مدام به او هشدار می‌داد مکان پارکش را عوض کند، با چهره‌ای مملو از هراس و ترسی که به قلبش چنگ می‌زد، پله‌ها را دوتا یکی طی کرد و وارد سالن عریض آن فضای خفقان‌آور شد. نگهبان هم که گویا او را از قبل شناخته بود و از قضا متوجه حال آشفته‌اش گشته بود، دست از اعتراض کشید و مشغول به کار خود گشت. بار اول نبود که این‌گونه صحنه‌ها پیش چشمانش رنگ می‌گرفت. بی‌شک به آن‌ها حق می‌داد.

نفسش بالا نمی‌آمد. همه کارکنان و پرستاران و دکتران مشغول به خدمت، دیگر او را می‌شناختند و هر بار حتی اگر از دور هم شاهد حال نزار و چهره‌ی دل‌خسته و رنجورش می‌بودند، بی‌اراده برای شفای دختر بیمارارش دعا می‌کردند. درحالی‌که از زور درد جان‌سوز قلبش نفسش بند آمده بود، رو به یکی از کارکنان بخش پذیرش بریده‌بریده گفت:

- خانم... بیماری... به اسم مهسا جلیل‌وند...

منشی که از قضا بارها حضور او را در بیمارستان دیده بود و چهره‌اش را به خاطر داشت و کم‌وبیش از علت این‌گونه حالت او در جریان قرار گرفته بود، بلافاصله با آرامش گفت:

- آروم باشید آقای جلیل‌وند! دخترتون رو همین نیم ساعت پیش بردن بخش اورژانس. آقای دکتر دارن رسیدگی می‌کنن.

دست لرزانش را از روی کانتر از جنس چوب برداشت و با گام‌هایی بلند خودش را به بخش اورژانس واقع در انتهای سالن رساند. چگونه می‌توانست آرام باشد؟ این چندمین بار بود که دخترک دُردانه‌اش روانه بیمارستان می‌شد؟ اگر بلایی که نباید به سرش بیاید؟ اگر بشود آن‌طور که نباید بشود؟ اگر... اگر... اگر... این اگرها به‌نوعی عزرائیلش بود و با سؤال‌های پر از تردیدشان مرگ را به کام او می‌ریخت. این اگرها روزی او را از پا می‌انداخت. به بخش مورد نظر رسید. نگاه مملو از دل‌نگرانی‌اش را به مادرش دوخت که بی‌صدا روی صندلی جلوس کرده و مانند ابر بهار اشک می‌ریخت. سنگینی حضور پسرش را حس کرد، ردِ نگاهش را گرفت. کاسه‌ی خونین چشمش را معطوف دو گوی سیاهی که دیگر از آن ابهت و غرور مردانه خبری نبود، کرد. تا به کنون این‌قدر تیزبینانه جنس نگاه پسرش را کنکاش نکرده بود. فرتوت بودند و بی‌برگ‌وبار... .

بی‌هوا لب زد:

- علی جان! مهسا...

لرزش محسوسی جاناش را در بر گرفت و او را به خود آورد. سراسیمه به سمت اتاق پیش رفت و درب شیشه‌ای را با قدرت دستش کنار زد و گام‌هایش را روی کف‌پوش سرامیک‌شده کشاند. دید آنچه که نباید رؤیت می‌کرد. صدای منحوسِ انباشته‌شده در گوش‌هایش بی‌شبهت به دمیده‌شدن صور قیامت نبود! اندام شنوایی‌اش از سوت ممتدِ قلبی که حال ضربانی نداشت سوت کشیدند. سینه‌ی کوچک و ظریفِ دل‌بندش چه بی‌رحمانه زیر دو پدال دستگاه شوک با شتاب به سمت بالاوپایین حرکت می‌کرد. ته دلش خالی شد. پلک‌های لرزانش سنگین گشت و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش لغزید و تا استخوان فکش پیشروی کرد. بدنش به قدری سرد و بی‌روح گشته بود که قطره اشکش را چون قطره‌ای از دریای جهنم روی پوستش لمس کرد. شوری‌اش عجیب سلول‌های پوست صورتش را به سوزش انداخته بود. گویا در این ثانیه‌های منحوس، روح او هم میان زمین‌و زمان معلق و منتظر نتیجه‌اش مانده بود. دکتر رستمی وقتی متوجه او شد، اخم‌هایش را شدیداً در هم کشید و به یکی از پرستاران خانم با سر اشاره کرد تا جسم خشک‌شده و مستأصل او را از این اتاق دور کند؛ اما مگر گوشش بدهکار می‌شد؟ تنها چشمان سست و بی‌حرکتش را به مهسایش دوخته بود و پلک هم نمی‌زد. پرستار که متوجه شد به همین آسودگی هم نمی‌تواند حریف او شود، به دو تن از همکاران مردِ حاضر در اتاق سفارش کرد و بالاخره با هر مشقتی که بود، او را از آن صحنه دلخراش دور کردند.

به محض خروج، بی‌حرف به ستون مجاور اتاق تکیه داد و پلک‌هایش را با درد بست. از خودش بیزار بود. چطور به خود لقب پدر را داده بود؟ تمام

هست و نیستش داخل آن اتاقِ بخت‌برگشته در حال جان‌دادن بود و او در حال تماشایش! چگونه توانایی انجام کاری را در این زمینه نداشت؟ چرا از هر راهی که وارد می‌شد به بن‌بست می‌خورد؟ به او هم می‌گویند پدر؟ حاضر بود با دستانش همین حالا سینه‌اش را بشکافد و قلبش را دودستی تقدیم عزیزش کند تا دیگر او را در این حال و روز نبیند. ای کاش می‌شد! ای کاش!

- این چه قیافه‌ای به خودت گرفتی مرد؟ این جوری قول دادی خودت رو نبازی؟

شنیدن لحنِ توبیخ‌گرانه دکتر رستمی باعث شد سراسیمه پلک‌هایش را بگشاید و نگاهش را با تعجب به چهره درهم و کمی خسته‌اش بدوزد. نکند همه چیز تمام شد؟ دخترش! آب دهانش را قورت داد و به زور لب زد:

- مهسا...

لبخند خسته دکتر، کورسوی امیدش را نورانی کرد.

- برگشت. خدا رو شکر ضربان قلبش به حالت نرمال برگشت.

بی‌محابا سرش را بالا گرفت و در دَم چنان آه پرسوزی از سینه‌ی فخارش خارج کرد که قلب مادرش و دکتر را به درد وا داشت. دکتر می‌دانست با وجود سفت و سخت بودن فرد مقابلش چه رنج سهمگینی را متحمل می‌شود. دستش را به شانه پهن او تکیه زد و گفت:

- علی جان! اگه قرار باشه هر دفعه به چنین حال و روزی بیفتی شک ندارم
یه بلایی سر خودت میاد؛ حتی بدتر از دردی که دختری داره می‌کشه! ببین
حال مادرت رو! می‌خوای به همین منوال زندگیت رو پیش ببری؟

با ناراحتی رو به دکتر که از قضا یکی از صمیمی‌ترین دوستان دوران
دانشگاهش هم بود، لب گشود:

- چی کار کنم سپند؟ قلب کوچیک جگرگوشه‌م هر بار با بی‌رحمی تموم بی‌قراری
می‌کنه و اون رو تا بیمارستان می‌کشونه. هر دفعه با قطع شدن اون ضربان
لعنتیش، زندگی رو از دخترم می‌گیره. دیگه خسته شدم سپند. تا کی باید صبر
کنم؟

سپند نفس عمیقی کشید و دستش را برداشت و گفت:

- بهت حق میدم؛ ولی بازهم توکلِت به خدا باشه. قبلاً هم بهت گفته بودم
خیلی‌ها شرایط دختر تو رو داشتن و چندین بار قلبشون ایستاده؛ اما حالا با
قلب سالم دارن به زندگیشون ادامه میدن.

با آنکه به‌زبان آوردن این حرف سخت بود؛ اما با صدای دورگه از بغض کهنه‌ی
گلایش و تُن بم‌شده‌ای لب به سخن گشود:

- اگه سر موعد براش قلب پیدا نشه... اگه...

امان از این اگرهای ناتمام! دوستش چه می‌دانست او چه دردی می‌کشد؟
تجربه‌ی اولش نبود. همسرش را هم به همین شکل از دست داد. گویا زندگی
دلش نمی‌خواست روی خوش را نشان او دهد. هر بار به هر دلیلی کمر به

نابودی دیواره‌های زندگی‌اش می‌بست و سعی داشت آن را متزلزل سازد؛ اما فقط خدا می‌دانست که تمام تلاشش را می‌کرد تا بنای استوارشده زندگی خود را ثابت نگه دارد و حتی لحظه‌ای از یاد خالقش دریغ نکند.

- این اگرهای مزخرف رو از ذهنت بریز بیرون علی! اگه بخوام رُک باشم، آره. شرایط مهسا روزبه‌روز داره بدتر میشه و به‌خاطر همین هم تو لیست پیوندی‌ها تو اولویت قرار گرفته. با بررسی‌های ای.سی.جی و اکوی کاردیوگرافی و آزمایشگاهی، من جمله سنجش تیترهای ویروسی و اختلال عملکردی اندام‌های انتهایی و شواهد بدخیم مخفی که نشون میده، همه حاکی از شرایط بحرانی قلب مهساست؛ ولی بازهم تو امیدت رو به خدا از دست نده. درضمن مهسا به‌هیچ‌عنوان نباید مرخص بشه. با وجود هوای آلوده شهر هم اصلاً صلاح نیست تو محیط بیرون قرار بگیری. من از آخرین باری که حال دختری بد شد، بهت گفتم نباید مدرسه بره و صلاح هم نیست ببریش خونه؛ اما به‌خاطر پافشاری‌های مهسا دلت نیومد و بردیش خونه. حداقل با این اتفاق تونستم بهت ثابت کنم با وجود اینکه خیلی مراقبشید؛ اما بازهم همیشه چنین ریسکی رو پذیرفت. علی، دختری باید تو بیمارستان بستری بشه. اون طوری کار ما هم راحت‌تر میشه و بهتر می‌تونیم به وضعیتش رسیدگی کنیم. مهسا به لطف داروهاست که زیاد درد نمی‌کشه. اون تا زمانی که براش یه قلب سالم پیدا بشه، به استراحت و مراقبت شدید نیاز داره.

فاطمه پیش‌دستی کرد:

- باشه سپند جان، مشکلی نداریم. مهم سلامتی نوه‌مه که ان شاءالله به حق خانوم فاطمه‌ی زهرا شفا پیدا می‌کنه و به آغوشمون برمی‌گرده. براش تو حرم آقا امام رضا نذر کردم. به امید خدا نذر می‌گیره و اداش می‌کنم.

سپند لبخندی زد و با مزاح پاسخ داد:

- حتماً همین‌طوره. فقط اگه کمی بتونید این پسرِ کله‌شقه‌تون رو ارشاد کنید، خیلی خوب میشه. بخوام رُک باشم اصلاً از لحاظ رفتاری به شما نرفته.

به چهره خندان سپند خیره شد و بی‌حرف به مادرش که با عشقی وافر به او خیره گشته بود نگاهی انداخت. فاطمه دستش را دور شانه پهن و پرصلابت فرزندش حل*قه کرد و با عشق رو به سپند گفت:

- به پدر خدایا مرزش رفته. انگار یه سیبیه که از وسط به دو نیمه تقسیم شده. سپند برای آنکه کمی حال دوستش را از فضای متشنجِ رخ داده در مقابل چشمانش دور کند، از در شوخ‌طبعی وارد گشت و لب گشود:

- پس خدا آخر و عاقبتمون رو به‌خیر کنه! جسارت نشه خانم جلیل‌وند؛ ولی همسرِ خدایا مرزتون توی یه دندگی ردخور نداشته.

هنگامی که نگاه تهدیدوار دوستش را دید، لبخندش رنگ گرفت؛ چرا که به هدفش برای منحرف کردن ذهن او رسیده بود. هم‌زمان با آمدن پرستاری که دکتر را خطاب داده بود تا به وضعیت اورژانسی بیماری بد حال رسیدگی کند، با عذرخواهی کوتاهی جمعشان را ترک کرد.

دستی به صورت خود کشید و نگاهی به مادرش انداخت.

- تا موقعی که مهسا خوابه من میرم یه سری وسایلی رو که براش لازمه بیارم.
اگه چیزی لازمه و من نمی‌دونم بگو تا بیارم.

- نه پسرم، فقط اون لباس خواب صورتی و عروسک خرسش رو حتماً بیار.
خیلی دوستشون داره.

دستی به موهایش کشید و تأکیدوار گفت:

- حواست بهش باشه مامان!

فاطمه آرام پلک روی هم گذاشت و با لحن مملو از آرامشی که می‌توانست
در پسرش نفوذ کند، دهان گشود:

- باشه عزیزم. تو نگران نباش. به‌خدا رنگ به رو نداری. لطفاً یه کم به فکر
خودت باش.

بی‌حرف سری تکان داد و آنجا را ترک کرد. شاید حق با مادرش بود؛ اما حتی
اگر هم اراده می‌کرد، نمی‌توانست. پس از فوت همسرش گویا علی جلیل‌وند
سابق هم پر کشید و فرد دیگری در شکل و شمایل او به جایش آمد. شاید
همان صلابت و جدیت خود را حفظ کرده بود؛ ولی به قدری فوت ناگهانی
همسرش او را از عرش خوشبختی به فرش کشانده بود که تنها نقطه ضعف
زندگی‌اش مادر و دخترش بودند. به قدری که اگر خونی از بینی آنان خارج
می‌شد، دست‌وپایش می‌لرزیدند. چه کسی می‌توانست تصور کند مردی که
با چنگ و دندان و پشتکار قوی خود زندگی‌اش را آن‌طور که می‌خواست
ساخت و تا به کنون به موفقیت‌های بزرگی هم رسید و به سبب همان‌ها

صفات مردی مقتدر و بانفوذ و منظم را از آن خویش کرد، اینک چطور بارها از دردکشیدن دُردانه‌اش می‌میرد و زنده می‌شود؟

فصل دوم

شهریار افشار

صداهای گنگی که از گوشه و کنار بلند شده بود، گوش‌هایش را آزار می‌داد و باعث می‌شد از دنیای تاریکی چشمانش رها و هوشیارتر شود. سرش به قدری سنگینی می‌کرد که گویا وزنه سنگینی روی آن قرار گرفته است. بی‌هوا دست راستش را بلند کرد تا کمی سر در مرز انفجارش را ماساژ دهد؛ ولی با درد جان‌سوزی که به استخوان‌های دستش هم سرایت کرد، آه از نهادش بلند شد و هم‌زمان با بازکردن هرچند سخت پلک‌هایش، دستش بی‌حرکت روی شیء نرمی افتاد. موج نورهای به یک‌باره هجوم آورده به چشمان او از بازتاب مهتابی‌های روی سقف، سبب شد کمی مویرگ‌های چشمانش منقبض شوند و دومرتبه فاصله‌ی پلک‌هایش را کم کند. چندین بار آن‌ها را بازوبسته کرد. هنگامی که نگاه بی‌رمقش به سقف کامپوزیت سفیدرنگ و تخت‌های تک‌نفره اطرافش که بیمارها روی آن‌ها خوابیده بودند معطوف گشت، متعجب شد و به آرامی جسم سنگین و کوبیده‌شده از دردی عجیب که تمام جانش را دربرگرفته بود، بالا کشید و به تاج تخت آهنی پشت سرش تکیه داد. مبهوت موقعیت اطرافش بود که نگاهش روی دست راستش ثابت ماند. گره ابروان

مردانه و پرپشتش کور گشت و دست چپش را روی باند گچی پیچیده شده روی همان دست کشاند.

چرا چیزی به خاطر نمی‌آورد؟ دیگر به مرز کلافگی رسیده بود. این دست گچی شده، این سردرد بی‌امان، این جسم رنجور و کوبیده شده‌ای که بی‌شک ناشی از ضربات سنگینی بوده، تمام این‌ها نوید خوبی را به او نمی‌داد. چقدر سخت بود در موقعیتی قرار داشته باشی و ندانی برای چه آنجا هستی. یکی از پرستاران بخش، مشغول رسیدگی به وضعیت بیماری بود که با دیدن او که تازه از خواب بیدار گشته بود و گنگ به او خیره شده بود، به سمت تختش گام برداشت و با لبخندی که همیشه بر لبانش بود گفت:

- خدا روشکر بهوش اومدید. درد دارید؟

بی‌حرف به زن روپوش سفید بر تن که بی‌شک متعلق به پرستاران و پزشکان بود، خیره شد. آرام لبان خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و با صدای تحلیل‌رفته‌ای پرسید:

- چرا اینجام؟

پرستار سوزن سُرُم را همراه با چسبش از روی قسمتی که به رگ ساعدش فرو کرده بود، گند و درحالی‌که چسب را روی پنبه قرار گرفته در جای سوزن محکم می‌کرد، گفت:

- یادتون نمیاد؟ تصادف کردید.

دو تای ابروهایش یک آن بالا رفت. در دل مکرر حرف آخر پرستار را تکرار کرد تا بتواند ذهنش را کمی هوشیار کند و جویای علتش شود که در نهایت سیل عظیم واقعه‌های پیش رو گذاشته و ثبت شده در ذهنش شروع به فعال سازی کرد و مقابل دیدگانش ترسیم شد. دیگر نه صدایی از دنیای کنونی خود می شنید و نه نگاهش پی فرد یا شیء اطرافش می رفت. صداها یکی پس از دیگری در گوش‌هایش پیچیده شد.

- آروم تر برو امیرعلی. میفتی پسر.

امیرعلی که با ذوق بالاوپایین می پرید و یک جا بند نبود، با لبخند عریضی که بر لب داشت رو به او گفت:

- بعد از مدت‌ها می‌خوای من رو ببری باغ پرندگان، می‌خوای خوش حال نباشم شهریارخان؟

یک تای ابروانش را بالا داد و نکته سنج لب گشود:

- می بینم که دوباره دوره خان بازی راه افتاده که حالا شدم شهریارخان! نه؟

امیرعلی خندید، از ته دل؛ به قدری دل چسب و شیرین که ته دل پدرش را به غنچ کشاند و تمام وجودش را مملو از عشقی بی پایان کرد، عشقی از جنس پدر و فرزندی؛ نامی که خود با محبت پیوندی بین خودشان از آن خویش کرده بود. پسرش را در آغوش گرفت و بلندش کرد و چندین بار دور خودش چرخاند و خنده‌ی پسرکش را بیش از پیش افزون کرد. عجب دایره مملو از عطوفتی را دور خودشان کشیده بود! دایره‌ای که فقط او و پسرش در آن جای گرفته بودند. حتی خودش هم قصد نداشت لبخند را ثانیه‌ای از روی

لب‌هایش محو کند. زندگی با آن‌همه دغدغه‌ها و دست‌اندازهای پست و بلندش به او لبخند زده بود. درست زمانی که خنده‌های از اعماق وجود امیرعلی را می‌دید و می‌شنید و لمسش می‌کرد، لبخند زندگی را هم احساس می‌کرد. امیرعلی که در آغوش پدرش نهایت لذت را می‌برد و کم مانده بود در اثر حرکت چرخشی که پدرش راه انداخته بود پس بیفتد، گفت:

- بابا بسه. سرم گیج رفت. سر تو گیج نرفت؟

از حرکت ایستاد و مرد کوچکش را روی زمین نهاد و بینی خوش‌فرمش را کمی با انگشت اشاره و شستش فشرد و چشمکی نثارش کرد.

- تا تو باشی جلوی پدرت شیرین‌زبونی نکنی و نخندی! حالا هم زود باش سوار شو به ترافیک نخوریم.

- چشم. هر چی شهریارخان بگن.

و با لبخند زیبای بر لبش با سرعت به سمت ماشین حرکت کرد و درب شاگرد را گشود و با ذوق و اشتیاق روی صندلی جای گرفت و درب را بست. چقدر انرژی می‌گرفت وقتی پسرش را این‌گونه شاد و سر شوق می‌دید. البته حق هم داشت برای رفتن به یک مکان تفریحی ساده این‌طور شاد شود. درجه حجم رسیدگی به کارهای روزمره‌اش از عدد صد هم گذشته بود و زمانی را برای یک گردش پدر و پسر نمی‌گذاشت. حالا پس از مدت‌ها امیرعلی توانست رضایت پدرش را آن هم برای مکانی که در آن موجودات مورد علاقه‌اش سیر می‌کردند، جلب کند. خنده‌کنان زیر لب «پدر صلواتی» نثارش

کرد و در صندلی راننده جای گرفت. کمی که از خانه دور شدند و به اتوبان رسیدند، امیرعلی گفت:

- بابا چرا تند نمیری؟

نگاهی نثار چهره‌ی دل‌نشین پسرش انداخت و به‌نرمی پاسخ داد:

- خطرناکه پسرَم.

- شما که رانندگیتون خوبه؛ پس خطری هم نداره.

درحین‌ی‌که حواسش را معطوف راه مقابله کرده بود، نگاهی دقیق نثارش کرد و لب‌گشود:

- ببینم مگه تو همیارپلیس نیستی؟ کدوم همیاری از دستورات قانون سرپیچی می‌کنه؟

امیرعلی چهره مظلوم‌نمایی به خود گرفت. با آن شلوار کتان مشکی‌رنگ و پیراهن قهوه‌ای و موهای پرپشتی که به دستان پدر، تمیز و مرتب به‌سمت بالا‌شانه زده شده بودند، از او مردِ کوچک جذابی ساخته بود؛ درست به مانند پدرش، مردی که هر وقت مرد کوچکش را می‌دید، بی‌اراده ذهنش به سال‌ها قبل سوق داده می‌شد؛ به دوران کودکی‌اش! چشمان طوسی‌رنگش را کمی تنگ کرد و لحن بامزه و دل‌نوازش را به گوش پدر رساند:

- کارتم همراهم نیست؛ پس یعنی فعلاً همیار نیستم. اگه پلیس جریمه‌ت کرد، بهش بگو کار من بوده. خوبه حالا؟

تک‌خنده‌ای کرد. هم‌زمان که از بحث پیش‌آمده بینشان غرق لذت گشته بود، گفت:

- بعد زحمت پولش رو هم احیاناً خودت می‌کشی دیگه؟

- زحمت اونش با باباجونم! ولی بزن به حساب بعداً جبران می‌کنم. من فقط تذکرها‌ی پلیس رو می‌پذیرم.

از باهوشی فرزندش خندید.

- ای پدر صلواتی! باشه مرد کوچک. از همین حالا یکی طلبم.

امیرعلی بلافاصله استقبال کرد و گفت:

- باشه. هرچی باشه قبوله.

از فرصت استفاده کرد و لبخند ژکوندی تحویل دُردانه باهوشش داد و زیرکانه لب به سخن گشود:

- این سری که خواستیم فوتبال بازی کنیم تیمت رو عوض کن.

امیرعلی هاج‌وواج ماند؛ چرا که تنها با همان تیم می‌توانست تیم پدرش را شکست دهد و ولاغیر. حال پدرش از فرصت نهایت بهره را برده و در قبال خواسته‌ی او روش هوشمندانه‌ای را برگزیده بود. بالاخره تصمیمش را گرفت و دست کوچکش را پیش برد.

- قبول.

با دست چپ فرمان را در کنترل خود گرفت و دست راستش را حصار دست کوچک پسرکش کرد و به گرمی آن را فشرد و بی‌قرار ب*وسه‌ای روی آن کاشت و هم‌زمان پایش را روی پدال گاز فشرد.

- کمربندت رو بستی؟ حالا هم محکم بشین.

امیرعلی که بی‌نهایت به وجد آمده و به عقربه در حال پیشروی سرعت خیره گشته بود، گفت:

- آره بابا شهریار. وای چقدر سرعت بالا حال میده! درست مثل بازی دزد و پلیس می‌مونه.

لاینش را عوض کرد و از داخل آینه جلو نگاهی به ماشین‌های پشت‌سرش انداخت.

- اون وقت ما کدومشونیم؟

- دزد!

- به‌به! پس پدر و پسری سارق از آب دراومدیم. حالا اینکه چرا دزد شدیم رو فقط خدا می‌دونه!

صدای خنده‌های مس*تانه‌ی امیرعلی بلند شد و خنده‌ی پدرش را هم برانگیخت. عقربه کیلومترشمار تا مرز ۱۷۰ هم رسیده بود. این عدد برای اتوبانی که آخرین حد مجاز سرعتش ۱۲۰ بود اصلاً جایز نبود؛ بنابراین وقتی شهریار متوجه سرعت فوق‌العاده بالای ماشین گشت، هم‌زمان با عوض کردن لاینش

به لاین چپی، کمی روی پدال ترمز فشار آورد؛ اما کار نکرد. پدال ترمز زیر پایش شل گشته و هیچ نیرویی نداشت.

به ناگاه رنگ از رخس پرید. سرعت ماشین بالا بود و اتوبان هم چندین پیچ داشت. هرچند خطرناک نبود؛ اما با وجود سرعت بالای ماشین و کار نکردن سیستم ترمز خطر بزرگی محسوب می‌شد. ضربان قلبش به اوج خود رسیده بود. بی‌وقفه پایش را روی پدال مهار سرعت فشرد؛ لیکن اصلاً وجود پدال را حس نمی‌کرد، گویا پدالی وجود نداشت! فرمان را محکم در دست گرفت و شش دانگ حواسش را به اطراف داد. شاید اگر اطرافش خلوت از ماشین و پر از درخت بود، می‌توانست سرعت ماشین را با وجود آن‌ها کم کند؛ ولی اکنون چطور در چنین جاده‌ای شتاب ماشین را مهار کند؟ باور نداشت! ترمز ماشین تا دیشب که پا به خانه گذاشته بود هم سالم بود.

- بابا مواظب باش!

صدای جیغ بلند و وحشت‌زده‌ی امیرعلی رعشه‌ای به بدنش سرایت داد و بلافاصله متوجه فاصله نیم‌متری ماشینش با ماشین جلویی که به یک‌باره سد راه آنان گشته بود، شد و به ناچار فرمان را به سمت راست چرخاند؛ اما چون به پیچ رسیده بود و کنترلی هم نداشت، به اجبار ترمزدستی را بالا کشید که ماشین به طرز وحشتناکی دور خود پیچ‌وتاب خورد. آن لحظه تنها دعا می‌کرد ماشینش به ماشین‌های اطراف برخوردی نداشته باشد و برای پسرش اتفاق بدی نیفتد؛ برای همین بدنش را حصار جسم کوچک پسرش کرد که هم‌زمان با برخورد محکم و شدید ماشین با شیئی سفت و سخت و در همان حال

باز شدن کیسه‌های هوا، دنیا در مقابل چشمانش تیره‌وتار گشت و دیگر صدای باباگفتن‌های امیرعلی را نشنید.

رادهای ذهنش به کار افتاد. فاصله‌ی پلک‌هایش از حد معمول بازتر شد و نگاه مات‌زده‌اش که به نقطه نامعلومی معطوف کرده بود، رنگی از دلهره گرفت و سراسیمه از روی تخت بلند شد. بی‌آنکه توجهی به پاهای برهنه‌اش داشته باشد، بی‌محابا نام پسرش را خواند و تک به تک تخت‌های قرارگرفته در بخش اورژانس را از نظر گذراند. پسرش نبود و همین عامل، بیش از پیش بر میزان اضطراب به یک‌باره انباشته‌شده بر دلش می‌افزود. قلبش بی‌قراری می‌کرد و او را پریشان‌تر. بارها سرگردان دور خود چرخید و پسرکش را خطاب داد؛ ولی خبری از او نبود. عده‌ای از بیماران و همراهانشان با تعجب و عده‌ای با تأسف به او خیره بودند. بی‌امان «امیرعلی» خطاب‌کردن‌های او، صدای توبیخ‌گرانه عده‌ای از پرستاران را برانگیخت؛ لیکن او تنها به دنبال نیمه‌ی وجودش می‌گشت و تا از نزدیک جویای سلامتی‌اش نمی‌شد، لحظه‌ای هم آتش شعله‌ور شده ناشی از ترسش خاکستر نمی‌گشت.

- آقای محترم چه خبرتونه؟ اینجا بیمارستانه‌ها!

مردمک چشمانش به‌وضوح در حال ارتعاش بود. با یک گام بلند خود را به مرد پرستار سرزنش‌گر رساند و با حالی نزار گفت:

- پسر... پسر! آقا! امیرعلی کجاست؟

مرد وقتی رنگ به رخساره نداشته‌ی او را نظاره کرد، اخم‌هایش را کمی از هم باز کرد و با لحن آرامی گفت:

- آروم باشید! لطفاً واضح‌تر توضیح دهید تا بتونم کمکتون کنم. پسرتون رو گم کردید؟

مستأصل دستی به صورتش کشید و با لحن تحلیل‌رفته‌ای لب گشود:

- تصادف کردم. پسرَم کنارم تو ماشین بود. از وقتی که بهوش اومدم ندیدمش.

مرد که متوجه بال‌بال‌زدن‌های او شده و از قضا خبری هم از پسر او نداشت، باین‌حال آرام پلک روی هم گذارد و انگشتان دستش را روی بازوی عضلانی او حلقه کرد و درحین‌که او را به‌سمت تختش هدایت می‌کرد، گفت:

- اول کفش‌هاتون رو بپوشید، بعد می‌برمتون بخش پذیرش و از مسئولش سؤال می‌کنیم. لطفاً کمی صبور باشید و بد به دلتون راه ندید.

به‌ظاهر رنگ آرامش را به نگاهش سرایت داد؛ اما در دل چون کوره آتش در تب‌وتاب یافتن حالی از امیرعلی‌اش می‌سوخت. دلش گواه بدی می‌داد. صدای خنده‌های مـ*ستانه‌ی او هنوز هم خوش‌ترین طنین در گوش‌هایش بود. به علت ضعف افتاده بر معده به سرگیجه دچار شد و به‌ناچار برای طی‌کردن مسیر از بازوی مرد پرستار استفاده کرد تا مبادا نقش بر زمین شود و بی‌خبر از فرزندش بماند.

به‌سمت پذیرش رفتند. مسئول بخش خانمی جوان درحال تایپ‌کردن مطالبی به وسیله کیبورد مقابلش بود و نگاهش را از صفحه مانیتور تغییر نمی‌داد. با حضور آنان وقتی نگاهش پی‌همکار بخش گرفته شد، لبخندی زد و پیش‌دستی کرد:

- خسته نباشید آقای حسینی. امری داشتید؟

مرد پرستار یا به قول زن مسئول «آقای حسینی» لبخند نیم‌بندی را قالب لبانش کرد و پاسخ داد:

- ممنون خانوم حیدری. راستش این بنده خدا مثل اینکه تصادف کرده و به‌تازگی آوردنش اینجا. می‌خواه بدونه پسرش رو کدوم بخش بردن؟
خانم حیدری مسیر نگاهش را کج کرد و به مرد خوش‌چهره و کمی رنگ‌باخته‌ی صورتش خیره شد. با مکث گفت:

- اسم پسرتون رو لطف کنید.

کلافه شده بود. بی‌قرار لب زد:

- امیرعلی افشار.

زن سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و دومرتبه به صفحه‌ی مانیتورش خیره شد و مشغول پیدا کردن این نام در لیست بیماران اخیر گشت. به دقیقه‌ای نکشید که گفت:

- گویا پنج ساعت پیش آوردنتون بیمارستان. در حال حاضر پسرتون رو به اتاق عمل بردن.

هاله‌ای از مه تاریک بی‌رحمانه مانند دودی در چشمانش فرورفت و رمق را از پاهای او گرفت. بی‌هوا دست سالمش را به ستون مجاور تکیه زد و پلک‌هایش را چندین بار بازوبسته کرد. تابه‌حال خود را این‌گونه ضعیف و رنجور ندیده بود. صدای نگران آقای حسینی در گوش‌هایش پیچیده شد:

- آقا! حالتون خوبه؟

به سختی نیرویی به زبانش داد تا بتواند سؤال کوبیده شده در ذهنش را از زن بپرسد:

- حالش... حالش چگونه؟

- نمی دونم آقای افشار! هنوز از اتاق عمل خارجش نکردن. فقط این رو می دونم به محض اینکه آوردنتون اینجا بردنش اتاق عمل.

آن قدر وضعیت جسمی پسرش وخیم و اورژانسی بوده که او را مستقیم به اتاق عمل انتقال دادند؟ پس چرا او شروئروگنده اینجا ایستاده؟ چرا عمیق ترین جراحش همان دست استخوان شکسته اش است و اینک روی پاهای خودش ایستاده؟ جسم نحیف و کوچک دلبندش هم اکنون زیر تیغ جراحی است و او اینجا چه می کند؟!

همان بغض نفس گیر و کهنه با یک تلنگر و به راحتی سر باز کرد و مانند پوششی زخمی، تمام نواحی گلویش را در بر گرفت و راه تنفس را برایش تنگ و تنگ تر کرد. این بغض نوید خوشایندی را به او القا نمی کرد؛ یادآور تجربه ای تلخ و گزنده بود و اکنون با اتفاقی که رخ داد، با حضورش در این مکان، لرزه ای به سلول هایش کشاند و دیواره های آرامشش را متزلزل ساخت. بزاق دهانش را با مشقت هدایت کرد و با صدای رو به تحلیلی نجواکنان گفت:

- اتاق عمل کجاست؟

زن همچنان سفیهانه تمام حرکات او را زیر نظر داشت و در همان حال پاسخ داد:

- طبقه بالا، انتهای راهرو.

بی‌حرف با گام‌هایی نامتوازن و جسمی که زیر خروارها تجربه‌ی تلخ پیش رو گذاشته در حال دفن‌شدن بود و هیبت مردانه‌اش را زیر سؤال می‌برد، از پله‌ها بالا رفت و خودش را به پشتِ درب‌های شیشه‌ای رساند. دلِ خوشی از این درب‌های شیشه‌ای نداشت. از برچسب قرمزرنگ و واژه‌ای که سخاوتمندانه روی آن حک شده بود، به‌شدت بی‌زاری می‌جوید. سال‌ها پیش عزیزش را داخل یکی از همین اتاق‌ها از دست داد. دلش نمی‌خواست لحظه‌ای به افکار منفی در ذهنش رخصت جولان دهد؛ اما دست خودش نبود، اختیار از کف داده و دلش گواه بدی می‌داد. مانند شیرِ گشته بود که با وجود شاه‌بودن، شاهی‌کردن و سلطان قلمرو حریم خود بودن، تمام تلاشش را می‌کرد تا مبادا خانواده‌اش از حصار مستحکم زندگی‌شان حذف شوند؛ اما حالا زندگی با او چه کرده بود؟ تنها دارایی و هست‌و‌نیستش در این دنیا همین یک فرزند بود و مشخص نبود که چه سرنوشتی انتظار پسرکش را می‌کشید.

رمق ایستادن نداشت. وقتی امیرعلی‌اش در آن فضای خوفناک در حال دست‌وپنجه نرم‌کردن با مرگ بود، توان و نیروی جسمانی به چه دردش می‌خورد؟ وجود او به وجود پسرش بند شده و مسلماً با رخ‌دادن این حادثه ناگوار به‌راحتی سُست و عاجز می‌شد. مگر غیر از این حالت هم ممکن بود؟

روی صندلی فلزی و بی‌روح قرار گرفته در گوشه‌ی سالن انتظار نشست و سرش را کمی به پایین خم کرد و دست سالمش را روی صورتش گذاشت. قلبش به قدری با قساوت تمام به دیواره سینه فشارش کوبیده می‌شد که بی‌اختیار از دل و جان زمزمه کرد:

- لَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.

خدایش را فراخواند و از او تمنا کرد تا فقط قدری، قدری آرامش را تزریق جسم و روانش کند و او را از سیل افکار مالیخولیایی ذهنش نجات دهد. عذابی سخت در قالب وجدان، تمام وجودش را احاطه کرده بود و مدام خود را لعنت می‌فرستاد؛ چرا که اگر سرعتش را تا حد سرسام‌آوری نمی‌افزود، می‌توانست کنترل خودرو را در دست بگیرد و جان نفسِ زندگیش را به بازی نگیرد. البته هرچه پازل‌های ذهنش را کنار هم منظم می‌کرد، متوجه می‌شد اگر با وجود آن سرعت بالا بازهم پایش را روی ترمز گذاشته بود، احتمال به‌موقع مهارکردن اتومبیل زیاد بود. گویا سیم ترمز بریده شده بود؛ چون هر چقدر پایش را روی پدال ترمز فشرد، هیچ نیروی بازدارنده‌ای را از جانب آن دریافت نکرد. چطور به یک‌باره ماشین دچار نقص فنی گشت؟ خودش را می‌شناخت، مردی نبود که از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند و یا کار ناتمامی را به تعویق اندازد؛ آن هم مرد منظم و حساسی چون شه‌ریار افشار که به‌شدت پایبند پیاده‌کردن اصول نظم و قاعده در زندگی بود. بی‌شک اگر متوجه چنین نقص بزرگی می‌شد، در اسرع وقت آن را به دستان تعمیرکار واگذار می‌کرد.

- این رو حتماً میل کنید، برای جلوگیری از افت فشار خوبه.

نگاه به آشوب نشسته‌اش را بالا کشاند و به همان مرد پرستار معطوف شد. مرد وقتی حالت مستأصل او را جویا شد، لیوان آب‌پرتقال دستش را کمی بالا برد و با چشم به آن اشاره کرد.

- ممنون آقا، میل ندارم.

آقای حسینی کنارش نشست و با آرامش در کلامش که حتم به یقین شغلش ایجاب می‌کرد تا بیماران و همراهانشان را به آسودگی خاطر دعوت کند، گفت:

- اگه می‌خواید تا اومدن دکتر از اتاق عمل سرپا بمونید و قوت داشته باشید، باید این آب‌میوه رو میل کنید. با نخوردن اتفاق خاصی نمیفته، فقط به خودتون زیان می‌رسونید.

با آنکه میلش نمی‌کشید؛ اما به‌ناچار لیوان را میان دستانش گرفت و جرعه‌ای از طعم شیرین و خنکش را نوشید و گوارای تن ملتهبش کرد. نیمی از محتویاتش را دست‌نخورده رها کرد و لیوان را به‌سمت آقای حسینی گرفت.

- ممنون. بیش از این نمی‌تونم. شما به کارتون برسید، نمی‌خوام از کارتون عقب بمونید.

مرد جوان که از دید شهریار از حیطة سن به مردان سی‌ساله می‌آمد، لبخندی زد و با همان لحن ملایم و مملو از آرامشش متواضعانه گفت:

- اختیار دارید. وظیفه‌ست آقای افشار. ان‌شاءالله پسرتون هم صحیح و سالم از این اتاق بیرون میاد و شما هم از دل‌واپسی درمیاید. پس من میرم، فقط باید مطمئن بشم این آب‌میوه رو تا ته میل می‌کنید؛ این‌جوری با خیال راحت

به کارم می‌رسم. از رنگ پریده چهره‌تون کاملاً مشهوده فشارتون افتاده. توقع نداشته باشید با وجود شرایطی که دارید، به راحتی بذارم و برم.

- واقعاً میل ندارم؛ ولی اگه احساس کردم بهش نیاز دارم حتماً استفاده می‌کنم.

آقای حسینی برخاست و دست راستش را در جیب روپوش سفیدرنگش فرو برد و با رویی گشاده و لحن نرم و مهربانی لب گشود:

- هر طور راحتید. پس فعلاً با اجازه‌تون. دوباره بهتون سر می‌زنم.

شهریار سری جنباند و آن دو گوی بی‌قرار و خسته‌اش را وصلِ درب اتاق سمت چپش کرد. بی‌وقفه در ذهنش تکرار می‌شد «چرا خبری نمیشه و کسی از این در لعنتی خارج نمیشه تا انتظارم رو به پایان برسونه؟»

مگر نمی‌دانستند درست پشت همین دربِ شیشه‌ای داخل همین سالن انتظار، پدری دل‌خسته و زخم‌دیده با دلی نگران و قلبی که مالا مال از فراق دلبندش در حال بهانه‌گیری بود، روی جسم بی‌جان و یخ‌زده‌ای جلوس کرده و مشتاق خبری امیدوارکننده و مسرت‌بخش از جانب آنان است؟ مردی که حتی در قبال به‌یدک کشیدن صفت «پدر» همسرش را از دست داد و در عوض فرشته کوچک زندگی‌شان را به آغ*وش گرفت و اینک آن فرشته‌ی زمینی بین زمین و زمان مانده بود.

با حس باز شدن درب، سراسیمه حصار دستش را از روی صورت خود آزاد کرد و وقتی نگاهش روی مردِ میان‌سال با فرم سبزی که به تن داشت ثابت شد، بی‌قرار ایستاد و با دو گام بلند و مرتعش خود را به او رساند. درحالی‌که از

شدت نگرانی به نفس نفس افتاده بود و مانند ماهی از آب بیرون آمده در حال بالبال زدن برای تمنای لحظه‌ای آسوده نفس کشیدن، آن هم با پاسخی امیدوارکننده از جانب دکتر بود، گفت:

- چی شد دکتر؟ حال پسرم خوبه؟

نگاه خسته‌ی دکتر یک دور سرتاپای مرد بلندقامت و خوش‌چهره را از نظر گذراند و زمانی که متوجه حال آشفته او گشت، با تردید لب به سخن گشود:

- شما پدر این بچه هستید؟

شهریار عاصی گشت و بی‌قرارت‌تر از قبل سؤالش را تکرار کرد:

- بله دکتر. خواهش می‌کنم حرف بزنید! چون به لب شدم. پسرم خوبه؟

دکتر لبخند خسته‌ای بر چهره‌ی او پاشاند و حینی که دست خود را به پیشانی می‌کشید، پاسخ داد:

- عمل خیلی دشواری بود. جراحات عمیقی به ناحیه شکم و پیشونی پسرتون وارد شده و ما مجبور شدیم زودتر از موعد و قبل از تکمیل پرونده‌ش داخل اتاق عمل ببریمش. شکر خدا موفقیت‌آمیز بود؛ اما علائم حیاتی پسرتون خیلی پایینه. متأسفانه ضربه‌ی خطرناکی به استخوان جمجمه‌ش وارد شده و باید تحت مراقبت شدید قرار بگیره.

با وجود جویاشدن از زنده بیرون آمدن امیرعلی از آن اتاق و به دنبال آن آسودگی خاطرش بازهم حرف‌های آخر دکتر را هیچ‌رقمه نمی‌توانست هضم کند و همین حالت ناباورانه‌اش در قالب پرده‌ای از اشک، دیدش را تار کرد.

خدا می‌دانست آن لحظه چقدر خود را به باد لعنت گرفت و از جراحات وارد بر بدن ضعیف و کم‌جان پسرش جگرش سوخت.

- خوب میشه؟

و در دل به لحن آمیخته به تردیدش بدوبیراه گفت. این چه حرفی بود که او به زبان آورد؟ باید خوب شود! نقطه مقابلی هم ندارد و نباید غیر از آن باشد! دکتر با آنکه شاهد بارها ایستادن ضربان قلب پسرک گشته بود؛ اما وقتی چهره سخت و نگاه رنجور شهریار را بینا شد، از بازگوکردن چنین موضوعی ممانعت کرد و لبخندی بر لب نشانید. بازوی چپش را گرفت و به همین صورت او را وادار به نشستن کرد و خود هم کنارش جای گرفت.

- نگران نباشید آقا! توکلتون به خدا باشه. مثل اینکه شما هم به علت تصادفتون حال چندان مساعدی ندارید، بهتره استراحت کنید.

به‌سختی مقابل ریزش اشک‌هایش را گرفت. برای مرد سرسختی مانند او خیلی عذاب‌آور بود شخصی اشک‌هایش را ببیند؛ به همین سبب انگشت شست و اشاره‌اش را پشت پلک‌ها کشاند و با صدای بم گشته و کمی مرتعش، اما همچنان گیرایی گفت:

- خودتون رو بذارید جای من. اگه یک‌آن از خواب عمیقی بیدار بشید و تا به خودتون بیاید ببینید که سر از بیمارستان در آوردید؛ بعدش هم متوجه تصادف‌کردنتون بشید و خبری هم از پسرتون نباشه، چه حالی بهتون دست میده؟ حالا هم که...

دکتر به نر می دستش را روی شانه پهن و مردانه شهریار تکیه زد و در جوابش گفت:

- بهتون حق میدم. الان پسرتون توی بخش مراقبت‌های ویژه‌ست. تا ظرف ۴۸ ساعت یا نهایت چند روز وضعیتش رو کنترل می‌کنیم و مرتب علائم هوشیاری و ضربان قلب و سایر علائم ملزم رو چک می‌کنیم. اگه تا اون موقع وضعیت مساعد و رو به بهبودی پیدا کرد، با یاری خدا پسرتون هم بهوش میاد و به زندگی نرمالش برمی‌گرده. بهتون قول میدم.

- می‌تونم ببینمش؟

دکتر ایستاد و متقابلاً او هم برخاست.

- کمی صبور باشید. فعلاً به خاطر وضعیت بیمار امکان ملاقاتش نیست.

رگه‌های خاکستری چشمانش رنگی از التماس را به خود گرفت.

- حداقل از پشت شیشه. لطفاً این رو دیگه از من دریغ نکنید!

دکتر چه می‌دانست که در پشت آن نگاه ملتسمانه چه چیزی پنهان بود؟ به که گوید به قدری وجودش به وجود امیرعلی گره خورده که حتی با هر لحظه دیدن او می‌توانست دم را به ریه بکشاند و بازدمش را به هوای هوایش بیرون فرستد! از دیدگاه منطقش زندگی کردن آن هم بدون امیرعلی یعنی حماقت محض، یعنی زندگی نباتی، بی‌هیچ امید و باور و انگیزه‌ای. یک نگاه امیرعلی بس بود تا بتواند از تمام آن‌ها فاصله بگیرد و حتی به آن فکر هم نکند. چقدر دلش برای لبخندها و خندیدن‌های او پَر کشیده بود! یک خنده‌ی

از ته دل پسرش می‌ارزید به بارها جان‌ش را فدا کردن و این مرد میان‌سال چه می‌دانست دلیل این همه وابستگی و جنون را؟ آری او مجنون بود، مجنونِ دل‌بند کوچکش، منتها با نوعی پدران‌ه! دکتر یارای گذر کردن از این نگاه را نداشت؛ بنابراین به ناچار سری تکان داد.

- باشه! ولی شرط دارم. اگه چند ساعتی رو استراحت نکنید و حالتون مساعد نشه، نمی‌تونم چنین اجازه‌ای رو بهتون بدم. لطفاً درک کنید که تنها به خاطر خودتون می‌گم. به این فکر کنید که وقتی چشم‌های پسرتون باز شدن و شما رو دید، همون مرد همیشه محکم و مقتدری رو ببینید که به عنوان پدر اون رو می‌شناخت.

دلش می‌خواست آن لحظه فریادِ گوش‌خراشش را به کلِ اهالی بیمارستان بلند کند و بگوید «دِ مشکل من هم همین‌ه. من با دیدن امیرعلیم رنگ استراحت رو به خودم می‌بینم. با دیدن اون نگاه‌های زیبا و طوسی چشم‌هاش موجی از آسایش و فراخ می‌گیرم. آرامش و آسودگی خاطر من حالا تو بخشِ مراقبت‌های ویژه خوابیده. چطور بدون حضور اون در کنارم دل و قلب لا‌مُروتم رو به آرامش دعوت کنم؟»

با اکراه سرش را جنباند و دومرتبه جسمش را روی آن شی فلزی رها کرد. دکتر به خیال آنکه این بار تیر کلامش به هدف خورده، سری چرخاند و لب به دهان گشود:

- من میرم. کمی استراحت کنید و وقتی که بهبود پیدا کردید، حتماً فرم‌های لازم رو از مسئول بخش بگیرید تا مشکلی پیش نیاد. از اقوام، همسر و یا پدر و مادرتون رو در جریان بذارید تا توی این لحظات تنها نباشید.

و با گفتن «با اجازه» سالن را ترک کرد، بدون اینکه بداند چه نمکی روی زخم کهنه شده دلش پاشاند. شاید اگر می‌دانست به‌غیر از خالق و امیرعلی‌اش شخص سومی برایش نمانده، بی‌شک برایش شروط و شروط ردیف نمی‌کرد و خودش شهریار را نزد پسرکش روانه می‌کرد. به قدری درگیر و درگیر اتفاق رخ داده غرق بود که زمان و روزش را به باد فراموشی سپرده و حتی فکرش هم نزد کارکنان شرکتش، همان جایی که با صبر و تلاشی بی‌وقفه آن را نوپا کرد، نمی‌رفت. حتماً نبود او تابه‌حال بین کارکنان شرکت شلوغی به پا کرده و سیل پرونده‌های اخیر تلنبار شده روی میزش انتظار امضا و مهر او را می‌کشند. صدای بم و جدی مردانه‌ای رشته افکارش را قطع کرد.

- جناب شهریار افشار؟

سرش را بالا گرفت و خیره مرد جوان با آن یونیفرم مخصوص به نیروی انتظامی گشت.

- خودم هستم.

مرد جوان که از نشان‌های روی سرشانه‌ها و رنگ لباس‌هایش نمایان بود که امتیاز سرگرد اداره‌ی آگاهی را از آن خود کرده، کلاهش را از روی سر برداشت و با لحن صلابت‌گونه‌ای لب به سخن گشود:

- شما امروز ساعت ۱۰:۳۰ صبح توی اتوبان [...] تصادف کرده بودید، درسته؟

ایستاد و لحن به اندوه نشسته‌اش را به زبان آورد:

- ظاهراً همین‌طوره.

و نگاه بی‌روحش معطوف دست گچ‌گرفته‌اش شد. با وجود درد شدیدی که هنوز هم تا مغز استخوان‌های دستش را می‌سوزاند، به‌سختی توانست خم به ابرو نیاورد و گگش هم نگزد. خود را مستحق این درد به‌ظاهر خفیف هم نمی‌دانست. تمام حسرتش آن بود که چرا به‌جای قهرمانش او در آن اتاق مخوف نخفته؟ پسرش سزاوار آن خفتن نبود، بود؟ با صدای محکم مرد حواسش پی حرف‌های او رفت.

- به بدنه‌های کناری و سپر ماشینتون صدمات زیادی وارد شده و قسمت‌های فنی اتومبیل هم دچار نقص شده. بوکسلش کردیم و فرستادیم اداره تا نیروهای بخش پیگیر علت اصلی حادثه بشن و بخش‌های سیستماتیک ماشین رو کنترل کنن. تنها مورد مشکوکی که همکارانمون جویاش شدن بریده‌شدن سیم ترمز بود که ملزم دونستم در جریانتون بذارم. چون صفحه‌ی موبایل‌تون شکسته و خاموش شده بود، نتونستیم شماره‌ی دیگه‌ای پیدا کنیم و تا زمان بهوش‌اومدن شما از نزدیکانتون کمک بگیریم. به‌اجبار منتظر موندیم و حالا که حالتون مساعد شده، خدمتتون رسیدیم.

سرگشته و حیران از حرف‌های سرگرد بود. تا آنجایی که به یاد داشت، ماشینش دچار هیچ نقص فنی نشده بود و مسلماً اگر هم دچار مشکل می‌شد، بی‌درنگ به دست تعمیرکار آن را اصلاح می‌کرد. به یاد نداشت چنین بی‌احتیاطی و سهل‌انگاری را مرتکب شده باشد.

- شما در اطلاع نقص به این بزرگی در اتومبیلتون نبودید؟

نبود، حتی روحش هم خبر نداشت و حتی به خاطر دارد که عامل اصلی تصادفش عمل نکردن سیستم حساس و مهمی چون ترمز بوده. آن صحنه کار نکردن پدال ترمز زیر پایش، یکدم جان گرفت و افکار او را بیش از پیش به محصورى سوق داد. از اقبال بدش با وجود آن سرعت سرسام آور به پیچ خطرناک و تند اتوبان رسید و نتوانست ماشین را به موقع مهار کند. متحیر و سرگردان جواب داد:

- ترمزم کار نمی کرد. ماشین هیچ ایرادی نداشت.

سرگرد که از قبل پیش بینی به عمد بریده شدن سیم ترمز را کرده بود، متفکرانه گفت:

- پس ممکنه فردی عمداً از روی خصومت و یا کینه ای قدیمی دست به چنین کاری زده باشه؟

مات و بی حرف به چهره ی جدی سرگرد خیره شد. فکرش مدام حول و حوش این سؤال می رفت. یقیناً اطرافش را دشمنان احاطه کرده بودند. در شرکتش با جمع زیادی از کارکنان و مسئولان و رقبای خود سروکله می زد و مسلماً بین آنها افرادی هم بودند که شاید روی دیدن او را نداشتند. این خصلت انسان ها بود. هر فردی در زندگی خود با این گونه افراد برخورد داشت. با این همه باز هم باور نداشت فردی به قول سرگرد از روی خصومت به خود حق این عمل وقیحانه را بدهد. به ذهن نداشت در حق فردی بی عدالتی کند و او

را تا رساندن به چنین جسارتی تحریر*ک کرده باشد و از طرفی نمی‌شد به هر کس و ناکسی بدبین باشد.

- اگه موضوعی هست که به این قضیه می‌تونه دخل داشته باشه حتماً به عرض برسونید آقای افشار.

کلافه انگشتانش را لابه‌لای موهای مشکی‌رنگش فرو برد و با یک حرکت آن‌ها را به سمت عقب سوق داد. به ذهنش فشار آورد. افکارش را به اتفاقات اخیر و قابل توجه شرکتش دقیق کرد. هر روز با صدها شخص مختلف از مسئولان بخش و کارکنان گوناگون و نگهبانان گرفته تا وکلا و مدیران و رؤسای شرکت‌های مختلف سروکار داشت و در ارتباطشان هم تاکنون به مشکلی بر نخورده بود؛ فقط دو هفته پیش حصارکی، یکی از کارکنان شرکت را به علت نظارت نکردن بیجا از لیست بار داروهای فرستاده شده... نه! امکان نداشت. به راحتی نمی‌شد چنین قضاوتی کرد. حصارکی خطای بزرگی مرتکب شد و این را بقیه کارکنان هم می‌دانستند و باید اخراج می‌شد؛ اما بازهم فکرش را درگیر خود کرده بود. آن روز برخورد تند و سرسختانه‌ای با او داشت و رسماً از شرکت بیرونش کرد؛ هرچند حصارکی مدام طفره می‌رفت و دم از بی‌تقصیری‌اش می‌زد و او تنها آب پاکی را روی دستش ریخته بود. با وجودی که می‌توانست ماجرا را به گوش سرگرد برساند، باین حال گفت:

- فکر نمی‌کنم. به خاطر ندارم با کسی خصومت دیرینه‌ای داشته باشم.

سرگرد سرش را حرکت داد و گفت:

- حتماً پیگیری می‌کنیم. به هر حال اگه به شخصی مظنون هستید می‌تونید شکایت تنظیم کنید.

- ممنون!

کلاهدش را روی سر گذاشت و در حالی که به سرباز ندای رفتن را می‌داد، رو به شهریار حیران گشته گفت:

- امیدوارم حال شما و فرزندتون به زودی بهبود پیدا کنه. اگه اتفاقی رخ داد و لازم بود در جریان باشیم، حتماً بگید.

همراه با جنباندن سرش پلک‌هایش را روی هم گذاشت و پس از رفتن آن‌ها روی صندلی نشست و متفکرانه دستش را پشت لب‌هایش قرار داد. بی‌وقفه آن روز در ذهنش نقش می‌بست و حس عجیبی توأم با تردید به جانش رخنه می‌داد.

دل‌کندن از امیرعلی‌اش سخت بود؛ اما بازهم نمی‌شد دست روی دست بگذارد. مطلع‌شدن از دلیل اصلی وقوع این حادثه را حق خود می‌دانست؛ گرچه بازهم کوتاهی را از آن خود می‌دید. ظاهراً موبایلش نابود گشته و تابه‌حال دوستانش با او تماس گرفته بودند. باید دست‌به‌کار می‌شد؛ ولی پیش از آن بهتر بود مسعود را در جریان اتفاقات سپری‌شده بگذارد تا با خیالی آسوده به کارش برسد. بلند شد و راه پذیرش را در پیش گرفت. باید دوستانش را در جریان می‌گذاشت، حتماً تابه‌حال در تب‌وتاب یافتن نشانی از او بودند.

فصل سوم

علی جلیل‌وند

دستگیره را پایین کشید و فشاری به در وارد کرد تا بسته شود. گام‌هایش را مقتدرانه پیش‌تر هدایت کرد و روی یکی از مبل‌های چرم سرمه‌ای‌رنگ اتاق، مقابل دکتر رستمی جای گرفت. آرنجش را تکیه بر دسته آن شی نرم و راحت کرد و دهان گشود:

- گفته بودی می‌خواهی باهام حرف بزنی.

سپند همراه با صندلی چرخ‌داری که روی آن جلوس کرده بود، خودش را به جلو جابه‌جا کرد و دست راستش را به میز شیشه‌ای مقابل خود گرفت و با تکیه بر آن گفت:

- درسته! راجع به وضعیت دخترته. متأسفانه...

- نگو سپند! اگه قراره همون حرف‌های تکراری رو به خوردم بدی، تمایلی به شنیدنشون ندارم.

و هراسان و بی‌قرار با انگشتانش به جان رگ‌های منقبض‌شده عضلات پشت گردنش افتاد و پوفی کشید. دیگر طاقت شنیدن حرف‌های مایوسانه را نداشت، همان حرف‌های منحوسی که به مانند پُتکی بر سرش کوبیده می‌شد و سخاوتمندانه رگ‌وریشه صفت پدران‌های را که از آن خود کرده بود از بیخ می‌سوزاند. گویا قصد داشت هر بار با هر بهانه و از جانب هر بنی‌بشری از این

کره خاکی نیستش کند. سپند با چهره عبوس گشته‌ای لب‌هایش را با زبان تَر کرد و با تَن آرامی گفت:

- علی بهت حق میدم؛ ولی تنها کسی که باید حین در جریان قرارگرفتن ثانیه‌به‌ثانیه وضعیت فرزندش خونسردی خودش رو حفظ کنه تویی.

اخم‌هایش را جمع کرد و شکوه‌کنان گفت:

- چرا باید خونسرد باشم؟ به نظرت وقتی بارها توقف اون ضربان‌های لعنتی رو که مثل ناقوس مرگ من رو به ریاضت ابدی می‌کشون می‌شنوم، توانایی حفظ کردن کنترل کار معقولی به حساب میاد؟ اگه قراره چنین کاری کنم؛ پس بهتره خودم رو صفت مقدس پدر محروم کنم و زیر سؤال نبرمش. درکم نمی‌کنی سپند! پدر نیستی بفهمی من تو دلم چی می‌گذره و چی میگم؟

سپند آهی کشید و حالت شرمساری به خود گرفت.

- حق با توئه! من تنها وظیفه دونستم تمام اطلاعات لازم رو بهت برسونم و راهنماییت کنم. ببین، باید هرچه سریع‌تر برای مهسا یه قلب مناسب پیدا کنیم. طبق بررسی‌های ای.سی.جی و رادیوگرافی از قفسه سینه، ما این نمونه‌ها رو طی چند روز اخیر دریافت کردیم، با نمونه عکس‌برداری امروز هم بررسی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که وضعیت جسمی مهسا داره به‌خاطر این عارضه رو به بدخیم‌شدن میره و تحت‌الشعاع قرار می‌گیره و چندان خوشایند نیست و باید تحت مراقبت‌های شدید قرار بگیره؛ چون سن کمی داره و از طرفی مصرف این داروهای بالاجبار بعدها صدمات جدی رو می‌تونه به دنبال داشته باشه و ما به‌هیچ‌عنوان این رو نمی‌خوایم. اگه دارم این

حرف‌ها رو بهت میگم، فقط می‌خوام بدونی وضعیت دختر کوچولوت در اون حدی نیست که بخوای مرخصش کنی. نوع تغذیه، شیوه مصرف دارو و کنترل رفتار و هیجانات فعلاً تا زمان پیوند برای مهسا لازمه. بااین‌حساب کامل متوجه منظورم شدی. شما باید تو این موقعیت بهش روحیه بدید و نذارید از جریانات درد قلبش متوجه چیزی بشه و به دنبالش ناخودآگاه به ترس بیفته؛ چون اصلاً براش خوب نیست. تا می‌تونید با رویی گشاده و حالتی کاملاً متفاوت و روتین ازش استقبال کنید و جوری قانعش کنید که فعلاً قید بازی‌کردن و درس و مدرسه‌ش رو بزنه و مدتی رو اینجا بگذرونه؛ به‌هرحال بچه‌ست و به نوبه‌ای بهانه‌های کودکیش رو هم داره. متوجه که هستی؟

مگر چاره‌ای برایش مانده بود؟ حق با دوستش بود؛ ولی چه کند؟ تابه‌حال بارها خودش را به آب‌و‌آتش زد تا قلبی مناسب برای دل‌بندش بیابد؛ اما تنها دخترش که نبود. اگر بخواهد واقع‌بین باشد، متأسفانه آمار قلب‌های مورد نیاز به پیوند و لیست بیماران در انتظار به اوج خود رسیده و نمی‌شود تنها مهسایش را در اولویت ببیند. برخاست و گرفته لب به سخن گشود:

- من میرم پیش مهسا. مزاحم کارت نمیشم.

دوستش پلک زد و با طمأنینه گفت:

- مزاحمی. به‌هرحال مسئولیتی که وظیفه می‌دونم انجام بدم. خدای بالا سرت رو هیچ‌وقت فراموش نکن علی. به امید خودش ان‌شاءالله گره این مشکل هم باز میشه.

نجواکنان تشکری کرد و درب را گشود و پشت سرش بست. قدم‌هایش را متین و پرصلابت به سمت اتاق دُردانه‌اش کشاند. مانند پرنده‌ای که جوجه‌اش را پس از مدت‌ها یافته، دلش برای او پر کشید. به‌راستی پدری کردنش هم ستودنی بود، همان پدری که سال‌هاست حکم یک مادر را هم در حق دخترش ادا کرد و فقط خالقش جویای زحمات و تلاش‌های بی‌وقفه او گشته بود تا مبادا مهسای کوچک جای خالی مادرش را احساس کند.

آه! مادرِ فرزندش! همسر مهربان و زیبایش، شخصی که معبود زمینی‌اش گشته بود و عاشقانه ستایشش می‌کرد. بانویی که خیلی دیر پی به فرشته‌بودنش برد. او از زمینیان نبود و به همین خاطر پر کشید و رهایشان کرد. به همان اندازه که نبود همسر کمرش را شکست؛ مهسا، دختری که خصوصیات و رفتارهای معصومانه و دل‌فریبش را از مادر خود به یادگار گرفته بود، او را سرپا نگه داشت و اینک...

به درگاه رسید. تعلل کرد و دستانش را به صورت حایل روی چهره مردانه با آن تهریش روی صورتش کشید و مکرر پلک بازوبسته کرد و با روی گشاده وارد شد. فاطمه در حال قصه‌خواندن برای تنها نوه‌اش بود که شنیدن صدای گام‌های آشنایی را که متعلق به پسرش بود، جویا شد. عینکش را برداشت و به پهنای صورت کمی چین‌افتاده‌اش لبخندی زد. نگاه زیبا و به‌راستی زلال مهسا که گویا از دل کوهی از عشق در جریان بود، نگاه بی‌قرار پدرش را نشانه رفت و با علاقه وافر و شعف خاص و کودکانه‌ی خود از او استقبال کرد.

- سلام بابا جون. کجا بودی؟

کنارش در گوشه‌ای از آن شی نرم جای گرفت و کودکش را در آغوش پُرمهر و عطوفت خود سهیم کرد. عطر موهای موافش را با عطشش وارد ریه پردرد و سنگین‌شده‌اش کرد تا کمی، فقط کمی از میزان ناآرامی و تب‌وتابِ نه‌تنها قلبش، بلکه تمام وجودش کاسته شود. این رایحه دل‌انگیز بوی طراوت و تازگی می‌داد، بوی زندگی و همین رایحه پاک و مُبَرَّأ، گرمابخش دنیای تاریک دنیایش می‌شد؛ پس چطور بدون آن نفس می‌کشید؟ حاضر بود سوگند یاد کند که وقتی هر بار مشامش را از این رایحه پر می‌کرد؛ چنان آرامشی همنشین قلبش می‌شد که بی‌هیچ تردیدی اعتراف می‌کرد بهترین احساس آرامش دنیا را سهیم گشته.

- بابا جون، خفهم کردی! یعنی این قدر من رو دوست داری؟

متوجه نشد جسم نحیف و شکننده مهسایش در حصار آغوش او هر دم فشرده‌تر می‌شود و ممکن است دلبندش را اذیت کند. با لبخند بو*سه‌ای روی پیشانی کوتاه او کاشت و از اعماق وجود صادقانه پاسخ داد:

- مگه میشه فرشته کوچولویی مثل تو گل‌دختر رو دوست نداشت؟

مهسا لب‌هایش را برچید و با دلخوری گلایه کرد:

- من که اسمم فرشته نیست! من مهسام بابا.

لبخند علی رنگی از شیطننت گرفت. چشمکی نثارش زد و سفیهانه پرسید:

- می‌خوای بگی متوجه منظورم نشدی فرشته کوچولو؟

صدای خنده دخترک برایش خوش‌طین‌ترین نوای دنیا شد. چقدر شیطنت‌هایش را دوست داشت. رفتارهایش با خُلق‌و‌خوی سارا تفاوتی نداشت. ای کاش بود و از نزدیک شاهد این لحظات می‌گشت و ناز و کِش‌مه و شرارت‌های دخترکش را بینا می‌شد؛ اما نه، او نبود. جسمش نبود؛ ولی روحش هرگز از وجود آنان دور نخواهد شد.

- سلام علی آقا.

صدای آشنای ظریف و ملایم زنانه‌ای لرزش خفیفی به پرده‌ی گوش‌هایش سرایت داد و هم‌زمان با پردازش آن نوا در مغزش بلافاصله کمی خودش را جمع‌وجور و بی‌اختیار تک‌سرفه‌ای از گلویش رها کرد.

مهسا که پیش‌تر پی به حضور آن زن برده بود، با شوقی وصف‌ناپذیر فریاد زد:

- خاله رضوانه!

نگاهش را سمت او کشاند. مانند همیشه محجوب و بی‌ریا با همان شرم زیرپوستی و ستودنی‌اش، درحالی‌که لبه‌های چادرش را میان دستان خود گرفته و لحن آمیخته به علاقه بی‌پایانی که مهسا به وجود او رسانده بود، لبخند ماتی را بر لبش نشانده و بی‌معطلی مهسا را در مأمن گرم و صمیمانه خود دعوت کرد. از نزدیکی او به رسم احترام از گوشه تخت کناره گرفت و گردن پایین کشاند. تابه‌حال به یاد نداشت چنین حرکتی انجام دهد؛ اما در برابر این دختر پاک‌سرشت با آن حجب ذاتی‌اش اندکی معذب می‌گشت.

- وای خاله! نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

رضوانه لبخند نرمی به صورت دل‌نشین و معصومانه مهسا پاشاند و پاسخ داد:

- من هم همین‌طور عزیزدلم. ببین برات چی آوردم.

و پلاستیک محتوی بطری‌های آب‌میوه تازه آبگیری‌شده را که در طعم‌های خوش‌مزاج دخترک بود، به همراه بسته بیسکوییت‌های مورد علاقه‌اش به‌سمت او گرفت. مهسا که دیدن این تنقلات او را به وجد آورده بود، با شعف خاصی بر گونه سفیدرنگ و کمی گلگون‌گشته رضوانه بو*سه‌ای کاشت و لبخند بر لبان او را رنگین کرد.

- دستت درد نکنه مادر. چرا زحمت کشیدی؟

به نشان ادب سرش را خم کرد و با خوش‌رویی و نجابت قابل تحسینش در پاسخ به فاطمه گفت:

- این چه حرفیه خاله جان؟ لیاقت مهسا جان بیش از این کارهاست. آب‌میوه‌ها تازه گرفته شده و طبیعی، از سوپرمارکت نگرفتم، هم خاصیتش بیشتره و هم مشکلی نیست مهسا ازشون میل کنه.

وقار و متانت موج‌زده در کلام او، نگاه مملو از تحسین را در چشمان فاطمه برانگیخت و لبخندش را عریض‌تر کرد. مانند همیشه او را از دعای خیر خود محروم نکرد.

حال که خواهر دوستش آمده بود، برای آنکه حال‌وهوایی عوض کرده باشد و او هم احساس آسودگی کند، بی‌حرف اتاق را ترک کرد و جهت حیاط بزرگ

بیمارستان را در پیش گرفت. بوی زمین باران خورده مشامش را پر کرد و حس خوشایندی را به او هدیه داد. در شهر غوطه‌ور از آلاینده‌هایی چون تهران، دو روز متوالی باران آمدن خودش نعمتی عظیم بود. قسمتی از محوطه درختان کاج و پرتقال کاشته شده و با فاصله یک متر نیمکت‌های آهنین سبزرنگی بین آن‌ها قرار داده بودند.

با وجود سردی هوا افراد انگشت‌شماری هم در آنجا نبودند و بیماران هم مسلماً اِذن خروج در این شرایط را نخواهند داشت. بهانه خوبی برای تنها خلوت کردن با خود و خالقش بود. دست‌هایش را در جیب‌های اُورکتش نهاد و روی یکی از نیمکت‌هایی که به نسبت دورتر و در مکان کم‌ترددی قرار داشت، جلوس کرد و تکیه زد و به درختان اطرافش خیره گشت که چطور زیر قطرات ریزودرشت باران درحال استحمام بودند و با هر وزش باد سرد شاخه‌هایشان تکان می‌خوردند و اکسیژن خالص هوا را می‌بلعیدند.

قطرات ریز باران چون شبنمی موهای لخت و مشک‌اش را مزین کرده بودند و این درحالی بود که درخت پرتقال پشت سرش به مانند چتری بزرگ شاخه‌های تنومندش را تا بالای سرش کشانیده بود و از ریزش مقدار زیادی از آن‌ها جلوگیری می‌کرد. سرش را به طرف آسمان گرفته سوق داد و آهی عمیق و پردرد از سینه فخارش خارج کرد. هرم نفس‌هایش به قدری کشیده و سنگین بود که پوست صورت خود را هم نوازش کرد. کاش این کابوس دست از سرش برمی‌داشت! دیگر طاقت نداشت، طاقت دوباره ازدست‌دادن! سرنوشت معامله سنگینی با او کرده بود. در زندگی افراد باارزشش را از دست داده بود. از همان سن کمش که تنها پانزده سال داشت، تمام تلاشش را کرد

تا طبق گفته مادرش مرد بار بیاید و بماند؛ چرا که مرد خانه گشته بود. چه روزهایی که دستفروشی نکرد و توهین و تمسخر نشنید. چه روزهایی که زیر دست اوستاهای بدخُلُق، بی‌دلیل تنبیه نشد و به پایشان به التماس ننشست. چه شب‌هایی که گرسنه سر به بالین گذاشتند. چه روزهایی که حسرت یک فوتبال، هرچند بی‌آلایش با همان توپ پلاستیکی بر دلش نمانده بود. سختی کشید؛ اما «یا علی» گفت و خودش را نباخت. مرد شد، مردی مقتدر که آوازه‌اش میان اسم‌ورسم‌داران شهر پیچیده شد. عاشق شد، پدر شد؛ ولی در این راه صعب‌العبور با همان اوج حسِ خوشبختی‌اش فردی را از دست داد که قدیسه تمام هستی‌اش بود. بارها زمین خورد و شکست؛ ولی به میزان غمِ ازدست‌دادن سارا مغلوب نشد. آن سرطانِ لعنتی با قساوت تمام آسایشش را رُبود. حال که پس از مدت‌ها رنگ آرامش را جرعه‌جرعه از وجود دخترکش بلعید و نبود همسرش را با بودن او در کنارش پر کرد، این اتفاقات به‌ناگاه زندگی‌اش را به قمارِ سهمگین سوق داد؛ به چه قیمت و چرا، خودش هم از دانستنش عاجز بود.

این دخترک بازیگوش ثمره عشقشان بود و اگر بلایی بر سرش نازل می‌شد، تنها او باید در دادگاه عدل الهی به همسرش جواب پَس می‌داد. هر بار که این حرف در ذهنش تکرار می‌شد، بند دلش به‌یک‌باره از هم می‌گسست و لرز عجیبی تمام وجودش را در برمی‌گرفت.

می‌ترسید از آن روزی که سارا به خوابش بیاید و از او شکوه کند و بگوید پدری‌کردن را در حق دُردانه‌شان به تمام‌وکمال نرسانیده و از او به‌خوبی مراقبت نکرده. تصور آن صحنه دل‌خراش حالش را آشفته و تنش را به

التهاب رساند. ناغافل قطره‌ای لجوجانه از گوشه چشم روی گونه مردانه‌اش غلتید و تا استخوان فکش امتداد یافت. اگر اطرافیانش او را در این حال نزار نظاره می‌کردند آیا به چشمانشان اعتماد داشتند؟ مردی چون او به قدر کافی آموخته بود استوار زندگی کند تا در برابر ناملايمات چرخه روزگار این‌طور پشتش نلرزد؛ ولی از زمان فوت سارا همه‌چیز یک‌آن تغییر کرده بود. حساس شده و دست خودش هم نبود.

- هوا سرد شده. یه وقت سرما می‌خورید.

حضور ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی رضوانه باعث شد طوری که او متوجه نشود، سرش را کمی سمت مخالف سوق دهد و با سرانگشت اشک گوشه چشمش را بزداید. نیم‌نگاهی نثار او کرد و با تک‌سرفه‌ای صدای خش‌دارش را صاف کرد و لب به سخن گشود:

- سرمایی نیستم. بعد از مدت‌ها رنگ بارون رو تو شهر دیدیم، حیفه ارزش استفاده نکنیم.

هنگامی که تردید را در نگاه سبزرنگش یافت، خود را اندکی کنار کشید و با دست اشاره کرد.

- بفرمایید بشینید. به یه بار امتحانش می‌ارزه.

لبخند کم‌رنگی زد. طبق عادتی که همیشه گوشه‌های چادرش را می‌گرفت، آن را کمی بالا کشید تا توسط زمین نمودار خیس نشود. با فاصله کناره‌ای از نیمکت جای گرفت و سرش را زیر کشاند.

انگشتانش را شانه‌وار به خرمن موهایش فرو برد و با یک حرکت به طرف عقب حرکت داد و این‌گونه قطرات شبنم‌وار را از روی آن‌ها زدود. در همان حال گفت:

- رضا نیومده؟

رضوانه نگاه زیبا و مخمورش را سمت او نشانه گرفت و پاسخ داد:

- شرکت موند. گویا به سفارش شما بوده.

- می‌خواید برگردید؟

دختر جوان پلک زد و با همان لحن دل‌نشین و آمیخته به آرامشش لب زد:

- بله. راستش مهسا خوابش برد، من هم دیگه رفع زحمت می‌کنم.

سری تکان داد و بم و گیرا گفت:

- پس با این حساب یا با آژانس اومدید و یا با تاکسی و اتوبوس. می‌رسونمتون.

رضوانه که حالتی از شرمساری و معذب‌بودن در نگاه و صورت سفیدش هویدا بود، سراسیمه تعارف زد:

- نه آقای جلیل‌وند، مزاحم شما نمیشم، خودم می‌رم.

از جایش برخاست و نگاهی گذرا به ساعت مچی خود انداخت که ۱۶ را نشان می‌داد.

- مراحمید. تا به ساعت دیگه هوا تاریک میشه و ممکن به علت شرایط بحرانی هوا تو ترافیک بمونید. برسونمتون، آسوده خاطر میشم. به هر حال به خاطر دخترم زحمت کشیدید و تا اینجا اومدید. رضا هم نگران نمیشه.

لحن کلامش به قدر کافی صادقانه و باصراحت بود تا جای هیچ انکار و مخالفتی را برایش نگذارد. از آنجایی که کاملاً واقف بود مرد مقابلش اگر حرفی به میان آورد حتم به یقین عملی خواهد کرد، به ناچار تنها به تشکری اکتفا کرد و همراه با او سمت سانتافه مشکی رنگش را در پیش گرفت.

به رسم ادب درب کنار راننده را برایش گشود و رضوانه باز با تشکر زیر لبی حینی که کمی احساس معذب بودن می کرد، روی صندلی جای گرفت. علی درب را بست و ماشین را دور زد و سوار شد. بی حرف، استارت را زد و از بیمارستان خارج گشت.

طبق پیش بینی او به ترافیک سنگینی خورده بودند. می توانست از راه های میانبر دیگری استفاده کند؛ ولی جز این اتوبان مسیر دیگری به منظور رسیدن به مقصد وجود نداشت. بیشتر شرایط بارندگی حاکم بر شهر در میزان ترافیک تأثیر گذاشته بود و تابه حال در این اتوبان به این حجم سنگین ترافیک بر نخورده بودند. از طرفی اگر راه میانبری هم وجود داشت، بازهم چنین وضعیتی را نظاره گر می بودند. هر دو همچنان در سکوت خود غرق بودند که رضوانه به ناگاه گفت:

- خوب میشه!

چشمانش را به نیم رخ بی نقص او معطوف کرد و به آرامی پرسید:

- چیزی گفتید؟

رضوانه دستی به شال سرمه‌ای‌رنگش کشید و مصمم‌تر و گیراتر از قبل جواب داد:

- دخترتون خوب میشه. دلم روشنه. براش نذر کردم. خودتون رو بیش از این اذیت نکنید.

نگاهش مکث بیشتری یافت. رنگ گرفت، از همان جنس همیشگی، جنس امید؛ اما... .

انگشتانش را پشت گردنش حرکت داد و هم‌زمان با بازشدن راه از شر ترافیک یک‌ساعته، فرمان را به سمت جاده‌ای فرعی حرکت داد. در همان حال با لحن گرفته‌ای گفت:

- هر بار به خودم تلقین کردم. از همون دوران نوجوونیم کارم شده بود تلقین کردن و امیدوار شدن. من با تلقین کردن راه امیدوار شدن رو یاد گرفتم، حالا هم روش!

- پس حتماً جنبه این کارتون مثبت بوده که شما رو به موفقیت رسونده؛ چون با دید مثبت نگرستن به هر چیزی قطعاً امیدواری و درنهایت پیروزی چشم‌گیری به دنبال میاره. تجربه ثابت کرده.

با راهنما زدن میدان را دور زد و وارد خیابان اصلی شد. درحالی‌که پشت سرش را از داخل آینه کنترل می‌کرد، پرسشگرانه دهان گشود:

- اگه آخرش امیدت به ناامیدی تبدیل بشه چی؟

همین حرف او را می‌ترساند، حرفی که در کنار حس امیدواری در کفه دیگر ترازو هم قرار می‌گرفت و او را دوبه‌شک می‌کرد. به این موضوع نمی‌شد از دو بُعد نگاه کرد. به صلاح و حکمت خدا آگاه بود و هراس داشت مبادا صلاح خداوندش همانی باشد که دلش را هر دم از خوف خود می‌لرزاند. لحن همیشه قاطع رضوانه گوش افکارش را شنواتر از هر زمان کرد.

- اگه فردی به موضوعی به دید مثبت نگاه کنه و حتی در گرو همون دید در انتظار اجابتش دعا کنه و درنهایت به اجابت نرسه و خلافتش رو نشون بده، هیچ ارتباطی با ناامیدی نداره. قطعاً شما با واژه مصلحت و یا سرنوشت ارتباط زیادی برقرار کردید. این موضوع هم برمی‌گرده به همین دو واژه. مگه نه اینکه خدا در یکی از آیاتش گفته چه بسا کارهایی که تمنای اجابتش رو دارید؛ ولی به صلاح شما نیست و یا کارهایی رو به ضرر خود می‌بینید و از اون دوری می‌کنید، درحالی‌که به نفع شماست. می‌بینید؟ در درون‌مایه این آیه مقدس بحثی از ناامیدی زده نشده.

دلش بی‌قراری می‌کرد و قلبش در سینه بی‌محابا می‌کوبید و اقتدار همیشگی‌اش را به سُخره می‌گرفت. بی‌اختیار راهنمای راست را زد و حاشیه خیابان متوقف کرد. حینی که دستش را روی غربیلک فرمان نهاده بود، سرش را به سمت چهره ساده اما آراسته و معصومانه رضوانه که کمی تعجب در رگه‌های آبی نگاهش موج می‌زد حرکت داد و بی‌امان پرسید:

- پس کاری کنید هرگز سایه نحس ناامیدی تو ذهنم نیفته. این حالتی که گهگاهی در اوج امید و باور مثل بختک به جونم می‌فته، امانم رو می‌بره و

آرامش رو ازم دریغ می‌کنه. چی کار کنم که به مقوله امیدوار بودن ایمان خالص پیدا کنم؟

باورش نمی‌شد مردی که این‌گونه ملتمسانه با چهره‌ای درمانده به او می‌نگریست و راهی برای نداشتن یأس طلب می‌کرد، همان علی جلیل‌وند مغرور و متعصبی باشد که به واسطه موقعیت‌های دیرینه خود، زبان‌زدِ شرکت‌های بزرگ و معتبر گشته بود.

با آنکه کمی جا خورده بود و لبانش از شدت شرمساری قفل گشته بودند، گوشه لبش را نامحسوس گزید و با صوت زیری گفت:

- خودتون یا علی بگید و راهش رو پیش ببرید. اگه من راه‌حلی هم بهتون بگم تا شما نخواید نمی‌تونید این مشکل رو حل کنید.

- راه‌حلش چیه رضوانه خانوم؟

نیم‌نگاهی به او انداخت و کمی معذب گشت. طبق عادت روتین گوشه چادر را میان انگشتان ظریف و کشیده‌اش گرفت و بی‌اختیار پرسید:

- چرا راه‌کارش رو از من می‌خواید؟

- چون به حرف‌ها و نظراتتون ایمان دارم.

صراحت و کوبندگی کلام او لرزه‌ای به جان‌ش انداخت و خون در رگ‌های زیر پوست صورتش به جریان افتاد. انتظار چنین پاسخ بی‌درنگ و قاطعانه‌ای را نداشت. زیر نگاه سنگین و منتظر او مانند شمعی روشن که در حین سوختن در حال آب شدن است، بود. ای کاش بند نگاهش را از نیم‌رخ او برهاند تا

بتواند جوابش را همچون او بی‌پروا بدهد! گویا متوجه حالت او شد که چشم از او گرفت و به خیابان عریض مقابلش معطوف نمود.

به ثانیه‌ای نکشید که کتاب کوچک حجیمی با جلد چرم سبزرنگ، مقابل دیدگانش جان گرفت. کاسه چشمانش چرخید و روی عبارت «قرآن مجید» با آن طرح زیبای طلاکوب‌شده ثابت ماند. جاذبه منعکس‌شده از آن عبارت ذهنش را هم نشانه رفته و تمام حواسش را معطوف آن کتاب مقدس کرده بود. در همان حال طنین زیبا و دل‌نواز رضوانه گوش‌هایش را نوازش داد و حس عجیبی توأم با آرامشی وصف‌ناپذیر را به قلب بی‌قرارش پیشکش کرد.

- وقتی وارد دوره اول متوسطه شدم محاسبات ریاضیم خیلی ضعیف شد، به حدی که هر چقدر تلاش می‌کردم تا مطالب رو سنجیده تو ذهنم بگنجونم موفق نمی‌شدم و روزبه‌روز اُفت می‌کردم. همه هم‌شاگردی‌هام و حتی معلم ریاضیم هم متوجه شدن و دیگه به این باور رسیده بودن که حکایت یادگیریم خود آب در هاون کوبیدنه و پیشرفت نمی‌کنم. حتی معلم چندین بار بهم گوشزد می‌کرد از بین تمامی رشته‌های تحصیلی ریاضی رو به‌هیچ‌عنوان برندارم؛ وگرنه کلاهم پسِ معرکه‌ست. خیلی ناراحت بودم، به قدری که هر چقدر دلم می‌خواست با تلاش و سعی بیشتر با دید مثبتی ادامه بدم و عقب نکشم، فایده‌ای نداشت. دیگه داشتم ناامید می‌شدم و دست از کوشش‌های به‌ظاهر بیهوده و تنها هدر دادن وقت برمی‌داشتم. عزیز متوجه ناراحتیم شد. باهاش درد دل کردم و مثل همیشه با صبوری به حرف‌هام گوش داد. نصیحتم کرد و مدام تأکید کرد مبدا یأس روی افکارم سایه بندازه و موجبات گناهان دیگه رو فراهم کنه. ازش راهکار خواستم. بهش گفتم کمک کنه تا در

سخت‌ترین شرایط هم لحظه‌ای مأیوس نشم و بهش فکر هم نکنم. مکثی کرد و با همون لبخند زیباش از داخل صندوقچه‌ش این کتاب مقدس رو از داخل پارچه‌ای سبزرنگ خارج کرد و طرفم گرفت و گفت «اگه می‌خوای به امیدوار بودن ایمان راسخ پیدا کنی و حتی دلیل موثقی هم براش داشته باشی، این کتاب رو همراه با معنیش با دقت بخون و روی هر کلمه و عبارتش در درجه اول تعلل و بعد تدبر کن! مسلماً نه‌تنها به این جوابت؛ بلکه به تمام مسائل هستی هم واقف و از درِ درستش وارد میشی و دنیا رو به طور دیگه می‌بینی مادر.» از اون روز به بعد تا حالا این کتاب رو همیشه به همراه دارم و روزی دو صفحه ازش همراه با معنی می‌خونم. تأثیری رو که باید می‌گرفتم گرفتم. امیدم رو هیچ‌وقت به یأس بدل نکردم و به لطف خدا موفق هم شدم. نه‌تنها پایه ریاضیم قوی شد؛ بلکه علاقه‌م به این درس هم بیشتر شد و حالا در یکی از رشته‌های ریاضی مشغول به ادامه تحصیلم، همون‌طور که واقف هستید.

در این دنیا سپری نمی‌کرد. انگار در عالمی سیر می‌کرد که تا چشم کار می‌کرد، کتاب خدا بود و اندام‌های شنوایی‌اش هم تنها حرف‌های مدام تکرار شده رضوانه را می‌شنید؛ سخنانی که درخور این شی سحرانگیز بود. به‌ناگاه غرش سهمگینی فضای آسمان گرفته را در بر گرفت و به ثانیه‌ای نکشید که باران سیل‌آسایی روانه زمین گشت و قطرات بی‌امانش را سخاوتمندانه روی شیشه ماشین یکی پس از دیگری و بی‌وقفه کوباند و او را از عالم فراتر از دنیای کنونی‌اش فاصله داد. کتاب را میان دستان مردانه‌اش گرفت و با درنگ سرش را به سمت رضوانه چرخاند.

- شما قبل از داشتن این کتاب به امیدداشتن اعتقاد داشتید؛ پس چطور موفق نمی‌شدید؟

رضوانه مسیر نگاهش را از او گرفت و به شیشه باران خورده روبه‌رویش خیره شد.

- اعتقاد داشتم؛ ولی ایمان نداشتم. دقیقاً مثل فردی که با دین آباواجدادیش به دنیا میاد و با همون بزرگ میشه؛ پس بهش اعتقاد پیدا می‌کنه؛ ولی چون به دنبال دلیل و شناخت کاملی نیست ایمان لازم رو بهش نداره و گرچه خودش هم مطلع نیست. شاید یکی از دلایل تعویض کردن دینشون به همین دلیل برگرده. از آقاجون و عزیز و اطرافیانم شنیده بودم امیدواربودن لازمه‌ی موفقیت؛ ولی به دنبال علتش نبودم و متأسفانه قرآن رو منتهی به درس کرده بودم و در دوران تحصیلی فقط برای درست قرائت کردن و کسب نمره‌ی بالا تلاش می‌کردم. با نگاه باز و عمیق‌تری به معانیش توجه نداشتم. زمانی که با خوندن قرآن متوجه شدم بیمناکی افراطی از خدا همون ناامیدی از رحمتشه که آفت بزرگ خوف از خداست و از رذیلت‌های اخلاقی به شمار میاد، وقتی بارها تو آیات قرآن دیدم که نوشته بود ناامیدی از رحمت الهی گمراهیه و گفته بود چه کسی جز گمراهان از رحمت پروردگارش نومید می‌شود؟ و از طرفی تو آیه ۷۸ سوره یوسف بارها خوندم نومیدی از رحمت خداوند، تنها شایسته کافران و همون‌طور که در این باب نوشته شده همانا جز گروه کافران، کسی از رحمت خدا ناامید نمی‌شود؛ از خودم دلگیر شدم که چرا ذهنم رو به راه یأس کشونده بودم.

لرزه‌ای عجیب با هر حرف او به جان‌ش رخنه و به دستانش هم سرایت کرد. از اینکه سال‌ها خود را از این گنجینه ناب دریغ کرده بود و اینک پس از ۳۸ سال گذر زندگی کتاب را در حالی به دست گرفت که فردی به نیکی از آن یاد کرد و تأثیرش را به طرز شگرفی در زندگیش دیده و چشیده، خون در رگ‌های او را به قندیل‌بستن کشاند. حال عجیبی داشت. در حین سرما و لرز، آرامشی وافر تزریق جسمش گشته و احساس خوشایندی به جریان انداخته بود. بی‌نهایت کنجکاو شده بود. دلش می‌خواست هرچه زودتر خود را به مکانی مسکوت برساند و از متن کتاب فیض ببرد. نفسی رها کرد و کتاب را نزد او سوق داد و با مهربانی و نگاه قدرشناسانه‌اش گفت:

- ازتون سپاسگزارم. گویا حق با شماست. انگار ما آدم‌ها از این هدیه باارزش غافلیم؛ وگرنه اگه اون‌طور که باید بهش توجه می‌کردیم، جهان چند دسته نمی‌شد و همه یک‌پارچه تنها به آیین و به خالق رو پرستش می‌کردن.

رضوانه لبخند زیبایی نقش لبان خوش‌فرمش کرد و آرام گفت:

- خواهش می‌کنم. وظیفه هر مسلمونیه که دیگران رو به این‌گونه مسائل آگاه کنه، همون‌طور که خودش آگاه میشه. نیاز نیست کتاب رو برگردونید. حالا متعلق به شماست.

متعجب گفت:

- در اصل متعلق به شماست. امانتیه که مادر بزرگتون بهتون داده. حتماً تو خونه داریم. همون رو مطالعه می‌کنم.

دستی به شالش کشید و سرش را کمی به سمت پایین مایل کرد و با ملایمت لب گشود:

- این کتاب از طرف مادرِ عزیز به دستش رسید، بعدش به من تعلق گرفت و حالا هم من به شما تقدیم می‌کنم. قرآن متعلق به همه‌ست. شاید روزی فردی از شما در این زمینه سؤال بپرسد و شما با هدیه کردن این کتاب بتوانید حال اون رو هم خوب کنید.

در مقابل این‌همه حُجب و حیا و فروتنی دختری چون او چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟ آیا همه رضوانه‌ها هم به مانند او هستند؟ در حین شرم زیرپوستی، کلام بی‌ریا و ساده و لحن کوبنده‌اش را تحسین می‌کرد. اگر هر حرفی به زبان می‌آورد از روی بیهودگی نبود. تاکنون با چنین فرد بخشنده‌ای روبه‌رو نشده بود، حتی بارها با خود می‌اندیشید چگونه نامزدی‌اش با آن پسر به هم خورده بود؟ افرادی به پاکی و خلوص نیتی او محدود هستند. نمی‌خواست قضاوت کند؛ اما مسلماً هر چه باشد مشکل از رضوانه نبود. البته رضا پس از برهم‌زده شدن نامزدی از بی‌بندوباری زیاد از حد شروین یاد کرده بود. درواقع مردِ کنجکاوی این مسائل نبود؛ پس حتم به یقین فردی چون رضوانه وصله آن دسته مردهای بی‌لیاقت نخواهد بود.

لبخندی زد و کتاب را به دست رضوانه سپرد و استارت ماشین را زد و حرکت کرد. شیشه ماشین را پایین کشاند و حفرات بینی‌اش را از آن بوی مطبوع باران خورده، همان رحمت پروردگار پر کرد؛ نه تنها مشامش را، بلکه تمام وجودش را.

فصل چهارم

شهریار افشار

به محض بستن درب، کمی خودش را عقب کشید و با خستگی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. پلک‌هایی را که گویا وزنه‌ای سنگین به آن‌ها وصل شده، فرو بست. ماشین تکان خفیفی خورد و به دنبال آن بسته‌شدن درب راننده که خبر از نشستن دوستش را داد. دیری نپایید که صدایش را شنید.

- من مطمئنم کار خودِ ناکسشه. دیدی که مادرش هم میگه، گفته دو روز میرم مسافرت و حتی نگفته کجا! خب این چه معنی می‌تونه داشته باشه؟ البته اگه مادرش هم راست بگه! حالا می‌خوای چه کار کنی؟

در همان حال آرام و با ثن خسته‌ای گفت:

- پیش رو نمی‌گیرم.

- تو حالت خوبه شهریار؟ احیاناً موقع تصادف سرت آسیب ندیده؟ معلومه چی داری میگی؟ مرتیکه اومده با بی‌رحمی تموم با زندگیت بازی کرده، پسرت رو رونه اتاق عمل کرده و وضعیت تو رو هم که دارم می‌بینم؛ بعد می‌خوای خیلی راحت از کار ناجوانمردانه‌ش بگذری؟

پلک‌هایش را گشود و هم‌زمان نگاه تب‌دارش را معطوف آسمان تمام مشکی کرد. به‌راستی وضعیت کنونی‌اش رنگ همان را به خود گرفته بود. صدای بم‌شده و گرفته‌اش را به گوش‌های دوستش رساند:

- ای کاش ضربه به سرم خورده بود! اون وقت الان من هم کنار پسرَم روی تخت درازکش بودم.

رفیقش کلافه پوفی کشید و دست راستش را روی فرمان نهاد. به نیمرخ او خیره شد و گفت:

- تو باید خدا رو شاکر باشی! حداقل پسرَت سالم از اتاق عمل بیرون اومد.

- اما هنوز خوابه.

به حدی لرزش صدایش هویدا بود که دل دوستش را به درد آورد. درکش می کرد. دو روز تمام خواب و خوراک نداشتن دوستش را به چشم می دید. این دو روز به اندازه دو سال شهریار را نابود کرد. وقتی در شرکت خبری از او نشد و حتی جواب تلفن هایش را نداد، دلش گواه بدی داد. می خواست به نیروهای پلیس گزارش دهد که سروکله خودش پیدا شد. با دستی ناقص گشته و چهره ای رنگ باخته و نگاهی به طوفان غم نشسته! بی اراده آهی کشید و بی حرف ماشین را به حرکت درآورد و از خم کوچه باریک تاریک گشته در دل شب گذر کرد و وارد خیابان فرعی شد.

شهریار درد می کشید؛ اما خم به ابرو نمی آورد. تنها ناراحتی او چشم های بسته امیرعلی اش بود که آن طور معصومانه زیر آن همه دستگاه به خواب رفته و در مقابل اصرارهایش رغبتی به بازکردن آن ها نشان نمی داد. دلش برای «بابا» گفتن هایش تنگ شده بود. دیگر رَدی از آن خنده های زیبا هم بر لبان خشکیده اش نبود. چقدر چهره اش مهتابی تر از همیشه به رخ می کشید. وقتی همه آن حالت ها را یک جا دید آشفته تر شد. گاهی احساس می کرد ضربان

قلبش خیلی ضعیف و زیر شده. به چه امیدی می‌تپید؟ نگاه بی‌رمقش را به تیر چراغ برق‌های چون فانوس در اعماق شب دوخته بود که آرام گفت:

- کجا میری؟

- همسرم شام حاضر کرده. بهش گفتم اتاق مهمان رو برات آماده کنه. باید استراحت کنی!

- برو بیمارستان!

دوستش دلخور شد.

- یه کم به فکر خودت باشی بد نیستا. پسر دو روزه نه خواب درست و حسابی داری و نه خوراکی. به حمدالله اعتصاب دارو هم که کردی تا بلگم کمی حالت خوب بشه! داری با کی لج می‌کنی مرد حسابی؟ تازه مگه مسعود اون‌جا نیست؟

- برو بیمارستان امیر!

امیر برآشفته و تشر زد:

- شهریار!

اما شهریار به نحوی که حرف‌های رفیقش، امیر، در گوش‌هایش ماندگاری نداشت گفت:

- جلوی بیمارستان پیاده‌م کن و بعدش برو خونه‌تون. همسرت رو زیاد منتظر نذار.

امیر که هم نگران حال نداشته روحی و جسمی او بود و از طرفی دلگیر گشته بود، زیر لب «استغفرالله» گفت و با اخم شکوه کرد:

- پسرهی کله شق! تا می‌تونی با خودت لج کن ببین به کجا می‌رسی؟ با این کارات یه بلایی سر خودت میاری، بعد وقتی امیرعلی ان شاءالله بهوش اومد تو رو با پدرش اشتباه می‌گیره. ببین کی گفتم؟

این حرف‌ها را تنها به هدف قانع کردن او می‌گفت؛ اما شهریار گوشش بدهکار نبود. باید می‌رفت و خود را به فرزندش می‌رساند. شاید کمی سخن گفتن با او حال نامساعدش را اندکی مساعد می‌کرد. زندگی‌اش مانند باغ پر از درخت‌های برافراشته بی‌برگ و باری بود که سال‌ها هیچ‌کس به آن سر نزده و به حال خودش رها نموده، گنجشک آن باغ امیرعلی بود و با حضورش به آن جلا می‌بخشید، نوید بهار می‌داد؛ ولی دو روز سپری شد و صدای گنجشک‌ش را شنوا نشد. کاش می‌دانست بعد آن اتفاق منحوس هنگامی که دیدگانش را می‌گشود، چنین دنیای آوار شده بر زندگی را نظاره‌گر می‌شد؛ آن وقت بی‌شک رغبتی به بازکردن چشم‌هایش به روی این دار فانی را نشان نمی‌داد.

بغض خفه شده در گلویش را همان‌گونه بسته نهاد تا صدای عجزش گوش فلک را گر نکند. با این وصف کنترلی بر باران چشمانش نداشت. صورتش را به سمت مخالف امیر حرکت داد و دیدگان بی‌قرارش را به روی فضای تاریک و خفقان‌آور شب بست. قطرات سرازیر شده روی گونه‌اش چون مروارید یکی پس از دیگری سر باز می‌کرد و تا استخوان فکش کشانده می‌شد و طمأنینه‌وار روی سینه ستبرش جلوس می‌کرد و به سنگینی انبار شده بر روی آن می‌افزود.

امیر به ناچار مسیر بیمارستان را در پیش گرفت. بحث با شهریار تنها هدر دادن زمان بود. به اندازه‌ای خشمگین گشته بود که با خودش اتمام حجت کرد تا آن حصارکی خبیث* انت کار را تحویل نیروهای انتظامی ندهد، یک جا بند نمی‌شود. ذهنش به سؤال مبهمی نشسته بود که چرا شهریار بی‌اهمیت به موضوع می‌نگریست و برخلاف او خونسردانه عمل می‌کرد؟ با این وجود برزخ درون او را جویا بود، برزخی از جنس مرگ و یا حیات!

برای شهریار تنها سلامتی پسرش مهم بود. اگر به فرض آن مرد را هم دستگیر می‌کرد و دودستی تحویل قانون می‌داد و حتی چند ماه هم او را به حبس می‌کشاند، چه دردی از او دوا می‌کرد؟ شد آنچه که نباید می‌شد و راه بازگشتی هم وجود نداشت.

گام‌های سُست شده‌اش را روی کفپوش بیمارستان می‌کشاند که در بخش مراقبت‌های ویژه، برادرزنش، مسعود را دیدار کرد. مسعود به محض دیدنش مغموم شده سمت او روانه شد و گفت:

- چرا اومدی؟ مگه نگفتم استراحت کن؟

- به حد کافی از امیر موعظه شنیدم، تو دیگه ادامه‌ش رو نگیر. هنوز خبری نشده؟

مسعود سرش را زیر گرفت و با صدای دورگه‌ای پاسخ داد:

- نه هنوز.

با اندکی مکث نفسی تازه کرد و خواست وارد اتاق شود تا از دکتر بخش اذن ملاقت بگیرد که مسعود مورد خطابش قرار داد و او را از حرکت باز داشت.

- صبر کن!

به آرامی سرش را چرخاند و به چهره دردمند او خیره شد.

- دکتر گفت هر موقع اومدی، بهت بگم بری اتاقش.

- امیرعلی رو دیدم بعد...

مصمم شد راهش را ادامه دهد که دومرتبه مسعود سدش شد.

- گفت خیلی مهمه! راجع به وضعیت امیرعلیه.

لحن مرتعش برادرزنش چنگ بدی به دل آشوبش انداخت. احساس می‌کرد مسعود واقعیتی را جویاست؛ اما آن را کتمان می‌کرد. قدم‌هایش را شمرده به طرف او برداشت و مقابلش ایستاد. اجزای صورتش را از نظر گذراند و تحلیل‌رفته لب گشود:

- تو چیزی می‌دونی که به من نمیگی؟

تنها سکوت عایدش شد. تعلل را جایز ندانست و با بی‌قراری راهش را کج کرد و به سمت اتاق دکتر افخمی حرکت کرد و خود را به پشت درب او رساند. تقه‌ای به درب زد و دستگیره را کشید و داخل شد. دکتر که گویا به انتظار او بود، حینی که بخش‌های مختلف استخوان‌های مغز بیماری را از نمونه‌های سی.تی.اسکن بررسی می‌کرد، با اشاره دست او را به مبل کنار میزش بدرقه کرد.

روی مبل جا گرفت و بی آنکه فرصتی به سخن گفتن او دهد، گفت:

- گفته بودید راجع به وضعیت پسرمر قراره مطلبی رو عرض کنید.

دکتر افخمی پی به حال آشفته او برد، از طرفی نمی دانست چطور این موضوع را با او در میان بگذارد؟ اندکی مستأصل گشت و درنهایت لب به سخن رها نید:

- بله، همین طوره.

- خب! می شنوم. هر حرفی هست بگید.

به چنین مردهایی زیاد برخورده بود؛ اما بازهم سخت ترین حالت ممکن برایش این لحظات عذاب گونه بود. انگشتانش را در هم قفل کرد و به میز تکیه زد و آرام و شمرده دهان باز کرد:

- راستش با بررسی های لازم و نمونه های عکس برداری و آزمایش هایی که تو این چند روزه از وضعیت جسمی، به خصوص قسمت های آسیب دیده پسرتون انجام دادیم؛ اگه بخوام باهاتون کاملاً صادق باشم باید بگم متأسفانه وضع جسمی پسرتون اصلاً تغییر نکرده و این به هیچ عنوان خوب نیست. ببینید، مغز به عنوان پیچیده ترین عضو بدن و جایگاه احساسات، غرایز، تفکر و بسیاری از واکنش های آدمیه و کوچک ترین آسیب به اون می تونه عوارض جبران ناپذیری رو به همراه داشته باشه؛ پس با این حساب چون ضربه شدیدی به سر پسرتون وارد شده، تغییر نکردن وضعیت حیاتی نمی تونه نوید خوبی برسونه. حتی با توجه به آخرین اوضاعی که ازشون دریافت کردیم،

علائم حیاتیِ فرزندتون چند درجه رو به پایین اُفت داشته و متأسفانه باید بهتون بگم که احتمال هر حالتی رو بدید و خودتون رو آماده هر اتفاقی بکنید.

بی‌اراده با دست سالمش بافت چرم مبل را در چنگ گرفت و پلک‌هایش را فرو بست. دلش چون سیروسرکه به غلیان افتاده و قدرت هر گونه تمرکز را از او سلب کرده بود. نه! نمی‌خواست. حاضر بود هزار بار بمیرد و نیست شود؛ اما این حرف‌ها را نشنود. مگر که او می‌مرد و وضعیت اسف‌بار دل‌بندش را به عین بینا می‌شد. ترس عجیبی در تمام سلول‌های بدنش نفوذ یافته بود و قدرت تکلم را از او دریغ کرده بود. آب دهانش را به‌سختی قورت داد و تمام نیروی باقی‌مانده‌اش را به زبانش داد و بریده‌بریده گفت:

- یعنی... چی؟ حرف آخرت رو بزن... دکتر!

دکتر افخمی از پشت میز برخاست و مقابل او نشست، با لحن ملایمی پاسخ داد:

- لطفاً آروم باشید آقای افشار. این‌طوری که شما پیش می‌رید من نمی‌تونم...

- طفره نرو دکتر! منظورت چی بود؟

فریاد به یک‌باره او ادامه حرف را در دهان دکتر خشکاند. سکوت او دیگر به چه درد شهریار می‌خورد؟ همان لحظه که رشته سخنش را باز کرد، با همان کلماتش خاکستر کهنه وجود او را به آتش کشاند و شعله‌ورترش کرد. به‌ناچار در مقابل نفس‌نفس‌زدن‌های از روی بی‌تابی و خشم و نگاه منتظرش تیر خلاص را زد.

- احتمال اینکه پسر تون دچار مرگ مغزی شده باشه زیاده؛ چون از بعد عمل عملکردهای مغزش هیچ عکس العملی نشون نداد و به خواب رفت. در واقع بیش از نیمی از بخش مغز بیمار در حال حاضر غیر فعاله، احتمال اینکه قسمت‌های دیگه رو هم در بر بگیره زیاده. شما باید توکل تون به خدا باشه تا...

شهریار که دیگه هیچ چیز جلودارش نبود، به آنی طغیان کرد و خودش را به او رساند و با یک حرکت غیرقابل پیش‌بینی دست راستش را دور گردن و روی گلوئی دکتر حلقه کرد و همانند شیری غران جسم او را به دیوار پشت سرش کشاند و سپس کوباند و با غیظ فریاد زد:

- این حرف‌های چرندت رو برو به کسی بگو که باورش بشه. امیرعلی من سالمه. امکان نداره با مزخرفاتی که داری سر هم می‌کنی دچار این احتمال مسخره شده باشه. بگو که دروغ گفتی! بگو لعنتی!

با وجود دست شکسته‌اش دکتر نمی‌توانست از پس نیروی عصیان او بر بیاید. برایش جای سؤال بود این‌همه توان را به یک‌باره از کجا آورده؟ نگاه درمانده‌اش را به چشمان به خون نشسته او رساند و به سختی لب گشود:

- آروم باشید آقای افشار. من هم یه دکترم و تنها به وظیفه‌م عمل می‌کنم. استغفرالله خدا نیستم که بخوام چیزی رو به قطعیت بگم، ما هم بندگان خدا هستیم؛ مثل بیمار انمون! ما پزشک‌ها آرزومونه بیمار امون صحیح و سالم روانه خونه‌شون بشن. من فقط از باب علمی که یاد گرفتم درخور وضعیت پسر تون صحبت کردم. لطفاً با این خشونت کاریتون، کار رو سخت‌تر نکنید!

آنی تمام قوايش تحليل رفت. به خود آمد و انگشتان لرزانش را از دور گر*دن او رها کرد و گامی به عقب برداشت. دکتر چه گناهی کرده بود؟ آن کسی که مستحق مجازات است، تنها خودش بود.

- نه! پسر من رو از اینجا می‌برم. اگه لازم باشه بهترین بیمارستان‌های خارج از کشور رو براش در نظر می‌گیرم؛ اما پسر من رو سالم تحویل می‌گیرم.

دکتر افخمی حینی که نفس حبس‌شده‌اش را مکرر رها می‌کرد، دستی به ریشش کشاند و یقه یونیفرمش را مرتب کرد و تأسفبار گفت:

- اگه نیاز بود، حتماً بهتون سفارش می‌کردم. شما فرزندتون رو هر جا هم که ببرید، وضعیت همونه و تغییر خاصی رخ نمیده. اینجا و اون‌ور آب نداره. عمر دستِ خداست. ببینید، شما اجازه ندادید من حرفم رو کامل ادا کنم. تازه دو روز از بستری‌شدن پسرتون گذشته. تا یه هفته کنترل تمام شرایط و علائم حیاتی انجام میشه و آزمایش‌های لازم رو از بیمار می‌گیریم. احتمال اینکه سلول‌های آسیب‌دیده مغز شروع به ترمیم کنن هست؛ اما همیشه به‌قطع گفت زیاده. برای همین ازتون می‌خوام کمی صبور باشید و توکل‌تون به خدا باشه. خیلی از بیماران این وضعیت رو تجربه کردن؛ ولی تا سرِ یه هفته به زندگیشون برگشتن.

پرده‌ای از اشک دیده‌اش را تار کرد. سرش را پایین کشاند و صدای بم و دورگه خود را به گوش دکتر افخمی رساند.

- اگه تغییر نکرد چی؟

جوابش سکوت بود. این سکوت همانند سوت ممتد توقف ضربان قلبش در سر نواخته می‌شد و سنگینی‌اش را هر دم افزون می‌کرد. بی‌حرف، با شانه‌هایی افتاده و خسته دل اتاق را ترک کرد و به سمت بخش مراقبت‌های ویژه رفت، گرچه توان حرکت نداشت، گویا مغزش به خوبی می‌دانست پاهایش را به کدام سمت یاری دهد. چه بر سر او آمده بود؟ این مرد رنجور و دل‌شکسته و نالان هیچ شباهتی به همان شهریار افشار پرآوازه و بااستقامت و صبور نداشت.

با وجود ممنوع بودن زمان ملاقات، چون دکتر افخمی پیش‌بینی کرده بود شهریار به قصد دیدار پسرش اتاق او را ترک کرده، با یکی از پرستاران آن بخش هماهنگ کرد تا سدّ مقابل او نشوند و بگذارند دقایقی در کنار فرزند خود باشد.

دست زخمی‌اش پوشیدن روپوش را سخت کرده بود؛ مگر اهمیتی داشت؟ تنها دیدار پسرکش مهم‌ترین مسئله زندگی برزخی‌اش بود. با هدایت پرستار گام پیش گذاشت و وارد اتاق امیرعلی شد، اتاق موقت او. اتاق پر از انواع اسباب‌بازی‌ها و سرویس خواب مجهز با آن امکانات لوکس و مدرنش کجا و این اتاق پر از دم و دستگاه کجا! این چهاردیواری را دوست نداشت. گویا امیرعلی‌اش هم دوست نمی‌داشت که خیال بازکردن پلک‌هایش را نداشت. بازهم دیدن جسم کوچک و بی‌جان او که بر روی تخت نهاده شده بود، ارتعاشی به پاهایش سرایت داد.

با وجود پلک‌های بسته پسرش وقتی هنوز هم صدای ضربان منظم قلب صغیر او را توسط دستگاه می‌شنید، کمی قلبش آرام می‌گرفت و او را به

صبوری دعوت می‌کرد. پاهایش را روی کفپوش سرامیک‌شده اتاق کشاند و روی صندلی کنار تخت پسرش نشست. نگاه بی‌قرارش را روی صورت زیبا و مهتابی‌شده دلبندهش ثابت کرد. چقدر ساکت و آرام خفته بود! آیا این‌همه خواب جایز بود؟ نه! مگر نمی‌دانست پدرش پشت همین پلک‌های بسته درحال بال‌بال‌زدن برای یک نظر اوست و طاقت دوری‌اش را ندارد؟

لبخند تلخی روی لبانش نشاند و دست چپش را جلو برد و دست کوچک و نرم کودکش را گرفت. لب‌های لرزان‌ش را روی آن گذاشت و بو*سه‌ای بر روی آن کاشت؛ اما سرش را بلند نکرد. تمایلی برای دورکردن آن از روی پوست سفید و لطیف او نداشت. این دست درمان کل دردهایش بود، تنها معجزه زندگی‌اش همین پسر بود. مگر داروی بهتر از این هم برایش وجود داشت؟ آنی چشمانش هوای باریدن گرفتند و نوسانی به نشان هق‌هق به جانش انداختند. حماقت کرده بود. آن غرور لعنتی بالاخره کار دست خودش داد. چگونه جبران می‌کرد؟ غیر از دعاخواندن هم کاری از پسرش برمی‌آمد؟

بی‌امان سرش را ذره‌ای عقب برد و دهانش را باز کرد و حجم عظیمی از هرم نفس‌های تبارش را روی پوست سردشده او رهانید و مدام سعی می‌کرد گرمی دستانش را به دستان سرد او تزریق کند؛ ولی فایده‌ای نداشت. دستان مرد کوچکش همیشه گرم و زندگی‌بخش بودند. حالا از هنگامی‌که روی این شی لعنتی خفته بود، آن حس ابدیت را دریافت نمی‌کرد و همین عامل برای بلوا به‌پاکردن در وجودش بس بود.

نگاه تبارش را بالا گرفت و روی پلک‌های او ثابت کرد. ردیف مژه‌های بلند و فرشده او را که به دست ماهرانه خالق به طرح انحنای زیبایی کنار هم قرار

گرفته بودند، با آن بینی کوچک و آن لب‌های کوچکِ اکنون خشکیده و بی‌رنگ‌وریش، همه را با عشقی پدرانۀ از نظر گذراند و با لحن گرفته و آرامی به‌سختی نجوا کرد:

- هنوز هم قصد خوابیدن داری بابا؟ آخه تا کی؟ تو که این‌قدر خواب‌آلو نبودی؟ مگه همیشه نمی‌گفتی از اینکه خرس قطبی صدات کنم بدت میاد؟ حالا از اون که بدتر شدی! می‌خوای دوباره بگم خرس قطبی تا شاید به این بهونه اون دریچه چشم‌های زیبای تو به روم باز کنی؟ امیرعلی! خوبه می‌دونی که معتاد اون نگاهتم؛ چرا دریغشون می‌کنی؟ دو روزه ندیدمشون خواب و خوراک ندارم. چطور دلت میاد؟ نکنه دارم تنبیه میشم قهرمان من؟

بغض بدی روی گلویش سنگینی می‌کرد، به حدی که هر دم لحن پدرانۀ او را به انزوا سوق می‌داد:

- نکنه تو هم ازم دلخوری؟ چون فهمیدی پدرت چه خریدی کرده می‌خوای این‌جوری زجرش بدی؟ آره؟ باشه! عذابم بدهف لبخندت رو ازم دریغ کن، لجبازی کن و اون چشم‌های پاک و معصومانه‌ت رو به روم باز نکن؛ ولی قول بده زیاد منتظرم نمی‌ذاری. من چشم انتظارتم قهرمان کوچکِ زندگیم. به‌خاطر تو هم که باشه صبوری می‌کنم؛ ولی به شرط خاتمه‌دادن لجبازیت. تو باید بیدار بشی! من به حرف‌های دکتر اهمیت نمی‌دم؛ چون می‌دونم بیدار میشی. پسرِ شهریار افشار از این تخت دل می‌کنه و به اطرافیان‌ش ثابت می‌کنه مثل پدرش محکمه و توان مقابله داره. شنیدی حرف‌هام رو همه زندگیم؟

نگاه خیس از اشکش را بی‌آنکه جلوی ریزش آن‌ها را بگیرد، روی دستش متوقف کرد که چطور سخاوتمندانه دستان کوچک امیرعلی را اسیر خویش کرده بود. فشار خفیفی به آن وارد کرد و دومرتبه کاسه چشمان پربارش را به چهره او گرفت و با عجز نالید:

- به همون خدای بالا سرمون قَسَمَت میدم. من رو با نبودت امتحان نکن! به‌خدا می‌میرم، همین‌جا کنارت جون میدم؛ آخه امیدی برای زندگی‌کردن ندارم!

سرش را روی انگشت‌های قفل‌شده‌شان گذاشت و به بغض چنبره‌زده در گلویش اجازه پیشروی داد. چه کسی باورش می‌شد روزی او این چنین به وسیله پسرش تا این حد درمانده و بی‌تاب شود؟ به‌راستی که تنها نقطه‌ضعف او امیرعلی بود. به قدری درحال خودش مشغول بود که پی به حضور یکی از پرستاران بخش در درگاه نشد.

پانزده دقیقه‌ای از زمان اضافه ملاقاتش می‌گذشت؛ اما هر بار حسی مانع می‌شد تا پرستار به او اخطار دهد. شهریار طی این ایام از نظرش به اندازه‌ای تنها و درمانده بود که دلش صلاح نمی‌دید خلوتش را بر هم زند.

- چرا اینجا ایستادید خانوم باقری؟

پرستار به سمت صدا برگشت. یکی از همکاران مرد، متعجب به او خیره گشته بود. کمی فاصله گرفت تا شهریار را متوجه خودشان نکند. آرام لب زد:

- دلیل خاصی نداره.

- ظاهراً وقت ملاقات تموم شده. چرا همراه بیمار رو خارج نکردید؟

پرستار سرش را زیر کشاند و غمگین پاسخ داد:

- حواسم بود؛ ولی راستش دلم نیومد مزاحمشون بشم. بنده خدا خیلی تنه‌است. انگار تو این دنیا فقط همین پسر بچه رو داره. به‌غیر از یه پسر جوون من کسی رو تو این دو روز ندیدم که کنارشون باشن. فکر کنم یا همسرش رو از دست داده یا از هم جدا شدن؛ آخه تا حالا ندیدمش. بذارید خودش رو خالی کنه بلگم آروم بشه. خودشون بیان بهتره.

آهی کشید.

- این جور صحنه‌ها دیگه برام عادی شده. امیدوارم حال پسرش خوب بشه. بنده خدا...

- ان شاء الله! دیگه به کارمون برسیم.

و هر دو سر پُستشان رفتند و به بیماران واقع در بخش مراقبت‌های ویژه در کنار دیگر همکاران خود رسیدگی کردند و خروج شهریار را حس نکردند. زمانی که از آن فضای سنگین و سرد خروج یافت، رخوت خاصی سرتاسر سلول‌های بدنش را در بر گرفت و قوایش را به آرامی رو به تحلیل کشاند. از زمان بهوش آمدنش نه داروها را هنگام موعد مصرف کرده بود و نه خواب کافی داشت. پلک‌هایش هر لحظه سنگین می‌گشت و سرش رو به دوران بود. به خیال اینکه شاید با بیرون رفتن و قلیلی هوای تازه وارد ریه کردن حالش مساعد می‌شد، پله‌ها را هر چند با مشقت در پیش گرفت و از پله‌ها سرازیر شد.

سه پله بیش‌تر باقی نمانده بود که هاله‌ای از مه سیاه مقابل دیدگانش جان گرفت و سرش تیر کشید. بی‌هوا دستش را به نرده گرفت و مکث کرد. باز هم تسلیم نشد. چندین بار متوالی پلک زد و وقتی در میان سایه‌ی هر لحظه غلیظ‌تر شده پیش چشمانش روشنایی فضای اطراف را شکار کرد، پله‌های پیش رو داشته را گذر کرد و راه سالن را در پیش گرفت.

کمی بعد، دیگر نیروی تحملش را از دست داد و همین که عزم کرد صندلی را بیابد تا روی آن جلوس کند، شانه چپش محکم به شانه مردی بلندقامت برخورد کرد و تا خواست از او طلب عفو کند، محیط اطراف به ناگاه بر سرش آوار شد و به سرگیجه‌ای شدید وادارش کرد. در کسری از ثانیه پاهایش سست و شانه‌هایش افتاد و پلک‌هایش گرم و سنگین گشت و کم مانده بود نقش بر زمین شود که در حصار گرم و مردانه‌ای جای گرفت. جز لحن متعجب و گیرای مرد که می‌گفت «چی شد آقا؟ حالتون خوبه؟» دیگر صوتی به گوش‌هایش فرستاده نشد و در تاریکی مطلق فرو رفت.

فصل پنجم

علی جلیل‌وند

پتو را تا چانه دخترکش بالا برد و دستی روی موهای مواجش کشید. نفس‌های گرم و آرام او، خبر از خواب عمیقش می‌داد. نگاه پرمهرش را به گردی سیمای مهسایش انداخت که با معصومیت مختص به خود، همانند فرشته‌های کوچک در رؤیای شیرین کودکانه‌اش در حال سیرکردن بود. عروسک

مورد علاقه‌اش را در آغوش کوچک خود جای داده بود. برای آن شی بی‌جان چه مأمنی بهتر از آنجا؟ به‌راستی که هیچ‌کدام از این عروسک‌ها در آغوش پاک دختر بچه‌ها هرگز یتیم نمی‌مانند!

نفس عمیقی کشید و بو*سه‌ای بر پیشانی او زد. دست‌هایش را روی زانوانش قرار داد و با تکیه بر آن برخاست و از تخت فاصله گرفت. مادرش روی یکی از مبل‌های اتاق نشسته و مشغول به قرائت آیاتی از سوره‌های قرآن مقدس بود. پیش‌تر رفت و صدایش را زیر کشاند تا مبادا خواب دخترکش را بر هم زند:

- خوردنی چیزی نمی‌خواید براتون بیارم؟

فاطمه عینکش را برداشت و چشمانش را روی قامت رعنا ی پسرش ثابت کرد. لب‌هایش به نشان لبخند ماتی از هم فاصله گرفتند.

- آب‌پرتقال برام بیاری ممنون می‌شم علی جان.

سری جنباند و اتاق را ترک کرد. در آن لحظه موبایلش به صدا در آمد. به‌محض خودنمایی نام «رضا» در صفحه لمسی گوشی، انگشتش را روی صفحه کشید و جواب داد:

- جانم رضا؟

- جانت بی‌بلا. بیمارستانی؟

- آره.

- احیاناً قصد رفتن به خونه هم نداری؟

لبخند خسته‌ای زد.

- آخه مرد مؤمن! تو که می‌دونی چرا به زبون مبارکت می‌اری؟

- آخه با خودم گفتم شاید سرت به سنگی چیزی خورده باشه و عقلت سر جاش بیاد و کمی به فکر خودت بیفتی. بگذریم! یه سری مدارک رو تنظیم کردم مربوط به توزیع تابلوفرش‌های جدیدمونه. به امضای تو نیاز داره. می‌خواستم پیام پیشته.

حینی که با دست راستش موبایل را گرفته بود، نگاهی به ساعت مچی‌اش که ۲۴ بامداد را نشان می‌داد کرد. لحظه‌ای که عزم کرد دهانش را به هدف حرفی حرکت دهد، تنه‌ی محکمی به شانه چپش خورد که در اثر این حرکت ناگهانی بی‌اختیار به عقب کشیده شد.

نگاه متعجبش را به مرد جوان بانی رساند. با رنگی پریده و چشمانی بی‌روح و مخمورگشته، لب‌هایش را بی‌هیچ آوایی تکان می‌داد و گویا عذرخواهی می‌کرد. حال ظاهری مرد چندان مساعد نبود.

موبایل را از گوشش فاصله داد و تا خواست سخنی به میان آورد، زانوهای مرد خم شد. هولزده و سراسیمه دست‌هایش را زیر کتف او نهاد و مات‌گشته به چهره رنگ به رخساره نداشته و گونه‌های گلگون‌شده مرد دقیق شد. به‌سختی جسم سنگین او را در حصار بازوهای خود گرفت و گفت:

- چی شد آقا؟ حالتون خوبه؟

پاسخی نگرفت. با دستش بارها به گونه راست مرد جوان ضربه زد؛ اما هوشیار نمی‌شد و چشمانش بسته بودند. نگاهی به سالن انداخت تا از شخصی کمک بخواهد که آقای حسینی زودتر پی برد و قدم‌هایش را تند کرد و به آن‌ها رسید. همین‌که چشمش به شهریار افتاد، اخم کمرنگی میان ابروهایش نشان داد و با ناراحتی گفت:

- می‌دونستم آخر این‌طوری میشه. امان از شما آقای افشار!

علی‌هاج‌وواج مانده بود. با حرف پرستار نظر گنگی معطوف شهریار کرد و رو به آقای حسینی گفت:

- داشتم عبور می‌کردم که یه آن به من برخورد کردن و بیهوش افتادن.

- حتماً از پیش پسرش می‌اومده. میشه کمک کنید تا بخش اورژانس ببریمش؟

- حتماً.

آقای حسینی با احتیاط دستش را زیر دست گچ گرفته شهریار قرار داد و او هم دست چپش را گرفت. آرام‌آرام او را به سمت بخش مورد نظر هدایت کردند. هم‌زمان با به صدا درآمدن موبایلش تازه جویای نیمه تمام ماندن مکالمه‌اش با رضا شد. دیدن حال نداشته و بیمار مرد به کل حواسش را پرانده بود.

- پاسخ نمی‌دید؟

سمت یکی از تخت‌های خالی را در پیش گرفتند.

- این بنده خدا رو بذاریم روی تخت جواب میدم.

محتاطانه جسم او را خواباندند و به منظور جلوگیری از ایجاد درد گردن، بالش زیر سرش را تنظیم کردند. در همان حال لحن سرزنش گرانه و شماتت بار آقای حسینی بلند شد:

- فقط خدا به دادش برسه! معلومه وابستگی شدیدی به پسرش داره. امیدوارم هرچه زودتر بهوش بیاد؛ وگرنه بنده خدا خودش رو نابود می‌کنه. سؤالی نگاهش کرد و یک تای ابرویش را بالا داد و بی‌اختیار با کنجکاوی لب گشود:

- پسرش؟

پرستار آهی سر داد و نگاهش را سمت او رساند. سری تکان داد و اسفبار در جواب گفت:

- بله. دو روز پیش به‌عنوان بیماران تصادفی آوردنشون اینجا. همون‌طور که می‌بینید استخوان دست راستشون شکسته و پسرش رو با حال وخیمی بلافاصله به اتاق عمل بردن. از اون موقع تا حالا بهوش نیومده طفلِ معصوم. رد نگاهش را به مرد بیهوش بر تخت افتاده دوخت. در همان حال ادامه صحبت‌های مرد پرستار را شنید.

- اوایل به‌خاطر پسرش بیمارستان رو روی سرش گذاشته بود و حالا هم که خودش رو به چنین وضعی انداخته. تابه‌حال به این مورد بر نخورده بودم. فکر کنم خیلی تنه‌است؛ چون تا حالا فقط یه نفر رو دیدم که همراهشه. البته

نمی‌دونم کجا غیبش زده و حواسش به این بنده‌خدا نرفته. ازتون ممنونم بابت کمکتون.

نمی‌خواست به حال آن مردغریبه افسوس بخورد؛ چرا که او را درک می‌کرد. اگر خودش هم جای او می‌بود، شاید بدتر از او واکنش نشان می‌داد. مگر تابه‌حال بارها به علت شرایط بحرانی قلب دخترش نمرود و زنده نشد؟ از ترحم دیگران نسبت به خودش راضی نبود؛ پس نسبت به این مرد هم این حالت را نشان نمی‌داد. تنها متأسف گشت. حال او را می‌فهمید و کاملاً درکش می‌کرد. از این رو از اعماق وجود با دلی پدران و زخم‌دیده گفت:

- امیدوارم هر چی که خدا صلاح زندگیش می‌دونه، همون رو نصیبش کنه و سلامتی فرزندش از این قاعده مستثنی نباشه! وظیفه بود.

- آمین! بهتره من برم هرچه سریع‌تر دکتر رو خبر کنم. مسلماً کم‌خوابی و خستگی مفرط از پا درش آورده. ازش رخصت بگیرم دارویی با دوز بالا بهش تزریق کنم تا چند ساعتی رو استراحت کنه. والا با اون حرکتی که من ازش دیدم، بهوش بیاد یه جا بند نمیشه و باز کار خودش رو می‌کنه. فقط تا موقع برگشتنم میشه همین‌جا بمونید؟ همکارانم الان شیفتن و خودم باید کنارشون باشم.

انگشتان دست راستش را پشت گردن گرفت و با فروتنی گفت:
- حتماً! می‌مونم.

آقای حسینی قدرشناسانه لبخند محوی بر لب نشانده و دستی به شانه او زد و عقب‌گرد کرد. با رفتنش نگاه خود را از او گرفت و برای چندمین بار به مرد

خوش‌چهره و رنگ مهتابی‌گشته‌ی شمایلش خیره شد؛ از ابروهای پرپشت مشکی مردانه تا پلک‌های بسته و مژه‌های حجیمی که زیر چشمانش سایه انداخته بودند و آن بینی متوسط و لب‌های برجسته خشکیده‌اش.

حرف‌های مرد پرستار لحظه‌ای از ذهنش نمی‌رفت و تداعی می‌شد. «فقط خدا به دادش برسه! معلومه وابستگی شدیدی به پسرش داره. امیدوارم هرچه زودتر بهوش بیاد؛ وگرنه بنده خدا خودش رو نابود می‌کنه.» حال و روزش خیلی به حال این مرد بی‌رمق و رنجور شباهت داشت. با توجه به سن تقریبی که از او سنجیده بود، حتماً فرزندش سن آن‌چنانی هم نداشت. هم‌سن خود نشان می‌داد. هرچه بود، از خدا طلب شِفاي هرچه زودتر پسرکش را خواستار شد.

همان‌گونه در افکار خود غرق بود و در خلوت دل زمانش را سپری می‌کرد که احساس کرد لب‌های مرد تکانی خورد. چشمانش را روی لب‌های او براق کرد و در امتداد پلک‌هایش به بالا سوق داد. پلک‌های شهریار به‌وضوح لرزید. قدمی جلو رفت و مستأصل گفت:

- آقا؟ صدای من رو می‌شنوید؟

دومرتبه لبان مرد به جنبش در آمدند. اصواتی نامفهوم از میان آن‌ها خارج شد، اما قابل فهم و شنیدن نبود. بی‌هوا سرش را مجاور سر او قرار داد و سؤالش را تکرار کرد:

- صدای من رو می‌شنوید؟

و باز همان اصوات عجیب و غریب بیرون آمده عایدش شد. به ناچار گوشش را نزدیک به لب‌های او که چون ماهی از آب بیرون گشته دهانش را به آرامی بازوبسته می‌کرد، برد. این بار صدای کم‌جان و تحلیل‌رفته‌اش هدف گوش او قرار گرفت.

با شنیدن لحن هذیان‌گونه او که نام «امیرعلی» را مورد خطاب داده بود، سرش را عقب برد و به پلک‌های نیمه‌باز شهریار خیره شد. انگشت شست و اشاره‌اش را از روی گونه‌های خود تا دهانش سوق داد. عاجز مانده بود چه بگوید که حضور دکتر و مرد پرستار را حس کرد.

- گویا بهوش اومدن؛ ولی هذیون می‌گن!

دکتر گوشی معاینه را روی گوش‌هایش قرار داد و مشغول معالجه شد.

- ممنون که کنارشون موندید.

- وظیفه بود. خسته نباشید!

هر دو از او تشکری کردند و آنجا را ترک کرد. هنوز هم به آن مرد فکر می‌کرد که تازه یادش آمد با رضا تماس نگرفته و تماس او را هم بی‌پاسخ رها کرده. بلافاصله در لیست تماس‌های اخیر روی نامش ضربه زد و گوشی را بالا برد. به دو بوق نرسیده پاسخ را دریافت کرد.

- چه عجب! یادت اومد به من زنگ بزنی.

- یه بنده‌خدایی حالش بد شد. همراه یکی از پرستارها کمکش کردیم، بردیم اورژانس.

- آها! لحظه‌ای حرف‌هاتون رو شنیدم حدس زدم؛ برای همین با خودم گفتم بعداً باهام تماس می‌گیری. خب! چی کار کنم؟ پیام بپشت؟

از پله‌های منتهی به بوفه پایین رفت و سفارش دو لیوان آب‌پرتقال داد.

- دیروقت، تو هم خسته‌ای. فردا میام شرکت درستش می‌کنم.

- باشه! راستش می‌خواستم یه سری هم بهتون بزنم؛ ولی دیروقت. عزیز و آقاجون بهم سفارش اکید کردن بهت بگم فردا برای ناهار بیاید خونه ما.

مبلغش را تحویل صندوق داد و سینی را با دست چپش گرفت و از پله‌ها گذر کرد.

- ازشون تشکر کن. چون همیشه روشون رو زمین انداخت، مادرم رو میارم؛ ولی خودم نمی‌تونم پیام، مهسا تنها میشه.

- نه نشد. مگه خودت نگفتی ساعت دو تا چهار بعدازظهر وقت ملاقات نیست و از اون‌ور هم به مهسا مسکن میدن بخوابه؟ تا اون‌موقع میاید دیگه! مگه چقدر می‌خوای بمونی؟ والا یادم نمیاد گفته باشم شام هم خونه مایی! لبخندی زد و گفت:

- حالا یه کاریش می‌کنم.

رضا مصمم‌تر و به حالت دستوری گفت:

- حتماً میای! مزاحمت نمیشم. شب به‌خیر!

- شب تو هم به‌خیر.

همراهش را پایین آورد و داخل جیب کتش قرار داد. مادرش روی یکی از صندلی‌های فلزی مجاور اتاق دخترش نشسته و پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذارده بود که با حس حضور او با تعلل آن‌ها را گشود.

علی کنارش جای گرفت و یکی از لیوان‌ها را میان انگشتان دست مادرش جای داد.

- ممنون پسر.

به سبب عطشی که بیخ گلویش را فرا گرفته بود، نی را میان لب‌هایش قرار داد و جرعه‌ای از آن مایع شیرین و خنک را گوارای وجود خویش کرد و جانی تازه گرفت. کمی بعد رو به پسرش کرد و پرسید:

- چقدر دیر کردی!

سینی را کنارشان قرار داد. سؤال مادرش ذهن او را بی‌محابا به دقایقی پیش پرت کرد، به یاد آن مرد غریبه بدحال. دمی عمیق وارد ریه کرد و در جواب گفت:

- رضا زنگ زد، مشغول صحبت باهاش شدم. فردا هم عزیز و آقاجونش برای ناهار دعوتمون کردن.

فاطمه گوشه‌های لبش را با لبخندی به پهنا کشاند. با خرسندی که نسبت به آن دو بزرگوار در دلش رخنه بسته بود، گفت:

- خدا خیرشون بده! دیروز هم که ملاقات مهسا اومدن کلی شرمندهم کردن. روم همیشه رو حرفشون نه بیارم. بگذریم. کارهای نمایشگاهت خوب پیش میره؟

هر دو آرنجش را تکیه بر زانوهای کرد و دستی به صورت خود کشید. در دل نجوا کرد «نه، خوب پیش نمیره.»

با وجود وضعیت جسمانی فرزندش نمیتوانست روی کارش تمرکز کند و به مانند قبل ایده‌های تازه‌ای به ذهنش برساند و مثل همیشه با برگزاری نمایشگاه‌ها و به‌نمایش گذاشتن طرح‌های خارق‌العاده ذهنی خود، رقیبان را انگشت بر دهان کند. مادرش هنگامی که سکوت او را دریافت کرد، گویی حس مادرانه به او القا شد که موضوعی پسرش را کلافه و عبوس کرده. به آرامی صدایش زد:

- علی جان؟

پلک فرو بست. مستأصل آن را گشود و به آرامی گردنش را سمت مادرش حرکت داد. از ابتدا دروغ گفتن را نیاموخته بود. اگر هم لفظی کذب می‌کرد، بازهم نگاهش همه‌چیز را فاش می‌کرد. نگاه نافذی که در پس پیچ‌وخم رنگدانه‌های مشکی و قهوه‌ای‌رنگش آشوبی از جنس کلافگی، هراس، عجز، استیصال و... همراه بود و به راحتی از نگاه‌های تیزبین مادرش دور نماند.

فاطمه گویی که حال جوانش را به درستی سنجیده و آن را ادراک می‌کرد، دست گرم و پرحرارتش را روی گو*نه راست او قرار داد و با عشق به چشمان پسرش دقیق گشت. تضاد هوای سرمازده، پوست گونه‌ی علی با هجوم

حرارت دل‌انگیزی که از جانب گرمای دست مادرش دریافت کرد، موجب شد لحظه‌ای دلش گرم شود و از بغضی که بهانه کرده بود تا سفره دلش را مقابل نگاه مهربان مادرش باز کند، پلک‌هایش را با درد ببندد و آب دهانش را به‌سختی فرو دهد. چه جادویی داشتند این دست‌ها؟ چرا وقتی مادرش پی به راز سربه‌مهر او که مدام سعی داشت آن را از دید او دریغ کند می‌برد، خودش را فراموش می‌کرد؟ از یاد می‌برد همان علی جلیل‌وند موفق، همان طراح مشهور است و در جلد علی کوچک می‌رفت؛ همان پسری که در دامن پاک این زن رشد کرد و برومند شد و به اینجا رسید، همان پسری که با وجود اندک سنش روزها با خالی‌بودن یخچالشان کنار می‌آمد و گویی که موقعیتشان و حال آشفته مادرش را درک می‌کرد، روزها گرسنگی می‌کشید و شب‌ها را با همان حال به صبح می‌رساند و مکرر افکارش را سامان می‌داد تا بتواند خود و مادرش را از این منجلا ب‌نداری رهایی دهد.

- چی رو می‌خوای از مادرت مخفی کنی؟ در صورتی که می‌دونی دست‌پرورده خودمی.

دومرتبه چشمانش را بست. لب‌هایش به‌نرمی از هم فاصله گرفتند و درد عمیق در سینه‌اش را نمایان کردند.

- خوب نیستم مامان.

دریچه نگاه تب‌دارش را طمأنینه‌وار بر روی مادرش گشود و حتی پلک هم نزد. فاطمه سکوت کرده بود. این دو گوی زیبای پرصلابت مقابلش حرف‌ها زیاد داشت و حتم به یقین تنها به همین یک جمله کوتاه اما پرمعنا اکتفا

نمی‌کرد. سکوت کرد و تمام جاننش چشم و گوش برای به جان خریدن دردهای حبس‌شده در وجود پسرش شد. نگاهش را زیر کشید و با لحن بم‌شده‌ای گفت:

- اگه رضا و همکارهای دیگه شرکت در برابر بار مسئولیتی که به گردنشون افتاده شونه خالی می‌کردن و کنار می‌کشیدن، نمی‌تونستم یه‌تنه با وجود آزارهای روحی که من رو به مضيقه می‌برد شرکتم رو جمع‌وجور بکنم. فکروخیال یه لحظه نمی‌ذاره روی کارهام دقیق بشم مامان. اگه...

به‌محض قرارگرفتن انگشت اشاره فاطمه روی لبش باقی حرفش را خورد و نگاه بی‌فروغش را بالا برد. صدای راغب و کوبنده مادرش را شنوا شد.

- نذار علی! نذار این اگرها تو رو وسوسه کنن و هر بار با مورد هدف قراردادن مغزت، هاله‌ای از سیاهیِ ناامیدی رو مثل پرده بندازن روی افکار و منطق و اجازه هر فکر و تصمیم عاقلانه‌ای رو ازت بگیرن. مبادا مقابل مکر شیطان سر خم کنی و شرمنده خالقت بشی. صبور باش. با خدا باش. به خودش پناه ببر که کلید حل‌شدن تموم مشکلات بنده‌هاش تنها به دست اونه و راه‌گشای تموم راه‌هاست پسر.

- می‌دونم مامان. اگه قرار بود به همین راحتی‌ها تسلیم بشم، همون موقعی که نداری رو درک کردم و متوجه اوضاع قمردرعقرب زندگیمون شدم و به حدی که به نون شب هم محتاج بودیم، همون موقع قید عقاید رو می‌زدیم و می‌رفتم سمت کارهای ناخلف. تو من رو طوری بزرگ نکردی که حتی بخوام لحظه‌ای به پاکج گذاشتن فکر کنم. دست خودم نیست مامان. هر چقدر با

خودم دودوتا چهارتا می‌کنم و دلم می‌خواد با منطق پیش برم، بازهم می‌بینم خودم مغلوب حسم هستم. دلم آشوبه، قلبم به درد اومده، زخم کهنه قلبم دوباره سر باز کرده و امونم رو بریده. تا مهسا رو صحیح و سلامت به خونه برنگردونم، آروم نمیشم مامان. من از این قضایا خاطره خوشی ندارم.

آن لحظه عجیب دلش خواست به یاد گذشته فقط دقایقی در جلد علی کوچک فرو رود و سرش را روی پای مادرش گذارد و غرق در آرامش شود. زندگی با او بد تا کرده بود. هنوز هم از دوری همسرش می‌سوخت و دم نمی‌زد. آن اتفاق شوم دلش را مملو از هراسی سهمگین کرده بود. ترس ازدست‌دادن فرزندش، همان دالان مملو از وحشتی بود که سایه‌اش را هر لحظه با سخاوت روی وجود او سنگین می‌کرد.

دست مادرش از گونه راست او رهاکنده و روی پایش قرار گرفت. این بار فاطمه دیده پر از آهش را بی‌هدف به کف‌پوش کاشی‌شده سالن دوخت و آرام و غمزده دهان گشود:

- حتماً خدا هم می‌دونست عروسم یه فرشته‌ست و جاش بین یه مشیت آدم دنیادوست نیست که دستش رو از این دنیا کوتاه کرد. علی! اون سرطان بهونه بود. خدا تقدیر سارا رو به این صورت نوشته بود. می‌دونم چی می‌کشی پسرم. شاهد عشق بینتون بودم و بهتون افتخار می‌کردم. خوشبختیت رو به عین می‌دیدم و روزی هزار بار خدا رو شاکر بودم؛ ولی این رو بدون بالاخره همه‌ی ما باید از این دنیا به دیار همیشگیمون سفر کنیم، حالا چه زود و چه دیر. خدا رو خوش نمیاد به‌خاطر تجربه اون اتفاق فکرهای منفی رو به وضعیت نوه‌م نسبت بدی. نعوذبالله ما خدا نیستیم که بخوایم راجع به

سرنوشت و عاقبت مهسا تصمیم‌گیری کنیم. تنها خدای بالا سرمون می‌دونه چه عاقبتی در انتظارمون نشسته و مهسا هم از این قاعده دور نیست. تو فقط دعا کن و ازش بخواه هر چی که صلاح و خوش‌بختی دختری رو رقم می‌زنه نصیبش کنه.

با حصار دستانش روی صورت خود، انگشتانش را پشت پلک‌هایش فشرد و تا ته‌ریشش به پایین سوق داد و کلافه گفت:

- نمی‌دونم مامان. همه‌چی یه‌آن به هم گره خورد و گویا به این سادگی‌ها هم باز نمیشه.

- من دلم روشنه پسرم. این قضیه رو به فال امتحان بگیر. هیچ اتفاقی بی‌حکمت نیست. فقط می‌خوام بدونی خیلی امید دارم. بهونه نمی‌کنم تا بخوام خودمون رو آروم کنم. واقعاً دلم روشنه علی. یادته سارا روزهای آخر بهت چی گفت؟

به‌ناگاه مات شد و کمر صاف کرد. صدای دل‌نشین همسرش به‌یک‌باره پرده گوشش را لرزاند و ذهنش را به سال‌های گذشته مهمان کرد. قبل از بردنش به اتاق عمل، گرمی دستان بزرگ و مردانه‌ای که اصلاً رغبت نداشت لحظه‌ای دست‌های ظریف و لطیف همسرش را رها کند، صدای خسته و بریده سارا، نگاه بارانی و بغض چنبره‌زده گلایش، ریتم نامنظم دم‌وبازدم محرمش و درنهایت حرفی که به زبان آورد؛ حرفی که در آن تمنا موج می‌زد، خواسته‌ای بزرگ با مسئولیتی سنگین، سخنانی که مو به تنش سیخ می‌کرد و دریچه‌های بسته‌اش را به نوسان وامی‌داشت.

- حواست به دخترمون باشه. نذار کمبود مادر رو تو زندگیش حس کنه. علی! می‌دونم آفتاب زندگیم داره به غروب کشیده میشه، برای همین نگرانم، برای هر دوتون.

صدای دورگه و بغض‌آلود مردش برانگیخته شد و گله‌مندانه رشته حرف او را قطع کرد:

- نگو سارا! نگو! با حرفت دیوونه‌م نکن! تو خوب میشی. با حرفت ته دلم رو خالی نکن لعنتی! آتیشم نزن!

لبخند تلخی که به رویش پاشاند، آخرین تبسم دریافتی از او بود. فشار خفیفی به دستان علی وارد کرد و لبخند کم‌رنگی بر لب نشانده و با همان لحن گیرا و زیبایش گفت:

- ممنونم که تو این سه سال زندگی واقعی پر از عشق پاک و خالصی رو بهم هدیه دادی. مردونگی رو در حقم تموم کردی علی. مبادا بعد من بدخلق بشی و با مهسا بد تا کنی! دخترمون دست تو امانته. از فرشته کوچولومون خوب مواظبت کن. خوشبخت زندگی کن و خوشبخت بمون. زندگی با تو لیاقت می‌خواد، ارزش می‌خواد، ارزش می‌خواد، ارزش می‌خواد...

- این موقع شب اینجا چی کار می‌کنی پسر جان؟

لحن متعجب و خواب‌آلود پیرمرد، او را به خود آورد. به جز چند تیر چراغ برقی که با فاصله اطراف اتاقک نگهبانی نصب شده بود، هیچ روشنایی وجود نداشت. نفهمید چطور سر از آنجا درآورد. حال درست‌ودرمان و میزانی

نداشت. چگونه از بیمارستان خارج گشت و سر از قبرستان درآورد، خودش هم نمی‌دانست. لحن شماتت‌بار پیرمرد، باز او را از عالم سردرگمش رها کرد.

- پسر جان بهتره برگردی. این موقع شب هیچ احدی پاش رو تا یه کیلومتری اینجا هم نمی‌ذاره که تو دومیش باشی. خوبیت نداره، برگرد! فردا صبح بیا. از همین جا هم به نیت شادی روح اموات یه فاتحه بفرستی، خدا اجرت هم میده. برو بنده خدا!

او مصمم بود. وقتی دلش برای رسیدن به آرامش بهانه این مکان را کرد؛ پس تبعیت از حرف آن مرد کهن‌سال را پذیرا نمی‌شد. از چه چیزی باید می‌هراسید؟ بهترین مأمن برای آرام کردن قلب شکسته و دل بی‌قرارش مزار سارا بود. کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد. دست راستش را در جیب فرو برد و رو به پیرمرد کلاه‌نمدی بر سر، دهان گشود:

- زیاد نمی‌مونم. لطفاً اصرار نکنید که برم؛ چون شرمنده‌تون می‌شم.

پیرمرد وقتی صراحت کلام و جدیت مرد جوان و رشیدقامت را جویا شد، به ناچار قفل درب آهنی حفاظ‌شده را گشود و همان حال گفت:

- چی بگم؟ والا این موقع شب گربه هم وحشت می‌کنه بیاد اینجا! چی می‌تونم بگم؟ لاله‌الله!

زهرخندی تحویل مرد سال‌خورده داد، گرچه از نگاه او دور ماند. مگر نمی‌دانست عشق شب‌وروز حالی‌اش نمی‌شود؟ اگر بهانه کند، زمین‌وزمان را به هم می‌دوزد تا به هدفش که همان معشوق است برسد. شاید آگاه بود و از یاد برده بود.

زیر لب تشکری کرد و وارد شد. هرچند دست خالی آمده بود؛ اما با یک دنیا حرف ناگفته و تمنای حس و لمس لحظه‌ای تسلی دل و قلبی که هنوز هم به یادش می‌کوبید، رهسپار یگانه هستی‌اش گشته بود.

فصل ششم

شهریار افشار

نگاه سرمازده و بی‌فروغش را روی چشمان متعجب سرگرد فرو برد و با صراحت و به گونه‌ای که ذهنش در این دنیا پرسه نمی‌زد، پاسخ داد:

- مطمئنم!

سرگرد به ریشش دست کشاند و حینی که از خونسردی شهریار جا خورده بود، لب گشود:

- هر طور میلتونه! امیدوارم مشکلتون حل بشه! خدانگهدار.

مانند مجسمه‌ای رنگ‌باخته و بی‌روح، به نقطه نامعلومی خیره بود و پلک چشم‌ها را هم فرو نمی‌بست. حالات او از دید سرگرد دور نماند، با این اوصاف انتظار دریافت جواب را از جانب او نداشت و با اشاره‌ی سر به سرباز همراهش اشاره کرد تا آنجا را ترک کنند.

مسعود که در تمامی لحظات بی‌حرف شاهد مکالمه او با سرگرد صالحی گشته بود، وقتی جواب شهریار را شنید، اخم‌هایش درهم فرو رفت و به نیم‌رخ

صامت او دقیق شد. سکوت را بیش از آن جایز ندانست و لب به گلایه باز کرد:

- دست مریزاد مرد! آخه این چه کاری بود کردی؟ چرا پلیس‌ها رو دکشون کردی؟ با این کار غیرعقلانی می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ با توأم شهریار. جواب من رو بده!

نمی‌شنید. سخنانش در حیطه شنوایی او نبود. به نظر می‌آمد حرف‌های برادرزنش به قدری غیرقابل فهم و درک بود که گنجایش کافی را در ذهن نمی‌یافت و فرمانی از جانب مغزش دریافت نمی‌کرد تا زبانش را برای مطرح کردن حرف حساب‌شده‌ای بچرخاند. همچنان در حالات خود غرق بود که مسعود به ناگاه برآشفست و ایستاد. مقابل او قد علم کرد و آشفته‌حال نالید:

- سکوتت داره دیوونه‌م می‌کنه شهریار. امیرعلی داره اون تو با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنه؛ اون وقت تو اینجا بیکار نشستی که چی بشه؟ نباید حساب کار اون مرتیکه رو کف دستش می‌داشتی؟ حالا که به جرمش اعتراف کرده و توی بازداشتگاه، چرا وقتی حالا که میدون به دست تو افتاده ارزش استفاده نکردی؟

لب‌هایش تکان خفیفی خوردند، آرام و رو به تحلیل و هذیان‌گونه:

- با شکایت کار به جایی بند نمیشه.

هرچند آرام؛ اما شنید، شنید و درمانده‌تر شد و پوفی سر داد. انگشتانش را پشت گردنش قلاب کرد و اندکی از او فاصله گرفت. از این‌همه بی‌تفاوتی و آرام‌بودن شهریار عاصی گشته بود. شهریار حق اعتراض داشت، حق گلایه و

فریاد و نهایت شکایتی پروپیمان از آن مرد رذل. حتی اگر نمی‌بخشید هم حق داشت؛ اما هیچ‌کدام از این حالات قابل انتظار را در او نمی‌یافت و به همین خاطر آرامش ظاهری‌اش را نمی‌توانست درست به استدلال کشاند و حتی نمی‌توانست او را بفهمد. مرد مقابلش فرسنگ‌ها از خود واقعی‌اش دور گشته بود. آن شور و نشاط و سرزندگی را دیگر در نگاه بانفوذ و مقتدرش نمی‌دید. با وجود آنکه به‌شدت به خون آن مرد خطاکار تشنه بود و کینه‌ای که تخم آن به‌تازگی در دلش کاشته شده بود، گفت:

- تا دلت می‌خواد سکوت کن. من ازش شکایت می‌کنم. تا حساب او ع*وض*ی رو کف دستش ندارم یه لحظه هم آرام نمی‌گیرم. دیگه کاری به کارت ندارم شهریار. کجا داری میری؟ به‌جای اینکه فرار کنی و ایستا و کمی فکرت رو به کار بنداز. با توام شهریار! شهریار؟

جسم کم‌جانش را روی صندلی نهاد و حینی که در را می‌بست، دست چپش را به فرمان گرفت و سرش را روی آن نهاد. برایش عجیب بود دیگران سکوت او را طبق منطق خود هرطور که می‌خواستند برداشت می‌کردند؛ بی‌آنکه حتی دلیلش را از خود او خواستار شوند. همه از او توقع داشتند؛ مسعود، امیر، پرستاران و حتی دکتر افخمی. پس چه کسی می‌بایست آن‌طور که باید، او را درک می‌کرد و پایه‌پای دلش بی‌هیچ منتهی همراه می‌شد؟ اگر شکایت می‌کرد، چه دردی از او دوا می‌شد؟ زمان برمی‌گشت؟ پسرکش کنارش می‌بود؟ دلش خنک می‌شد؟ وقتی مسببش را تنها حماقت و غرور لعنتی‌اش می‌دانست، چرا به پای آن مرد ناخلف می‌نوشت؟ مجرم این حادثه خودش بود؛ خودش،

شهریار افشار. دلیل آن اتفاق شوم، تنها او بود. باید مجازات می‌شد؛ اما به روش خودش.

به قدری از خود بیزار گشته بود که هر دم می‌خواست نفسش را در سینه حبس کند و نگه دارد و نگه دارد و سرانجام جان بر کف دهد و دار فانی را ترک کند. اصلاً لیاقت جهنم را هم داشت؟ از اینکه صفت پدربودن را به یدک کشیده بود، عارش می‌آمد. شهریار لایق خوبی نبود؛ حتی لایق پدربودن هم نبود. چرا نفس می‌کشید؟ یک هفته از آن صحنه نحس گذشته بود و پسرکش روزبه‌روز درکمابودنش را به تأیید می‌رساند و باین‌حال چرا باید تمنای حیات می‌کرد؟

سخنان تأسفبار و مأیوسانه دکتر افخمی چون مته مغزش را متلاشی می‌کرد و او را به تنگنا می‌رساند. حال این شب‌هایش بی‌شباهت به عذاب شب اول قبر نبود. شاید واقعاً عذاب قبر می‌چشید و خبر نداشت! مگر حال‌وروز او چه فرقی با یک مُرده داشت؟

با ضربه انگشتی که به شیشه سمتش زده شد، به آرامی سرش را از روی دستش برداشت. یکی از نگهبانان خانه‌اش بود. به‌علت قادرنبودن برای رانندگی کردن، به‌اجبار باید تا هنگام جوش‌خوردن استخوان ساعد راستش، یک ماهی را بردباری به خرج می‌داد. گرچه دکتر نوید خوب پیش‌رفتن وضع دستش را بارها داده بود و به احتمال زیاد زودتر از موعد بهبودی به استقبالش می‌آمد؛ اما برایش مهم نبود. دستش را به‌سمت دستگیره برد و پیاده شد.

- حالتون خوبه آقا؟

بی‌اراده زهرخندی تحویلش داد که گسی‌اش همانند تیری زهرآلود در چشمان مرد فرو رفت و نیروی بازگوکردن حرف دیگری را از او سلب و قدرت تکلمش را فلج کرد. همان تیر کافی بود تا دیگر سؤال ابلهانه‌اش را به زبان نیاورد و سکوت کند. بی‌حرف ماشین را دور زد و درب کنار راننده را گشود و روی صندلی نرم نشست. دیری نپایید مرد هم در صندلی راننده جای گرفت و پس از بستن کمربندش به مانند همیشه آماده گرفتن امر از جانب رئیسش لب به سخن باز کرد:

- کجا برم آقا؟

جوابش را آرام داد؛ اما هنوز هم مملو از تحکمی مردانه و بابیهت بود.
- برو خونه.

مرد به تبعیت «چشم» گفت و بلافاصله ماشین را به حرکت در آورد. نیمه‌ی راه را طی کرده بودند که رو به مرد گفت:

- فردا صبح برو اداره آگاهی برای تحویل ماشین.

- به روی چشم. فقط ببرم تعمیرگاه؟

- نه، ببر اوراقی. از نزدیک ندیدمش؛ ولی کارشناس‌های اداره گفتن دیگه قابل تعمیر و استفاده مجدد نیست. ابوالفضل هم با خودت ببر زودتر فیصله‌ش بدین. با سرگرد هماهنگ کردم، در جریان.

دومرتبه اطاعت امر کرد و طوری که شهریار متوجه نشود، نامحسوس دستش را روی فرمان مشت و آهی پرسوز از ریه خارج کرد. برای رئیسش و وضعیتی

که دچارش گشته بود، افسوس می‌خورد و وقتی شانه‌های افتاده و تن خسته و جسم رنجور و زخم‌دیده و آن نگاه فرتوت را می‌دید، دلش به درد می‌آمد. چشیدن این درد جان‌سوز آن هم برای مرد باخدا و خیری چون شهریار افشار زیاد بود. با آنکه حکم رئیسش را داشت؛ اما مردانگی را در حق او و زن و بچه‌اش تمام کرده بود. چه روزها که از مزاحمت‌های شبانه طلبکاران و صاحب‌خانه چموششان فراغ را در زندگی خود حس نکردند که همین مرد مقتدر با تواضع و صلابت ذاتی مختص به خودش، به گونه‌ای عادلانه مشککش را حل کرد و زیر پروبالش را گرفت. او را به‌عنوان یکی از محافظین عمارتش برگزید تا به کارهای مربوط به خانه و شرکت رسیدگی کند و به این روال دینش را ادا کرده باشد. خودش پدر بود و فرزند خردسال داشت و حال نزار شهریار را درک می‌کرد.

تابه حال این روی او را رؤیت نکرده بود و به چشمش غریب می‌آمد. از صمیم قلبش از خدا خواست تا هرچه زودتر این درد را به پایان برساند و رئیسش در جلد پیشین خود رود. دیدن حال و روز پریشان او حتی قلب محافظینش را هم به درد کشانده بود. مرد محافظ ماشین را به داخل باغ بزرگ عمارت هدایت و مقابل ساختمان توقف کرد.

شهریار دل از ماشین گند و در پاسخ نگهبانان و باغبانانی که به عادت همیشگی به محض ورود او به نشان احترام به او سلام می‌دادند، سری تکان داد و زیر نگاه‌های سنگین آنان وارد ساختمان شد. دو گام پیش‌تر برنداشته بود که یکی از خدمه‌های دیرین خانه اسپندی را که مهیا کرده بود، به همراه اسپند دودکن سراسیمه دور سر او چرخاند و زیر لب وردی خواند تا مبادا بخیلان و رقیبان،

او و زندگی‌اش را چشم بزند و نظر سوء داشته باشند و یا چشم حریصشان دودمان رسم و روزگارش را به تاراج ببرد!

از زمان تصادفش تاکنون هر بار با وِردش که گویی آماده‌باش بود تا این عمل را تکرار کند، نیش‌خندی را مهمان لب‌های شهریار می‌کرد. آتش‌زدن اسپند آن هم با وجود نبود پسرکش هیچ معنا و مفهومی نداشت. مگر چیزی هم از زندگی‌اش مانده که چشمش زنند؟ بارها به زهرا خانم گوشزد کرده بود؛ اما او در جواب گفته بود «خدا سایه‌تون رو بالای سر ما و زندگیتون نگه داشت. ماشاءالله شما چنان رسم و اسمی بین رقیباتون پیدا کردید که آخرش هم نتونستن تحمل کنن و چشمتون زدن. به کوری چشم اون حسودها هم امیرعلی جان صحیح و سالم برمی‌گرده کنار پدرش.»

- سلام آقا شهریار. خوش اومدید. الان میگم لادن دمنوشتون رو بیاره.

صدای جلزولز دانه‌های در جنب‌وجوش اسپند، سوهان روحش بود و اعصابش را خراش می‌داد. حجم سهمگین اندوه و ماتم نشسته بر ریه‌اش، با وجود استنشاق دود غلیظ اسپند، راه تنفسش را دشوار و او را به سرفه واداشت. با دست سیل عظیم ذرات غبارشان را پس زد و درحالی‌که گام‌های ناموزونش روی پله‌ها یکی پس از دیگری آن شی سنگی را می‌گذراندند، سنگین و بم گفت:

- نمی‌خواد.

- شام خوردید آقا؟ بگم براتون بیارن؟

و باز لحن خسته و خش‌دارش بود که پرده گوش‌های خدمتکار را به لرزش وا داشت.

- میل ندارم.

به عادت این چند شب هنگامی که پا به عمارت گذاشت، مستقیم راهی اتاق پسرش شد و جسم ناتوانش را به آن شی چوبی و محکم تکیه داد.

نگاه بی‌فروغش جای‌جای لوازم چیده‌شده را از نظر گرداند. با تمام وجودش هوای اتاق را بلعید و به تمامی سلول‌های بدنش تزریق کرد و جانی به آن‌ها بخشاند؛ ولی افسوس که بازهم جای‌خالی امیرعلی، چشم‌گیرترین نقطه‌ی این چهاردیواری بود. تنها صدایش! خودش نبود؛ اما صدایش هنوز هم از تک به تک لوازم داخل اتاق شنیده می‌شد و او را پریشان‌حال‌تر از سابق...

تکیه‌اش را گرفت و پاهایش را روی کف‌پوش پارکت کشاند، سنگین و ناتوان. تشنه بود، تشنه آن نگاه زیبا و خالص و بی‌ریا که تنها فاصله بین نگاهشان یک دریچه بود و پسرش سخاوتمندانه قصد برداشتنش را نداشت. باید سیراب می‌گشت، منتها فقط به اراده خدا و واسطه‌گری دلبندهش.

نگاهش را چرخاند. از کمد چوبی لباس‌هایش گرفته تا وسایل خواب و میز تحریر و کتابخانه کوچک به دیوار نصب‌شده، عکس‌ها و نقاشی‌های روی دیوار و نهایت همان گیتار کوچک قهوه‌ای‌رنگی که چقدر امیرعلی برای یادگیری‌اش ذوق داشت. از بدنه پهن آن تا فیرت‌ها و نهایت کوکی‌های آن را کاوید و دلش لرزید. پسرش آمد، همان قدر پرشور و مملو از انرژی.

- بابا شهریار چه موقع من هم مثل تو یاد می‌گیرم گیتار بزنم؟

گیتار را از دسته‌ی بلندش گرفت و با لبخند به دستان کوچک پسرکش سپرد.
- اگه اراده کنی و دست از تلاش برنداری، من قول میدم بهترین گیتارزن دنیا بشی؛ حتی بهتر از من.

پسرک سر شوق آمد و حینی که هیجان زده شده و دل در دلش نبود، فشاری به دسته گیتار آورد و بی صبرانه گفت:
- همین الان. از همین الان شروع می‌کنم.

خنده مسـ*ـتانه پدرش را برانگیخت. دستش را دور شانه‌های کوچک او حرکت داد و با عشقی وصف‌ناپذیر به خود فشرد. چانه‌اش را روی سر امیرعلی نهاد و خنده‌کنان گفت:

- تازه دو ساعت بیشتر نیست که به دستت رسیده. چقدر عجله داری قهرمان من؟ الان وقت شامه. اول غذات رو بخور، بعد هم تکالیفت رو که از زیرش در رفتی تموم کن. قول میدم فردا بهت یاد بدم.

پسرک عقب کشید و انگشت کوچکش را مقابل نگاه شاد و پرعطوفت پدرش گرفت و زیرکانه گفت:

- قول دادی بابا شهریار؛ پس دیگه زیرش نمی‌زنی.

خندید و انگشت بزرگ و مردانه‌اش را نزدیک برد و به این ترتیب انگشتان هر دو قفل هم شد و گره عشق پدر و پسر بی‌نشان را هر لحظه محکم‌تر کرد.

- تا حالا شده بابا شهریار بزنه زیر عهدش؟

گیتار را روی تختش رها کرد و با اشتیاق دست‌هایش را قفل کردن اسطوره زندگی‌اش کرد و با شوقی وافر و وابستگی بی‌نهایتی که نسبت به او در قلب کوچک و رئوفش جای داده بود، بلند گفت:

- بابا جون خودمی. خیلی دوستت دارم!

ردیف دندان‌های مرتب و سفیدرنگ شهریار نمایان شد. هر دو از اعماق وجود و بی‌هیچ دغدغه افکاری می‌خندیدند. تنها به آن لحظات نابشان می‌نگریستند و در دل این دنیای ویرانگر، دنیای کوچکی برای خود ساخته بودند؛ دنیایی که ستون‌هایش با مهر و عطوفت بینشان مستحکم شده و سقف آسمان آبی‌رنگ و صاف آن را با گره دل‌بستگی بی حد و نصابشان استوار کرده بودند.

بی‌اراده لبخندی هرچند گس و زهرآگین به پهنای صورت بر لبش کاشته شد؛ گرچه آن هم ثباتی نداشت. این روزها آسمان دنیایشان عجیب گرفته و تیره‌وتار شده بود. پیش رفت. قدم‌هایش ناموزون‌تر شد. چشم چرخاند، بارها و بارها گرداند، تا اینکه روی قاب عکس بزرگی ثابت گشت؛ عکسی از خانواده کوچکش که اینک تنها ماندن در آن چهارچوب سهمش شد. حالا شهریار خوش‌حال و خندان داخل عکس هم او را به سُخره می‌گرفت. کنار همسر باردارش که امیرعلی را هفت‌ماهه باردار بود، ایستاده و با آن لبخند مردانه و جذاب خود از لحظات بودن با دل‌داده‌اش لذت می‌برد. آن لبخند نوید خیلی حالت‌ها بود. عشق، علاقه، خوشبختی، رضایت و آرامش؛ حتی رنگ نگاه براکش هم تلفیقی از آن تبسم بود. دست مرتعشش را پیش برد و قاب عکس

را میان انگشتانش گرفت و جسم رنجورگشته‌اش را روی تخت پسرش قرار داد.

به شهریار هشت سال پیش حسد می‌ورزید. از آن نگاهی که در پس غرور ذاتی، برقی از عشق و خوشبختی را به روی هر بیننده‌ای به رخ می‌کشید و آن لبخند کمیابش که تنها در کنار دلربایش محفوظ می‌کرد و آن دستی که دور شانه‌های ظریف و بی‌نقص بهاره حل*قه شده بود و ادعای مالکیت و شاه‌کلیدبودن قلب گرم و لطیف همسرش را داشت و نوید به بار آمدن ثمره عشق تمام‌نشدنی‌شان را می‌داد.

پشت انگشت مرتعش و سردش را روی طرح لبخند دل‌فریبانه بهاره کشاند. بارها به او گفته بود، از علاقه‌ای که روزبه‌روز افزون می‌شد و احساس آرامشی که در کنار او به کمال رسانید. دلش هوای «شهریار» گفتن‌های بهاره را کرده بود، هوای آن روزهایی که بر سر انتخاب اسم پسرشان اختلاف نظر داشتند. او «علی» و بهاره «امیر» را در نظر داشت و نهایت در ترکیب‌کردن این دو نام به توافق رسیدند. کاش آن روزهای پرخاطره پایدار می‌ماند و برای او تنها حکم یادگاری را خلق نمی‌کرد! سهم او از خوشبختی همین بود؟ مگر چه گناهی کرده بود؟ از زندگی چه می‌خواست که این‌طور با او بد تا کرده بود؟ چه از جان نداشته‌اش می‌خواست؟ غرورش را گرفت، همسرش را از او دریغ کرد. بس نبود؟ در اوج جوانی کمرش را خم کرد، کافی نبود که اکنون...

قطره‌ای از اشک روی طرح تبسم لبش چکید و تحت تأثیر سرمای شیشه به‌راحتی گرمایش را از دست داد و شوره‌زارش را به جای گذاشت. ریاضت بس بود. سزاوار مردی چون شهریار نبود. مغزش از موج انباشته‌شده غم‌زدگی

رو به متلاشی شدن بود. غیر از صدای خنده‌های در هم آمیخته شده بهاره و امیرعلی هیچ صوتی در محدوده شنوایی‌اش طنین نمی‌شد. آخرین نگاه همسرش که هنوز هم احساس ناب و خالصانه‌اش را بیداد می‌کرد و از آن طرف آخرین نگاه امیرعلی که غیر از هراس رنگ دیگری در خود نگرفته بود، همه مقابل چشمان بی‌نورش هر لحظه جان می‌گرفت و انبار باروتش را به مرز انفجار نزدیک‌تر می‌کرد.

تشنه محبت بود و نمی‌دانست چطور قلبش را آرام و جام دلش را لبریز کند. دریغا باز هم این رنج را حق خود می‌دانست. با وجود تجربه تلخ ازدست‌دادن، باید محتاط‌تر مسیر پیش رو را طی می‌کرد. به صخره‌های سر راهش پی می‌برد تا مبادا پایش به یکی از آن‌ها گیر کند و بلغزد. حواسش را معطوف نکرد و متأسفانه پایش گیر افتاد و لغزید.

احساس رخوت می‌کرد. تمام جسمش سِر شده و زلزله‌ای سهمگین دنیا را بر سرش خراب می‌کرد. قاب عکس را به سینه فشرد و جسم رنجور خود را روی تشک نرم، سبک کرد. نور آباژور کنار تختی را که روشن کرده بود، خاموش کرد و سپس زانوانش را جنین‌وار در شکم جمع کرده و چهره‌اش را در بالش نرم فرو برد و عطش‌گونه آن پارچه عطرآگین بوی پسرش را نفس کشید. این دل‌تنگی را باید به هر قیمتی که شده رفع می‌کرد و اگر غیر از این بود، در زنده ماندنش به شک می‌افتاد. با خود لج کرده و پکیج را روشن نکرده و به میزان زمستان درونش افزوده بود. از شدت سرما دندان‌هایش روی هم ساییده شد و پلک‌هایش را روی هم فشرد تا دیگر شاهد دَوَران سقف بالای سرش نباشد. این دیوارهای بی‌جان هر زمان نزدیکش می‌شد و قصد داشت

جانش را بستاند؛ گویا فشار شب اول قبر را به او می‌چشانند. چه به این مرد گذشته بود؟ دیدن حال و روزش دل کوه را هم مانند موم در کف دست می‌کرد.

- فکر نمی‌کردم از دید شما عاشق‌بودن گناه کبیره باشه.

- وقتی می‌خواهی پای دختری رو به خونه‌مون باز کنی که نه اصل و نسبش به خاندان ما می‌خوره و نه مورد پسند من و مادرت، آره. عاشقی‌کردنش گناه بزرگیه!

باور نداشت روزی برسد که پدر و مادرش را بی‌منطق‌ترین افراد روی این کره خاکی تصور کند. لحنش گرفته و غمگین بود.

- اگه دل‌بستن به بهاره گناه بزرگیه می‌خوام تا آخر عمرم گناهکارش باشم و ککم هم نمی‌گزه. من با بهاره ازدواج می‌کنم و شما باید قبول کنید.

وقتی سیلی را برای اولین بار از جانب پدرش خورد، عقلش نهیب زد که اکنون هیچ‌چیز مانند سابق نخواهد شد. داغی دستان پدری که جانش به جان پسرش بسته بود، به اندازه سوختن قلبش نبود. این رنگ نگاه، این لحن فراتر از حد تصورات ذهنی‌اش غریبانه بود.

- باشه شهریار؛ ولی این رو بدون بهت قول می‌دیم بعد از عقد دیگه نه روی من رو می‌بینی و نه مادرت رو.

و تنها نگاه بارانی مادرش که با دلخوری خیره آن دو شده بود.

- زیاد من رو منتظر نذاری خانمم! وقتی همراه امیرعلیمون از اتاق خارج شدی، براتون یه سورپرایز دارم که حتماً نشونتون میدم.

بی‌صبرانه و مشتاقانه گفت:

- همیشه الان بگی؟

پرستاران پشت درب اتاق عمل توقف کردند و لب به اظهار گشودند. با لبخند محوی دستی را که قفل دست گرم همسرش شده بود بالا گرفت و بو*سه‌ای روی آن زد و گفت:

- نه جانم، اون موقع جذابیت و هیجانش بیشتره.

نگاهشان در هم گره خورده و در دلشان غوغایی بود و خودشان مطلع بودند که به‌ناگاه مه غلیظی از سیاهی بینشان فرسنگ‌ها فاصله ایجاد کرد و در آن بحبوحه صدای فریاد به‌خوف‌نشسته امیرعلی فضای گوشش را پر کرد.

- بابا مواظب باش!

پلک‌های لرزانش به‌یک‌باره تا آخرین حد از هم فاصله گرفت و با شتاب کمرش را راست کرد و دست چپش را روی قلب بی‌قرار خود گذاشت. دانه‌های ریزودرشت عرق سرد روی تیره کمر و پیشانی‌اش همنشینی کرده و با جسم ملتهبش در تناقض بود. پاهایش را روی کف‌پوش پایین تخت گذاشت و برخاست و خود را به پنجره رساند تا کمی از هوای گرگ‌ومیش صبحگاهی اکسیژن طلب کند. به‌محض گشودن درب پنجره و به دنبال آن باد سرد پاییزی که در پوستش نفوذ یافت، تنش را به واکنشی خفیف واداشت.

پلک‌هایش را با درد بست، فکش را سفت کرد و به خود لعنت فرستاد که حتی خواب آرام و دور از افکار زجرآور هم با او بیگانه شده. همان لحظه فکری به سرش زد. خشمگین آنجا را به قصد اتاق خود ترک کرد.

با خود سرِ ناسازگاری گذاشته و به تنها چیزی که تمرکز نداشت، حال نامساعدش بود. به سمت میز کنار تختش رفت و کشوی پایین را به سمت خود کشید. هنوز همان‌جا بود، بکر و خاک‌خورده! با حرصی آکنده از غضب پیپ را برداشت و انتهای باریکش را میان لب‌های ترک‌خورده و بی‌رنگ‌وریش قرار داد. فندک طلایی‌رنگ داخل همان کشو را برداشت و انگشت شستش را روی درب فندک گذاشت و مکرر کشید تا اینکه شعله آبی‌رنگش رق*ص‌کنان مقابل آینه چشمان به‌خون‌نشسته‌اش فوران و خودنمایی کرد و به دونیم تقسیم شد.

فاصله زیادی برای سوختن توتون داخل آن نمانده بود که با طنین‌انداز شدن حرف بهاره، ته دلش به طوفان نشست و فندک از میان انگشتانش رها و نقش بر پارکت شد.

همسرش بارها به او توصیه کرده بود تحت هیچ شرایطی سمت دود و تعلقات آن نرود و او عهد بسته بود، همان عهدی که در بحرانی‌ترین شرایط هم حاضر نبود رخصت شکستن سدش را بدهد، همان پیمانی که پسرکش به آن بها می‌داد و اعتماد داشت. با این حال می‌خواست چه معامله‌ای با آن کند؟ حماقت؟ اگر قرار بر تسلی بود که پیش‌تر پا در آن می‌گذاشت. کلافه پیپ را روی کفپوش کوباند و نفس‌زنان سرش را میان دستانش فشرد. به‌ناگاه غرش کرد:

- این چه زندگیه واسه خودت درست کردی مرد؟ لعنت به تو شهریار! نفرین به تو لأمروت!

در آن بلوایی که میان خود و وجدانش به پا شده بود، همزمان تقه‌ای به در اتاق زده شد و شخصی بی‌اجازه او دستگیره را کشید و هراسان وارد شد.

- شهریار! حالت خوبه؟

به قدری آشفته‌حال و زنجیره افکارش در هم وصل گشته بود که حتی حضور ناگهانی امیر، آن هم در این صبح سحرخیز او را به تعجب وادار نکرد. اولین بار بود شهریار را این چنین نابسامان و پرخاشگر می‌دید. البته گمان می‌کرد در پس آن نگاه به‌ظاهر خونسرد و آرام، طوفانی به پاست که تنها غبارش چشمان به‌پاککننده را در بر می‌گیرد؛ مانند فردی که گورش را با دستان خود کنده باشد و یک‌آن محبوس شود و راه گریزی هم نداشته باشد. نگرانش بود، بیش از حد تصور شهریار. قدم‌زنان سمت او رفت و کنارش گوشه تخت نشست. شهریار حضورش را با فرورفتن تشک در کنارش حس کرد و باین‌حال تغییر موضع نداد.

- چرا داری با خودت این کار رو می‌کنی مرد؟ به نظرت راهش درسته؟

و باز هم بی‌جواب ماندن سؤالش که او را لحظه به لحظه عاصی می‌کرد.

- با توأم شهریار! به‌جای اینکه این‌قدر خودخوری کنی و تو خلوت خودت آتیش به پا کنی و آخرش فرد قربانی اون حادثه تو باشی، یه کم عقلانی فکر کن و تقاص این اتفاق رو از بانی اصلیش بگیر؛ نه خودت. نکن شهریار! این کار رو با خودت نکن دوست من! خواهش می‌کنم!

سرانجام سکوت بر تکلم مغلوب شد. آرام و گرفته بی‌آنکه جنبشی به خود دهد، گفت:

- مجرم شناخته شده، عدالت هم برپا شد. پشتِ ناحق‌ایستادن ظلمه؛ پس تمومش کن!

امیر آئی برآشفست و حینی که خشمگین به صورتش دست می‌کشید تا آرامشش را حفظ کند، شکوه‌گر نگاهش کرد.

- از چه عدالتی صحبت می‌کنی؟ این‌که خودت رو مسبب این اتفاق لعنتی می‌دونی و سختیش رو به جون می‌خوری عدالت؟ این منطقیه که بی‌اساسه و خودت عُرفش کردی و مسلماً هیچ منافاتی با عرف و شرع جامعه نداره. دِ آخه مرد مؤمن این چه عدالت‌طلبیه که ازش دَم می‌زنی و مدافعتی؟ حصارکی گناهکار بود، باید اخراج می‌شد شهریار. درسته از جناح اون مرتیکه رذل، یوسفی، آب می‌خورد و ما هم تا همین چند روز پیش خبر نداشتیم چه ماری رو تو آستین پرورش دادیم. همه‌ی این‌ها درست؛ اما اون مرد قبول کرده بود با ندونم‌کاری‌ها و توطئه‌ای که ساخت، چشم طمع به‌باددادن دودمان شرکت رو داشته. خودت هم خوب می‌دونی کار دور از انسانیت حصارکی می‌تونست به آبرو و آینده چندین‌ساله شرکت لطمه جبران‌ناپذیری وارد کنه. نگو که نمی‌دونی! بعدش هم خودِ نامردش به‌جای اینکه تشکر کنه گت‌بسته دستش رو نگرفتی تحویل مأمورین انتظامی بدی، طلبکارانه زده سیم ترمزت رو بریده و زندگیت رو به جهنم کشونده. اون وقت تو چی کار کردی؟ به‌جای اینکه از اون خائن شکایت کنی، عین مرده متحرک میای شرکت و بقیه روزت هم تو بیمارستانی و خونه هم که میای همین بساطته.

از اون نگاهت مشخصه داری چی به روز خودت میاری. شهریار! بیا از خر شیطون بگذر و شکایت کن. حصارکی رو با کلی دردسر کشوندمش اداره آگاهی. خودش اعتراف کرده مقصر بوده، حتی اگه تو شکایت نکنی بازهم قانون براش حبس می‌ذاره؛ اما زمانش کمه.

پوزخندی زد، به تلخی قهوه‌ای که زهرش را خوب به هدف چشانده، آن هم درست در نگاه منتظر و سرگشته دوستش. نگاهش گزنده بود، لحنش هم سردتر و تیزتر از دیدگانش.

- با بریدن حبس برای اون مرد چیزی عوض نمیشه.

- نمیشه؟

سرش را به طرفین تکان داد. مسیر چشمان فرتوتش را گرفت و به نقطه‌ای از پارکت زیر پایش خیره شد.

- نه. گذشته نه برمی‌گرده و نه جبران میشه.

- به عدالت ایمان داری؟

بازهم سکوتش را که خواه‌ناخواه تأثیرش بر جو حاکم نفوذ می‌یافت، ترجیح داد. امیر را با حرکاتش کلافه می‌کرد؛ ولی او همچنان مصمم بود، نهایتِ اهتمامش را به کار می‌برد تا توجه شهریار را بیش‌تر سمت هدفش جلب کند. خاموشی را مبنی بر رضایت گرفت و گفت:

- پس بذار حداقل با محکوم شدن اون بی وجدان ذره ای آروم بگیری و تو دلت مثل غده تلنبار نشه که چرا تو عذاب می کشی و اون داره راست راست می چرخه و هیچ قانونی هم وجود نداره جلوش رو بگیره!

ایستاد. عصبی لای موهایش پنجه کشاند و آن را تا پشت گردن امتداد داد و کامل به سمت او برگشت و پرخاش زد:

- هیچ وقت چنین اتفاقی نمیفته! اون عقده ای که تو این دل بی صاحب تلنبار شده، تمامش حماقت ها و خریتهای خودمه. من باختم! یه زمان خودم رو تو اوج می دیدم؛ اما ای کاش خدا به موقع سر جام می نشوند! شاید هم این کار رو کرده؛ ولی چون تو افکار بلندبالام غوطه ور بودم متوجه نشدم. امیر! گناهکار این حادثه منم، من! حصارکی معلوم بود پشیمونه و می خواست پته بالا دستش رو بریزه رو آب؛ بعد من چی کار کردم؟ به جای فروکش کردن عصبانیتم مقابل اون همه پرسنل و کارکن با حرف هام و با کتک هایی که نثارش کردم، کم بود زنده به گورش کنم! قسمم داد، به جان پدر و مادر و خدایی که پیشش شرمنده بود. می خواست همه چیز رو بگه. شرمساری تو نگاهش بیداد می کرد؛ اما چشم های حریص و خشمگین من نمی تونست به درستی اون ها رو آنالیز کنه. هر دو مقصر بودیم. اگه الان می بینی اینه وضعم، به خاطر همون چوبیه که خدا به سرم زد؛ چون سزاوار بودم، فقط واسطه اش اون مرد بود. می فهمی چی میگم؟ نه، نمی فهمی. اگه متوجه بودی، این قدر برای یه شکایت بی سروته و بی فایده پافشاری نمی کردی.

امیر برخاست و کف هر دو دستش را حایل گونه روی پیشانی و چشمها گذاشت و تا تیغه فکش حرکت داد.

- درکت نمی‌کنم. این‌ها همه‌ش یه مُشت افکار مالیخولیاییه که دامن‌گیر خودت کردی و خبر نداری.

- من چند سالمه؟

مکث کرد. در بحث بینشان از میان اندک سؤالاتی که از جانب شهریار به ذهنش خطور نمی‌کرد، این پرسش هم یکی از آن‌ها بود.

- منظور؟

لحنش جدی بود.

- سؤال رو با سؤال جواب نده!

امیر نچی کرد و با غیظ در پاسخ لب گشود:

- آخه این هم سؤاله تو این هاگیروواگیر؟ آمار سنت رو گم کردی؟ ۳۶ سال!

نیشخندی تحویلش داد و تمسخرآمیزانه گفت:

- خوبه می‌دونی و بازهم به مؤاخذه و پافشاری کردن ات ادامه میدی.

حال رفیقش بود که لحن کنایه‌وارش را روی سر او آوار کند:

- از بس غُد و بی‌منطقی! این نیمچه تار موهایی که می‌بینی رنگ باختن واسه خوشگلی بنده نبوده‌ها! همه‌ش به پای سوختن و ساختن با اخلاق ایده‌آلت سپری شد!

بی‌تفاوت از کنار او گذر کرد.

- میرم دوش بگیرم. تو هم بهتره وقتت رو اینجا تلف نکنی و بری شرکت.

دو گام بیش‌تر تا درب حمام باقی نمانده بود که صدای مردانه و جدیت کلام او را شنوا شد.

- مسعود از حصارکی شکایت کرده.

درنگ کرد. امیر که این حالتش را به خیال خود به نفع دانست و یا به گمان اینکه توانسته فکر او را درگیر کند، تیر خلاص را زد:

- خدا روشکر حداقل یکی عاقلانه تصمیم گرفت.

اما پاسخ شهریار آنی نبود که بر وفق مرادش باشد.

- به حرفم می‌رسه.

امیر با خوشونتی مشهود برگشت و قبل از آنکه شهریار درب حمام را ببندد، دستش را روی شانه قطور او قرار داد و این‌گونه او را از حرکت بازداشت.

- خیلی کله‌شقی! خدا بهم صبر ایوب بده! حداقل بذار کمکت کنم. با این دست ناقص چطوری می‌خواهی دوش بگیری؟

سرش را به شانه چپ مایل کرد و نیم‌رخش در تیررس نگاه دلخور دوستش گره خورد.

- نیازی نیست.

امیر دندان قروچه‌ای کرد و مشتش را گره زد. از میان دندان‌های قفل‌شده‌اش غرش‌کنان گفت:

- شیطان غلط کرده که همچنان داره رو مُخ توی مرغ یه پا کار می‌کنه!

لحن عصبی و پرحرصش لبخندی هرچند کم‌جان را روی لبانش برانگیخت. افسوس که تاریخ انقضایش همان ثانیه گذرا بود و ثباتی نداشت. داخل شد و حینی که پایین تی‌شرت‌ش را می‌گرفت، خشک و جدی گفت:

- به شرطی که اینجا هم یه بند رو مغز و روانم راه نری!

با اخم غلیظی وارد شد و از گوشه چشم نیم‌نگاهی معنادار نثار او کرد و حینی که به او کمک می‌کرد، گفت:

- نه که دارم واسه خودم روضه می‌خونم، واسه ثوابش یه منبر هم پیش تو میرم تا کار از محکم‌کاری عیب نکنه! اصلاً راه باز و جاده دراز آقا شهریار. هر کاری دلت می‌خواد انجام بده ببینم به کجا می‌رسی؟

می‌خواست کمی روحیه شهریار را از پسرش دور کند؛ ولی مگر می‌شد با وجود پسرک بدحال و مریضی که هفته‌ای است در بیمارستان درازکش گشته و هیچ علائم رو به بهبودی در او یافت نمی‌شود، به روی زندگی و دنیای تاریک و خوفناکش لبخند زند؟ و امیر هم به‌خوبی واقف بود.

فصل هفتم

علی جلیل‌وند

- همون‌طور که قبلاً بهتون یادآوری کرده بودم، می‌خوام طرح ایده‌آل و خاصی باشه. روی نمونه‌ای که بهتون دادم تمرکز کنید و اگه ایده بهتری به ذهنتون

می‌رسه روی برگه پیاده کنید تا بررسی کنم. فقط دو روز مهلت دارید نمونه‌های پیشنهادیتون رو تحویل بدید.

طراحان به نشان تأیید سری جنبانندند و با گفتن «خسته نباشید» رئیسشان، برگه‌های مقابل خود را در پوشه کارشان مرتب کرده و با گفتن «با اجازه» اتاق کنفرانس را ترک کردند. رضا برخاست و حینی که نمونه‌ها را در پرونده جمع می‌کرد، رو به او گفت:

- فکر نمی‌کنم ایده بهتری به ذهنشون برسه. اون طرحی که من دیدم، هیچ نقصی نداشت.

نظری به ساعتش انداخت و میز را دور زد.

- ظاهراً این‌طور به نظر میاد؛ اما همیشه به قطع گفت. همیشه کارها به‌ظاهر بی‌عیب و بی‌نقص نیستن.

- حتماً کامرانی دل تو دلش نیست و بی‌صبرانه منتظر شاهکارته. اگه پای اون عزت و آبروش نبود، تو نمایشگاه دیروز فکش به زمین می‌چسبید. کاملاً مشخصه خیلی استقبال کرده.

نگاه معناداری نثار رضا کرد و با همان لحن گفت:

- دیگه اغراق نکن!

رضا تیزبینانه نگاهش را شکار کرد و بلافاصله دهان گشود:

- اغراق چی؟ چوب‌کاری نفرمایید جناب جلیل‌وند. خودت هم می‌دونی کامرانی دنبال چیه و به مزاجش چی خوشه که قبول کردی شریکت بشه. به من که

دیگه نگو! اینجاست که باید دست خاله رو ببوسی که قالی بافی کردنش تو رو به این سمت رسوند.

لبخند محوی زد. چهره مهربان و زیبای مادرش در ناخودآگاهش جوانه زد. بیش از این‌ها به مادرش مدیون بود؛ به‌خصوص از آن زمانی که برای دَخل زندگی‌شان از تنها مهارت ذاتی خود، قالی بافی، استفاده و شیفتگی این حرفه را در دل او زنده کرد و تا به خود آمد، خود را در میان طراحان معروف و موفق یافت. یقه کت سرمه‌ای‌اش را میان دست گرفت و درحالی که آن را تنظیم می‌کرد، گفت:

- من دیگه برم. به نعیمی بگو اجناس رو تا وارد انبار نکرده کار رو تعطیل نکنه. از اتاق خارج شدند. رضا با انگشت اشاره سرش را خاراند و گفت:

- باشه. خودم هم کلی کار رو سرم ریخته. حالا حالاها اینجام، کمک می‌کنم. ای وای!

از حرکت ایستاد و مشتی آرام به پیشانی کوباند و لب‌هایش را فشرد. علی که شاهد حرکات غیرقابل پیش‌بینی او بود، متعجب پرسید:

- چی شده؟

پلک‌هایش را محکم روی هم گذاشت و گفت:

- آخ آخ! به رضوانه گفتم میرم دنبالش. با وجود کارهایی که رو سرم ریخته، مگه وقت می‌کنم؟ اصلاً حواسم نبود. می‌خواست بیاد پیش مهسا، من هم

یه‌کاره گفتم جلوی درِ دانشگاه منتظرتم. ای بابا! حواس که نمی‌مونه برای آدم!

و اخمی کرد و انگشت شستش را گوشه لب کشید و چشمان مشک‌رنگش را معطوف نقطه‌ای در انتهای سالن کرد. علی آرنج دستش را به آرامی سمت خود کشید و گفت:

- حتماً خسته شده. نیازی نیست بیمارستان بیاد. همون یه باری هم که اومد، شرمنده‌مون کرد.

رضا لبخند زنان لب به سخن گشود:

- وظیفه‌ست رفیق! بعدش هم تو که خواهر گرام ما رو نمی‌شناسی! وقتی تصمیمی می‌گیری، امکان نداره تغییرش بده. حتماً کوچولوی نازت هم خوش‌حال میشه.

لبخند کم‌رنگی به روی او پاشاند و قدرشناسانه خیره‌اش شد.

- درسته، مهسا به رضوانه خانوم خیلی ارادت داره. ازتون ممنونم که تو این شرایط من و دخترم و مادرم رو تنها نمی‌ذارید.

رضا دستی به بازوی علی زد و با فروتنی گفت:

- این چه حرفیه؟ وظیفه‌ست. حالا موندم چی کار کنم. ظاهراً باید بهش زنگ بزنم منتظر من نباشه.

- نیازی نیست! می‌خوام برم بیمارستان، سرِ مسیرم خواهرت رو هم می‌رسونم. بلافاصله ممانعت کرد:

- نه، نمی‌خواه. مزاحمت نمیشم. می‌خوری به ترافیک. مسیرش کمی دوره.

چینی مابین ابروانش نشست. جدی گفت:

- خودت که از من بدتری! فکر کن در قبال تشکر از زحماتتون، تو این کار هرچند کوچیک سهمیم شدم.

رضا که چندان مخالف نبود و از طرفی خیالش از اینکه خواهرش تنها نیست آسوده می‌شد، سری تکان داد.

- باشه. پس من باهاش تماس می‌گیرم و خبر میدم. فقط آدرس دانشگاهش رو می‌دونی؟

- برام پیامک کن.

- آها، باشه.

نظری به ساعتش انداخت و رشته کلام را به دست گرفت:

- تا یه ساعت بیشتر نمون. همون فرم‌های اولیه رو چک کنی کافیه، بقیه‌ش رو برای فردا بذار. خسته شدی.

رضا پلک روی هم گذارد و با لحن شوخ طبعانه‌ای گفت:

- چشم قربان. هر چی شما امر بفرمایید.

لبخندی زد و هم‌زمان با بلندکردن دستش به نشان خداحافظی، کیفش را از داخل اتاق کارش برداشت و به سمت پارکینگ شرکت رفت.

پس از چهل دقیقه ماندن در ترافیک، با توجه به آدرسی که رضا برایش ارسال کرده بود، مقابل درب ورودی دانشگاه در حاشیه خیابان جدول کشی شده متوقف کرد و سرش را به طرف انبوه دانشجویان در حال تردد حرکت داد. هر کدام مشغول به انجام کاری بودند. عده‌ای از درب‌ها خارج و عده‌ای هم وارد می‌شدند. جمعی هم به صورت گروهی گوشه‌ای ایستاده و مشغول گفت‌وگو بودند.

تمام دختران چادربرسر را از نظر گذراند تا ردی از او بیابد. رضا گفته بود خواهرش را در جریان آمدن او گذاشته و قرار بر این شد رأس ساعت پنج عصر مقابل درب خروجی خواهران باشد؛ اما خبری از رضوانه نبود. دقایقی به همین منوال گذشت و همین‌طور که نگاهش را به اطراف سوق می‌داد، کمی آن طرف‌تر توانست چهره او را شناسایی کند. مشغول صحبت با مردی جوان بود. به گمان آنکه شاید از هم‌کلاسی‌های او بوده و کار واجبی دارد، درنگ کرد و از همین فاصله به انتظار پایان مکالمه‌شان نشست؛ ولی وقتی چهره عبوس رضوانه، آن هم زمانی که پشت به آن مرد کرده و قصد رفتن داشت و سپس کشیده شدن گوشه چادرش توسط آن مرد غریبه را بینا شد، بی‌اختیار گره ابروانش کور گشت. بی‌معطلی درب را گشود و پای چپش را روی کف آسفالت شده خیابان قرار داد و در را بست و به جهت آنان گام برداشت.

به سبب روی گردانی سمت آن مرد، نمی‌شد صورت رضوانه را ببیند. البته واکنش آن مرد به منظور ممانعت از رفتن او و چهره درهم‌گشته و آن نگاه به خون‌نشسته‌اش نمایانگر بحث‌و جدل بینشان بود. سرانجام توانست صدایشان را بشنود؛ گرچه هر دو جویای نگاه سنگین او نبودند.

- قبلاً لجباز نبودى. میگم مى‌خوام باهات حرف بزنم؛ چرا مقاومت مى‌کنی؟
- صدای لرزان و آشفته رضوانه میان صدای بوق اتوبوس‌ها و ماشین‌ها و همهمه دانشجویان آمیخته شد و توجه عده‌ای را جلب خود کرد.
- من با شما حرفی ندارم آقا. چهار سال پیش همه‌چی تموم شد و دیگه حرفی هم نمونده. لطفاً از اینجا برید. نمی‌خوام در چنین مکانی شخصی من رو با شما ببینه.
- مردد نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و نیشخندی زد.
- قبلاً که برات یه چیز دیگه بودم. چی شده این‌قدر عوض شدی؟
- قبلاً فکر مى‌کردم به پشتوانه محکمی تکیه کردم؛ اما اشتباه مى‌کردم. لطفاً برید. نمی‌خوام...
- نمی‌خوای چی؟ هان؟ می‌ترسی کسی من رو با تو ببینه آبروت بره؟ از نگاه معنادار این جماعت خوف داری؟ باشه. پس به حرفم گوش کن و عین یه دختر حرف‌شنو قبول کن حرف بزنیم؛ درغیراین‌صورت کوتاه‌بیا نیستم.
- خواهش مى‌کنم! من با شما حرفی ندارم. لطفاً مزاحم نشید!
- لحن گله‌مند و ملتمسانه رضوانه تعصبش را برانگیخت و درنگ نکرد و گام‌های باقی‌مانده را طی کرد و مقابلشان ایستاد. نگاه هر دو به سمتش کشیده شد. چشمان به‌ظاهر خونسرد و آرامش را تنها روی دو گوی لرزان و شفاف دریایی که گویا با آن سبزینه‌های میانش جزایر دل‌انگیزی را ساخته و اینک سونامی سهمگینی آن جزیره را در بر گرفته، معطوف گشته بود.

به یکباره رنگ از رخ دخترک پرید و با چشمانی گردشده نگاهش کرد.
بی‌تردید توقع دیدار با او، آن هم در این موقعیت را نداشت.

- امری داشتید؟

بوی تمسخر لحن مرد جوان باعث شد حواسش را پی او جمع کند و نگاه
خنثی و بی‌تفاوتش را از چشمان مملو از هراس رضوانه بگیرد. سرتاپای مرد
را از نظر گذراند، از ته‌ریش آنکاردشده تا چشمان براقِ عسلی‌اش حرکت داد
و با همان لحن گفت:

- فکر نمی‌کنید حضور شما اون هم در چنین مکان پرترددی باعث آزار سرکار
علیه شده؟

مرد گردنش را به شانه راست خم کرد و نگاه منفوری به او انداخت و لحن
ناخوشایندش را به گوش او رساند:

- شما؟

- یه بنده‌ی خدا.

نگاهی اجمالی به افراد حاکم در پیاده‌رو کرد و گفت:

- این‌ها هم بنده‌ی خدان؛ منتها تو کار شخصیِ دیگران فضولی نمی‌کنن و
سرشون تو کار خودشونه. حرفِ حسابت چیه اخوی؟

با اراده محکم و به همان اندازه با جدیت پاسخ داد:

- از اینجا برید و بیش از این دنبال دردسر نگردید.

پوزخندی صدا دار به رویش پرتاب و سرش را به چپ مایل کرد و دومرتبه با نگاهی گزنده و بُران به او دقیق شد. قدمی پیش گذاشت و سروگردن بلند کرد و گستاخانه گفت:

- اگه نرم می‌خوای چه غلطی کنی؟ برو ردِ کارت تا اون روی سگم بالا نیومده. به نشان پاسخ به سخنان بیهوده او خواست دهان باز کند که صدای متحیر و مضطرب رضوانه، مَهر سکوت را روی لبانش چسباند.

- علی آقا...

در کسری از ثانیه ابروهای کم‌پشتِ مرد بالا پرید و نگاه مبهوتش را معطوف هر دو کرد. با لبخند مضحکی گفت:

- جالب شد! پس ایشون آقابالاسرِ شماست؟ همون پشتوانه محکمی که یه زمانی از آن من بود و ازش حرف می‌زدی؟

هر دو یکه خوردند، او به‌خاطر یافتن هویتِ مرد مجهولِ طرف حسابش و رضوانه از صفتی که وقیحانه و بی‌شرمانه به نامِ قضاوت به آنان نسبت داده بود. از سکوت آن دو نهایت بهره را برد و طناب کلامش را رها نکرد:

- معلومه دست رو خوب آدمی گذاشتی! پس دنبال از ما بهترون می‌گشتی که پَسَم زدی، نه؟

رضوانه که از تحمل فشار صبوری و به‌دوش کشیدن ادعاها و بی‌حرمتی‌های نامزد سابقش در مرز انفجار بود، آنی برآشفست و عزم پاسخِ راسخ و دندان‌شکنی کرد که با بالا آمدنِ دست علی، مزه تلخ کلام در دهانش ماند و

با شرم سرش را زیر گرفت. به جای آن، سخن جدی و نه چندان دوستانه او را شنوا شد.

- اهل دعوا و دندون گردی کردن نیستم. بهتره با زبون خوش دُمت رو بذاری روی کولت و هرچه زودتر از اینجا دور شی. به نفع هر دومونه.

لحنش بی پروا و همچنان جسور بود:

- تا با رضوانه حرف نزنم نه یه قدم اون ورتر برمی دارم و نه می دارم رضوانه برداره. یه زمانی نامزدش بودم و این حقِ منه که بخوام دو کلمه باهاش صحبت کنم.

دست در جیب فرو برد و زیرکانه لب گشود:

- خودت جوابت رو دادی. یه مدتی حق ادعای مالکیت عاطفی داشتی؛ ولی الان ازت سلب شده. ایشون هم تمایلی به حرف زدن با تو نداره و این پافشاری کردن هات بازی دادن حیثیت ایشونه و ختم کلام جرم محسوب میشه. با این حساب دلیلی برای موندن وجود نداره. به سلامت!

- چطوری رامیت کرد، ها؟ من رو که به شیوه دیگه ای مجذوب خودش کرد.

سخن بی شرمانه و منفورش اخم های او را جمع کرد. اصلاً خوش نداشت رضوانه یاوه گویی های او را بشنود و پشت بندش از شدت شرمساری سرش را نتواند بالا بگیرد. این مرد دَغَل باز از سادگی و معصومیت حقیقی رضوانه سوء استفاده می کرد تا به هدف شوم و از نظر علی عجیبش برسد. دخترک مات و متحیر خیره آن مرد رذل بود که تَن رسا و پرتحکم علی را سمع شد.

- شما برو تو ماشین.

- می‌خواهی بفرستیش دنبال نخود سیاه؟ بذار بشنوه. می‌خوام بدونی داری گول چه عفریته‌ای رو می‌خوری!

دیگر داشت زیاده‌روی می‌کرد و تاب تحمل بردباری علی را از سر رد. رضوانه به حدی سرگشته و غمگین و معذب گشته بود که آن لحظه هزاران بار از خدا طلب کرد زمین زیر پایش شکاف بخورد و او را در خود ببلعد تا بیش از آن شاهد این بی‌آبرویی نباشد. دل ماندن نداشت.

علی وقتی استیصال او را دید بی‌آنکه نگاهی نثارش کند، نیم‌رخش را سمت او گرفت و دومرتبه تذکر داد. با بغضی گرفته قدمی پیش گذاشت که باز نُطق دور از ادب شروین ته دلش را خالی کرد.

- کجا فرار می‌کنی؟ مگه نگفتم تا زمانی که از اینجا نرفتم تو حق نداری بری؟ صبر کن!

جلب دیده‌ها هر لحظه بیش‌تر می‌شد و به‌هیچ‌وجه صورت خوشی نداشت. برایش جای تعجب بود که این دختر با آن‌همه وقار و متانت و حُجب‌وحیایش با چنین مرد دهان‌بین و وقیحی نامزد بوده است! لحن آمرانه‌اش هدف آن دو قرار گرفت.

- تمومش کن! مگه به شما نگفتم برو داخل ماشین؟

با حالی که داشت، بهترین راه بود. زیر نگاه‌های خیره دانشجویان و آن لحن بی‌پرده و افتراهای شروین، دوام‌آوردن بسی دشوار بود و دوام نمی‌آورد و

چون شمعی می‌سوخت و آب می‌شد؛ برای همان بی‌آنکه تأمل را جایز بداند، اطاعت امر کرد و با گام‌هایی بلند خود را به سانتافه علی رساند. علی به محض رفتن او، جدی و مصمم گفت:

- برای بار آخر بهت میگم. از اینجا برو!

- برم که از حقیقتی که مثل روز روشن غافل بمونی؟

- هیچ رازی وجود نداره که بخواد فاش بشه. اونى که فعلاً با بی‌حرمتی‌هاش گناه بزرگی از آن خودش می‌کنه شمایی. آنچه عیان است چه حاجت به بیان؟ تا همین‌جاش هم بهت زیاد فرصت دادم. برو!

برافروخت. گردن بالا برد و به‌جای آنکه سخنان زشت و ناپسندش را جمع کند، بی‌هیچ چشم‌داشتی صدایش را پشت گوش فرستاد و بلندتر از دقایق قبل گفت:

- اصرار داری برم؟ باشه؛ منتها یه نصیحت برات دارم. برو دعا کن هرچه زودتر از چنگ این شیطان‌صفت آزاد بشی. نمی‌دونی چه باطن کثیف و حال‌به‌هم‌زنی داره. نگاه به اون چشم‌های سگ‌دار و اون چهره معصومانه و چادر سرش نکن. دیدی میگن هرچی عشقیه زیر چادر مشکیه؟ این هم از همون قماشه. آدم‌هایی مثل این دختر تو جامعه فراوونن. به اسم و رسم همون حجاب روی دلبری و مُخ‌زنی‌هاشون سرپوش می‌ذارن تا یکی مثل من و تو رو گول بزنن و دلمون بلرزه. باید تا می‌تونی از این قشر فاصله بگیری؛ وگرنه نمک‌گیری می‌کنن. فکر کردی چطور تونستم محرمش بشم؟ دقیقاً با همین

ترفند، با ظاهر فریبنده و طنازی‌ها و عش*وه‌گری‌هاش سرم رو عین کبک تو برف کرد.

از فرط خشم چهره‌اش به کبودی گرایش یافته بود. به جای آن مرد بی‌حیا او بود که از شرم تمام بدنش به تب نشسته و عرق کرده بود. دستان مشتشده‌اش مشغول خودخوری بودند. حتم به یقین گوش اطرافیان تیز گشته و کار بیخ پیدا کرده بود. غیرت و تعصب مردانه‌اش اجازه نمی‌داد این افراد گستاخ به ناموسان مملکتش توهین کنند، به‌خصوص اگر از قشری باشند که چادر را وسیله امنیت و مقدس خود دانسته و برایش ارزش قائلند. بی‌حرمتی به چنین پوشش کاملی، نهایت بی‌رحمانه پا گذاشتن روی مقدسات اسلام و ارزش والای زنان این قشر بود. افسار خشم طغیان‌گرش را محکم در میان انگشتانش محبوس ساخت و بست تا مبادا کار دست خود و این مرد ابلیس‌صفت دهد.

- پس بگیر!

- منظور؟

- حرف‌ها، حرف‌ها، رو پس بگیر و همین حالا مقابل همه‌ی این نگاه‌هایی که با یاوه‌گویی‌ها و رجزخونی‌ها جلب کردی، مقابل همون خانومی که به عقایدش توهین کردی، زانو بزن و معذرت بخواه.

و با همان عصیان کنترل‌شده به قصد محقق ساختن حرفش به او پشت کرد و روانه ماشین شد که رجز خواند:

- مگر بمیرم! اون وقته که تن به این ذلت میدم. دخترهای ناپاکی مثل رضوانه لایق هم...

با مُشت محکمی که بر دهان آن ظالم کوباند، او را از ادامه سخنان غیرقابل گنجایشش باز داشت. مرد که توقع نداشت، سگندری خورد و جسم نحیفش نقش بر زمین شد.

از شدت خشم به خود می‌پیچید؛ به قدری که مشتاق‌تر از قبل گشت و مُشت دوم را آماده کرد و بی‌آنکه مجالی به مانع‌گراها و آن مرد دغل‌باز بدهد، کنج لبش فرود آورد و ناله خفیف شروین را بلند کرد. هم‌زمان دندان سایید و یقه‌اش را میان دستان خود به چنگ گرفت و بالا کشاند. چندین مرد جوان بازوهای تنومند او را اسیر کردند و سعی بر مهار افسار گسیخته او داشتند؛ اگرچه با وجود قدرتی که از فرط عصیان و از میان حرف‌های شروین گرفته بود، به‌آسودگی حریف او شدن امکان نداشت.

نگاه به‌خون‌نشسته‌اش تنها در چشمان حریص و کینه‌توزانه شروین در گردش بود. هر بار که آن اراجیف پلید و کثیف در ذهنش زنگ می‌زد، چین پیشانی‌اش شکاف عمیقی می‌خورد و تیغه فکش را سفت‌تر می‌کرد.

- ولش کن آقا.

- این کارها از شما بعیده برادر. بهتره بیش از این بیخ پیدا نکنه.

رهایش می‌کرد؛ اما نه تا هنگامی که خودش اراده کند. باید حق‌گنده‌تر از دهان نطق‌کردن و افتراهایش را مقابل آن دختر پاک‌سرشت بدهد. چه زود

خوی درندگی و ازپادرآوردن حریف در نگاه آشفته‌شان رخنه بسته بود! آرام ولی جدی و کوبنده از بین دندان‌های قفل‌شده از غضبش نجوا کرد:

- گفته بودم اهل عداوت و جنگ و دعوا نیستم؛ إلا کسی که بخواد حيله‌گریش رو مقابلم منطقی جلوه بده و به ناحق به دختری که فرقی با ناموسم نداره، آنگ هرج*لایی بزنه و رسواکردنش رو افتخار و نهایت مردونگی بدونه. اون‌وقته که رحم و مروت حالیم نمیشه و فاتحه طرف خونده‌ست. مطمئن باش اگه رضا متوجه گندی که بالا آوردی می‌شد، مثل من به دوتا مُشت اکتفا نمی‌کرد و خونت حلال بود. اگه می‌خوای دسته‌گلی رو که به آب دادی به گوشش نرسونم، همین حالا و مقابل همین نگاه‌هایی که با رجزخونی‌هات براقشون کردی، جلوی رضوانه خانوم زانو می‌زنی و به غلط‌کردن میفتی؛ درغیراین‌صورت پای عواقبش هم باشی بد نیست. یالا!

خصمانه یقه‌اش را رها کرد. دستش را از حصار افرادی که پادرمیانی کرده بودند، جدا کرد و کمی عقب رفت و لای موهای مشکی‌رنگش چنگ زد و به آن‌ها پشت کرد.

با نفرت به آن دو گوی شعله‌ور خیره شد و انگشت شست خود را به گوشه لب پاره‌شده‌اش کشید. مایعی گرم و غلیظ که از آن نقطه جوش آمد، پوزخندی عصبی زد و حجم زیادی از آن را با بزاق دهانش مکید و به بیرون پرتاب کرد و غیظ‌کنان ایستاد.

در آن حین، نگاه در تلاطمش روی چشمان خجول و دستپاچه رضوانه گره خورد که نگران به او چشم دوخته بود. گفته بود از ماشین پیاده نشود؛ اما

گویا رضوانه نمی‌توانست بیش از آن ماسک بی‌تفاوتی را بر چهره نهاده‌ینه کند و همچنان سماق در دهان ب‌م‌گ‌د. ابروهای درهم‌تنیده‌اش عمیق‌تر شد. زیر ذره‌بین نگاه‌های معنادار و دقیق اطرافیان که قصد تعرض به حریم او را داشتند، تعصبش را برانگیخته کرد. ناموس صمیمی‌ترین رفیقش ناموس او هم محسوب می‌شد و ذات خونسردی آن هم از این حیطه منط‌ق‌ش را در بر نمی‌گرفت. یک‌باره برگشت و به مرد کتک‌خورده خیره شد. ایستاده و بی‌آنکه خم به ابرو آورد و یا ذره‌ای از حالت شرمساری در نگاه پستش آشکار شود، نیش‌خند‌زان نگاهش را در امتداد آن‌ها گرفته بود.

با همان اخم پیوند‌خورده ابروانش، رو به او به حالت آمرانه سرش را جهت رضوانه حرکت داد تا شروین را مطیع امرش کند؛ ولی غافل که این مرد حقه‌باز‌تر از آن حرف‌هاست که به‌راحتی دُم به تله دهد. او گستاخ و چموش و غیرقابل پیش‌بینی بود. قصد زمین‌زدن حریف را داشت؛ اما نه با گلاویز شدن. با سیاست پیش می‌رفت و سخنانش را بر مغز شخص نوک می‌زد و اختیار عقل او را سلب می‌کرد. متقابلاً پشت دستش را گوشه لب کبودش برد و ناپسندانه دهان باز کرد:

- فکر کردی دوتا مُشت نوشِ جونم کردی همه‌چی تموم شد؟ زاده نشده کسی که بخواد حرف من کله‌خر رو پس بگیره، تو که عددی نیستی. هه! بخشش! در کمال وقاحت، سایه نگاهش را از بالای شانه راست علی به گردی صورت پریده و گلگون‌شده رضوانه انداخت و منزجر ادامه داد:

- خیلی چموشه؛ ولی تونست حرفه‌ای رامت کنه. مگر بمیرم به پای چنین بشری به عجزولابه بیفتم.

گویا از جانش گذشته که این‌گونه به سوهان کشیدن روان علی شدت می‌داد. طاقت از کف داد و غرش‌کنان سمتش خیز برداشت که صدای مرتعش و زیر و گرفته رضوانه به‌موقع کارساز شد و عزمش را مغلوب او کرد. پلک‌هایش را خشمگین بست و مشت بالاآمده‌اش را خشونت‌وار پایین آورد. بوی تهدید و تنفر، مشامش را انباشته کرد.

- این قضیه اینجا تموم نمیشه جناب. به‌زودی جواب گردن‌کشی‌ای رو که کردی پس میدم. ازت استقبال خوبی می‌کنم که تا عمر داری شرمنده لطفی که در حقم کردی بشی.

با همان پوزخند روی لبانش عقب‌گرد کرد و دور شد. ماندن برایش سم بود. احساس می‌کرد ریه‌اش از شدت کمبود اکسیژن سنگین شده و نمی‌تواند نیازش را تأمین کند؛ چرا که اکسیژن‌های معلق در هوا هم میان موجی از غبارهای احاطه‌شده اطرافش کفاف سلول‌های شُشی‌اش را نمی‌داد. اصلاً مگر زیر انبوه نگاه‌های مسخ و خیره می‌شود نفس کشید؟

کلافه دستی به صورتش کشید و حینی که اهتمام بر حفظ خونسردی داشت، راهش را سمت ماشین کج کرد و در را گشود، میان در ایستاد و تأمل کرد. نیم‌نگاهی به رضوانه کرد که درب شاگرد را باز کرد و روی صندلی جای گرفت. به‌محض بستن درب، نفس آشفته‌ای به‌سبب قراردادن در وضع آزاردهنده حاکم کشید و نشست و در کسری از ثانیه از آن محیط خفقان‌آور دور شد.

شیشه را پایین آورد و هوا را بلعید تا قدری آتش خشمش فروکش کند و ریتم نفس‌هایش منظم شود. خاموشی عمیقی حکم‌فرما بود که صدای هق‌هق در گلو خفه‌شده رضوانه توجهش را جلب و سردرگمش کرد. شاید در شرایط مذکور خاموشی بر سخن اولویت داشت؛ اما نه برای فردی که بی‌دلیل و ناعادلانه در ملأ عام مورد بازخواست قرار گرفته بود؛ نه برای دختر ساده‌دل و بی‌آلایشی چون او که وجودش مانند چشمه جوشان از دل کوه، زلال و شفاف بود. در این دنیای زودگذر چه سنگ‌دلانی زیست نمی‌کنند و به‌سادگی با سنگ حقارتشان آینه دل افرادی چون رضوانه را نمی‌شکنند.

سکوت را جایز ندانست و در یک تصمیم آنی راهنمای راست را زد و حاشیه خیابان توقف کرد. پیاده شد و از بالای جدول گذشت و خود را به نزدیک‌ترین سوپرمارکت آن محل رساند. کمی بعد، بطری آب معدنی به دست برگشت و همان حال به چهره سربه‌زیر و سرخ‌گشته از گریه او خیره و سوار شد. اخمی کرد و بطری را به‌سمت او گرفت. چرا قدرت تکلمش را از دست داده بود؟ بازهم عقب نکشید و با تک‌سرفه‌ای زبان را در دهان چرخاند:

- حالتون رو بهتر می‌کنه.

پلک‌هایش لرزیدند و بر اثر این نوسان، قطره‌های لجوجانه گوشه چشمانش شیطنت کرده و تا تیغه فکش غلتیدند. به‌محض آنکه نگاه به‌سونامی‌نشسته‌اش را معطوف آن دو گوی‌نگران کرد، حس عجیبی ته دلش را خالی کرد و باعث شد سراسیمه از او چشم بدزد و به مقابله‌اش خیره شود.

باید اعتراف می‌کرد. به هیچ وجه تحمل دیدن روی گریان و شرمزده خواهر دوستش را نداشت. وقتی سخنان صدمن یک گاز آن رذل که از قضا زمانی محرم رضوانه بود از ذهنش می‌گذشت، از مرد بودن خود خجالت می‌کشید. رسم مردی و مردانگی این نبود. بی‌هوا ابرو در هم تنید و نفس عصبی‌اش را در فضای بسته ماشین رها کرد.

رضوانه بطری را بی‌آنکه باز کند، میان دستانش به بازی گرفت. دلش مثل سیروسرکه به غلیان افتاده بود. برایش سخت بود حتی گوشه‌ای هم به اتفاق پیش آمده اشاره کند؛ ولی باز هم حاکم شدن آرامش بر قلبش چندان کارساز نبود. با صدای دورگه‌ای که میان هق‌هق‌های بی‌امانش فاصله می‌انداخت، آرام و سربه‌زیر گفت:

- نمی‌دونم چی بگم. متأسفم!

نگاهش کرد، عمیق و راسخ.

- با حرفتون می‌خواید بیش از این شرمندهم کنید؟

نگاهش را بالا گرفت و لحن شرمسارش را به گوش علی رساند:

- کاش مداخله نمی‌کردید! خودم یه طوری حلش می‌کردم.

رگ غیرتش غل زد و با اخم‌های درهم و لحن پرغیظش گفت:

- با پذیرفتن درخواست اون بی‌وجود؟

لحنش به قدر کافی محکم و حساب شده بود که رضوانه جویایش شود و چشمان زیبای غمگینش را به نقطه نامعلومی از داشبورد بدوزد.

حضور به موقع او میان بحث و جدل بینشان حس خرسندی را برای او بر ملا کرد؛ البته نه به قیمت بازی کردن آن مرد زبان نفهم با حیثیت او و دوست برادرش، دوستی که سال‌ها باهم در ارتباط بوده و نان و نمک هم را خورده بودند. تمایلی به رسیدن آسیب به کسی نداشت و متأسفانه رخ داده بود. از قدیم گفته‌اند «در دعوا حلوا خیرات نمی‌شود.»

روزی هزار بار افسوس می‌خورد که چطور شروین را به عنوان شریک ابدی زندگی‌اش پذیرفت؟ این مرد با خوی شیطانی و خصلت تاریکش، وصله او نمی‌شد. هرچند متوجه شد؛ ولی کاش برای پی‌بردنش ماه‌ها اوقاتش را کنار او هدر نمی‌داد!

- بازهم مزاحمتون شده؟

خودش را قدری جمع و جور کرد. به سبب دلهره‌ای که ناخودآگاه از لحن جدی علی به دلش نشسته بود، به عادت گوشه چادرش را میان کف دست فشرد و مُشت کرد. گفت:

- دو هفته‌ای میشه. اوایل بهم زنگ می‌زد و پیامک می‌داد. وقتی دید جوابش رو نمیدم، به بهانه‌های مختلف سرِ راهم سبز شد و مدام اصرار داشت باهام حرف بزنه؛ اما دلیلش رو نمی‌دونم و از طرفی هم بین ما حرفی نمونده بود که بخواد ادامه پیدا کنه. از همون چهار سال پیش که از هم جدا شدیم، خودش هم می‌دونست و بازهم به پافشاری کردن‌هاش ادامه داد تا اینکه جلوی در دانشگاه دیدمش؛ به این بهونه که شاید نگاه‌های کنجکاو دانشجوها معذبم کنه و مجبور بشم خواسته‌ش رو قبول کنم.

- رضا در جریانه؟

گوشه لبش را هرچند مخفیانه به دندان گرفت و از نگاه تیز علی هم دور نماند. از آنچه می‌ترسید به سرش آمد. لحن ضعیف‌شده‌اش را به گوش‌های او رساند:

- نه.

- اشتباه کردید. این هر موضوعی نیست که به‌سادگی بشه حل‌وفصلش کرد. مسیر نگاهش را به چشمان دلخور او کج کرد و با ناراحتی گفت:

- ازش رد نشدم علی آقا! از واکنش رضا هراس داشتم. شما که در جریان اخلاقی‌ش هستید.

دستش را به فرمان گرفت.

- حداقل از شر اون کلاش خلاص می‌شدید.

باز بغض چنبره‌زده گلویش امان نداد و تمسک جویید. خجول‌گشته سرش را پایین انداخت و با همان بغض خفه گلویش به‌سختی لب زد:

- آبروم بین بچه‌ها رفت. دیگه نمی‌تونم سرم رو بالا بگیرم.

علی چشم فروبست و بازدمش را کشیده رها کرد و بازهم این رضوانه بود که سخنانش را پیوسته هدف گوش‌های او قرار می‌داد.

- درخواست انتقالی میدم.

- این کار تنها مَهر تأییدی به شایعه‌پراکنی‌هاشون می‌زنه.

- نیازی به شایعه نیست. سنگینی نگاه‌هاشون هنوز هم برام عذاب‌آور.

- اگه قرار باشه همه به واسطه ظاهر بینی به خودشون اجازه هر گونه قضاوتی رو برای زندگی این و اون بدن، پس همون بهتر که به دل حرف‌هاشون بشینی و تسلیمشون بشی. یادتون باشه این شما هستید که در ایجاد و تغییر عکس‌العمل‌های اطرافیان‌تون نقش دارید. اگه شما بلافاصله بعد از اتفاق امروز از دانشگاه انتقالی هم بگیرید؛ یعنی به گوش همون بیننده‌ها رسوندید که حرف‌های بیهوده اون مرتیکه نسبت به شما صحت داشته و شما هم به این خاطر خودتون رو از دیدشون دور کردید. تصمیم با خودتونه، یا از اونجا می‌رید و اجازه گذاشتن هر گونه قضاوت بیجای ذهنشون رو روی شونه‌هاتون می‌دید و یا اینکه می‌مونید و با همین عمل ارزشمندتون، مقابل سخن‌چینی‌ها و حُرّافی‌هاشون قد علم می‌کنید و نمی‌ذارید هر کس هر طور دلش بخواد چوب قضاوتش رو تو خاک حریمتون فرو بیره.

حق با او بود. سخت بود؛ اما باید در حضور حس آنی تصمیم‌گیرش که رفتن را ارجع می‌دانست، با عقلش کنار می‌آمد. این مرد با حضورش در آنجا، با سخنانش، موجی از آرامش را به دریای نگاه او تزریق می‌کرد و دل در آب‌وتابش را کمی رو به ساحل مسکوت هدایت می‌کرد. حتم به یقین اگر او نمی‌آمد و حامی‌اش نمی‌شد، اکنون مجبور به پذیرش درخواست ابلهانه نامزد سابقش می‌گشت. تنها تمایل داشت حضور مردی را که سعی داشت سایه تاریک و نحسش را با وجود آن بُرّه زمانی اندک روی او بیندازد، از زندگی خود محو کند. قدرشناسانه نگاهش می‌کرد.

- ازتون ممنونم و همچنین شرمنده.

سری جنباند و جدی لب گشود:

- مقابل هر شخصی متواضع هستید، در حضور من نباشید؛ احساس خوشایندی بهم دست نمیده.

گذرا رصدش کرد.

- منظور بدی نداشتم. پوزش می‌خوام.

نیم‌نگاهی معنادار نثارش کرد و با لبخند کجی که بر لب نشانده بود، استارت را زد و از محدوده پارک خارج شد.

- به نظر لازم شد درخواستم رو مجدد اعلام کنم، نه؟

از شرم دویده‌شده زیر پوست، گونه‌های لطیف و پرطراوتش همانند سیب سرخ بهاری گلگون شد و به آرامی گفت:

- دست خودم نیست و همچنین از محدوده منطقم خارجه.

یک تایی ابروانش بالا جهید. بخواهد صادق باشد، از اینکه همچنان از منطق ذاتی خود دفاع و او را خلع سلاح کرد، خوشش آمد.

- اگه بگم درخواستم یه نوع دستوره چی؟

لحن هوشمندانه علی طرح لبخندی روانه لب‌های رضوانه کرد. نگاهش را به جانب او چرخاند و با تردید گفت:

- به رضا که چیزی نمی‌گید؟

چهره سرسختانه‌ای به خود گرفت و ابرو در هم کشاند.

رمان صبورم که باشم | zeynab227 کاربر انجمن یک رمان

- حرف نمی‌زنم؛ اما اگه متوجه بشه که بهش در این باره حرفی نگفتید، سخت دلخور میشه.

- می‌دونم؛ اما نمی‌خوام اتفاق بدی بیفته. رضا اگه بفهمه، می‌ترسم کار دست خودش و شروین بده.

هم‌زمان با قمرز شدن چراغ راهنما سرعتش را کُند کرد و پشت خطوط عابر پیاده ایستاد و رد چشم‌هایش را سمت رضوانه گرفت.

- این قضیه بین من و شما محفوظ می‌مونه؛ اما تنها به یه شرط!

روی دو گوی مشکی و نافذ و درنهایت لبان برجسته‌اش مکث کرد.

- اگه اون یارو دوباره حس غلط اضافه کردن تو سرش جولان داد، ثانیه‌ای هم درنگ نکنید و در جریانم بذارید.

زبان‌ش را به نشان گفتن «اما» چرخاند و قصد ممانعت داشت که علی فوری فهمید و چین پیشانی‌اش را عمیق کرد و تحکم‌وار ادامه داد:

- فقط در این صورت قید مطرح کردن قضیه به رضا رو می‌زنم؛ گرچه باور دارم این پنهان‌کاری‌ها اصلاً درست نیست.

با انگشتش بازی می‌کرد.

- نمی‌خوام براتون دردسر بشه. امروز به حد کافی از زبون شروین خزعبلات شنیدید.

چشم از او سلب کرد و تمام حرصش را روی فرمان تخلیه کرد و واکنش نشان داد.

- بهتر از اینه که مقابل شما پاش رو فراتر از گلیمش دراز کنه و یه مشتش چرند به خوردتون بده. مطمئن باشید اگه اون مرتیکه متوجه بشه برادرتون رو مطلع نکردید، بیشتر دُم درمیاره و دیگه دست از سرتون برنمی‌داره. اون بشری که من دیدم، حالا حالاها عقب نمی‌کشه.

او هم واهمه داشت، از واکنش‌های بعدی و از پیش تعیین‌نشده شروین می‌هراسید و علی چه آسوده پی به ذات پلید و چهره انسان‌نمای او برده بود. او همان دختری بود که سال‌ها صورتش را با سیلی افتخار سرخ نگه می‌داشت و به آن می‌بالید و اینک این مرد یاهوگو قصد پاک کردن رنگ افتخار حریمش را داشت. سخت بود. مقابله به مثل آن هم با این رنگ جماعت برای دختری چون او خودِ ریاضت بود. علی هم جویای آن شده و احتمالاً به همین خاطر مصممِ پشتوانه او ماندن بود. برای پرسیدن سؤالش دو به شک مانده بود؛ ولی با این حال لب زیرینش را تَر کرد و آن را به زبان آورد:

- یعنی پیش پلیس شکایت می‌کنه؟

با سبزشدن چراغ، راهنمای راست را زد و فرمان را چرخاند و حینی که از داخل آینه کناری پشت‌سرش را دید می‌زد، گفت:

- نمی‌کنه. پای خودش هم گیره. با اون دودره‌بازی و چاله‌میدونی که راه انداخته بود، جرأت نمی‌کنه پاش رو تا یه کیلومتری اداره آگاهی هم بکشونه. باید پی شکایت احتمالی‌ای رو که ممکنه ازش بکنید به ذهنش بماله.

- چرا راه بیمارستان رو دور کردید؟

- قرار نیست اونجا برسونمتون. حتماً خسته‌اید و بهتره خونه استراحت کنید.

- لطفاً برگردید! بخوام رُک باشم، دلم برای مهسا و خاله فاطمه خیلی تنگ شده. اگه مقابل خونه پیاده‌م کنید، بی‌شک با آژانس یا تاکسی خودم رو می‌رسونم.

غلظت ما بین ابروهایش رفته‌رفته کاسته شد. با لحنی که نه جدی و نه شوخی بودنش نمایان بود، گفت:

- پس رسماً تهدید شدم!

رضوانه تندی نگاهش کرد و هول‌زده شد. سراسیمه لب به دهان باز کرد:
- نه اصلاً! جسارت نکردم. باور کنید اگه خسته بودم به رضا نمی‌گفتم بیاد دنبالم.

لبخند محوی زد.

- از بزرگیتونه که به مهسا سر می‌زنید. قصدم مزاح بود. دیگه چی کار میشه کرد؟

گل لبخند لبش شکفت و سربه‌زیر گشت و زیر لبی تشکری کرد. هرچند لطف و بزرگ‌مردی که این مرد در حقش به کمال رسانیده و آن مردانگی که مقابل شروین بدسرشت به‌رخ کشانیده بود، برای رضوانه به قدری تحسین‌برانگیز و نایاب بود که با قلم ذهنش و به دست جوانمردی علی جلیل‌وند آن را گوشه‌ای حک کرد و به یادگار گذاشت.

ساعت یک بامداد را نشانه رفته و چشمانش همچنان بیگانه خواب بودند. ساعاتی پیش، پس از آنکه دخترش به واسطه داروهای خواب‌آور پلک فرو بست، رضا به دنبال خواهرش آمد و او ماند و مادرش. گرچه در این برهه زمانی پشت سر گذاشته دلش بنای پذیرش ماندن مادرش را نمی‌داد؛ اما ظاهراً چاره‌ای هم نداشت. نه فاطمه می‌پذیرفت و نه مهسا دوری از مادر جانش را تحمل می‌کرد.

دکتر رستمی تقاضای دیدار با او را داشت. پشت درب اتاق که رسید، پاهایش از حرکت باز ایستادند. هم‌زمان دستش را بالا آورد که صدای ظریف زنانه‌ای مهمان گوش‌هایش شد.

- آقای جلیل‌وند؟

دستی که در هوا معلق مانده بود را رها کرد و به آرامی برگشت. یکی از پرستاران بخش بود.

- خودم هستم.

- دکتر رستمی نیستن. به عرض رسوندن خدمتون بگم طبقه بالا بخش مراقبت‌های ویژه منتظر باشید تا بیان. ظاهراً برای یکی از بیماران همون بخش مشکلی پیش اومده که احضارشون کردن.

سری به نشان تفهیم جنباند و با تشکری زیر لبی همان مسیر را در پیش گرفت. مانند همیشه سردرد سراغش را گرفت و دردش را تا مرز نابودی مغز سرش سوق داد. اگرچه نمی‌دانست صاحبی که هدف قرار داده، همان مردی بود که ماه‌هاست نه خوابی دارد و نه خوراکی؛ نه این دردهای نسیم‌گونه برابر

محنتش را می‌فهمد و نه لمسش می‌کند. برای او جایی برای ادراک این دردهای گاه لاعلاج وجود نداشت.

همچنان گام‌هایش متین و استوار بر روی کف‌پوش سرد و بی‌روح بیمارستان کوبیده می‌شد و در آن سکوت حاکم بر فضا عجیب رجزخوانی می‌کرد و قدرتش را بر خاموشی جو سالن مدعی می‌شد. جز چندین پرستار که مشغول خدمت به وظیفه بودند و هرازگاهی مسیر اتاقشان را عوض می‌کردند و مردی قوی‌هیکل و بلندقامتی که پشت به او سرش را به شیشه پنجره مستطیلی‌شکل یکی از اتاق‌ها تکیه زده و حرکتی هم نمی‌کرد، هیچ شخصی در سالن نبود.

از کنارش عبور کرد و حینی که نگاه گذرایش را از او می‌گرفت، با دیدن نیم‌رخ مردانه او درنگ کرد و فاصله پاهایش کم شد. چهره مرد بی‌نهایت برایش آشنا بود و با هاله‌ای از تصویر ثبت‌شده در ذهنش تطبیق داده می‌شد؛ اما او را به خاطر نمی‌آورد. دومرتبه سرش را معطوف او کرد و این بار با دقت بیشتری آنالیزش کرد. چشمانش را تنگ کرد و درحالی‌که به مغزش فشار می‌آورد تا بتواند به نتیجه‌ای برسد، با ثابت‌ماندن نگاهش روی ساعد آتل‌بندی‌شده او، ابروهایش بالا پرید.

چرا پیش‌تر مرد جوان مریض‌حال را به خاطر نیاورد؟ خبری از گچ روی دستش نبود و با آتل احاطه گشته بود. نمی‌دانست چرا؟ اما وقتی جویای نبود آن شی سنگین و مزاحم روی ساعدش شد و پس از مدت‌ها سالم و تندرست دیدارش کرد، نگاهش برق رضایت و شادمانی گرفت. بی‌آنکه تعلل کند، راهش را سمت او کج کرد. طرف دیگر پنجره ایستاد و همچنان خیره مرد

مجهولی شد که سخاوتمندانه نگاه صامت و بی‌فروغش را بدون پلک برهم‌زدن، سمت نقطه‌ای از اتاق رسانیده بود و شک نداشت حتی متوجه سنگینی حضور او هم نشده.

رنگی از تعجب در پسِ مه پررنگی از تردید در خطوط تیره و روشن چشمانش نقش بست و مجاب شد دیدگانش را در امتداد مسیر نگاه او گره بزند. همان‌گونه چرخش‌وار روی پسر بچه‌ای که زیر آن‌همه دَم‌ودستگاه‌های مجاور بر تخت خفته بود، ثابت و خشک ماند. نگاهش آنجا ولی گوش‌هایش پر شد از حرف‌های مرد پرستار «فقط خدا به دادش برسه! معلوم وابستگی شدیدی به پسرش داره. امیدوارم هر چه زودتر بهوش بیاد؛ وگرنه بنده خدا خودش رو نابود می‌کنه.»

موجی از حالات غم به یک‌باره سمتش هجوم آورد و ناخودآگاه پلک بست. درد بر دل نشسته مرد را خوب درک می‌کرد. سن پسر بچه تقریباً با مهسایش هم‌خوانی داشت و حال پدرش را می‌فهمید، پدری که با آن نگاه یخ‌زده اما منتظرش بی‌محابا مشتاق و اکنش امیدوارکننده از جانب پسرکش بود. عزم داشت آنجا را ترک کند و با حضورش خلوت او را بر هم نزند، با این‌وجود نمی‌خواست خاموش بماند. برای مردی که داغ دلش به مانند دل بی‌قرار او رو به گدازگی بود، به نشان هم‌دردی روا بود شریک ریاضتش شود و به بردباری و امیدواری هدایتش کند؛ ولی تنها به گفتن «ان شاء الله هر چه زودتر شفا پیدا کنه.» هرچند آرام و نجواکنان اکتفا کرد و افسوس‌وار سرش را پایین سوق داد. روی پاشنه کفش چرخید که صدای مردِ دل‌سوخته را بی‌روح و یخبندان، هم‌چون بادی سرد از جانبِ قطبِ نگاهش شنوا شد.

- باور ندارم!

پس متوجه او شده بود. دستش را به شیشه گرفته و انگشتانش را آرام آرام روی ناحیه‌ای از آن شی سرد سُرمی داد و دومرتبه بالا می‌کشاند. نگاهش هنوز هم سرکش روی پسرش بود. گویا او را نمی‌دید؛ اما حضورش را استشمام می‌کرد. صدایش را نمی‌شنید و با این حال متکلمش بود. باز لبانش جنبیدند و اصوات خوابیده پشتشان را با هر حرکتی آرام خروج می‌دادند. گویی هذیان می‌گفت:

- کدوم پدری به راحتی پا پَس می‌کشد؟ اگه هم هستن، پَس پدری کردنشون تظاهره. این پسره منه. فشارها هیچ وقت تسلیم نمیشن، پسر من هم تسلیم نمیشه. دکترها این رو نمی‌دونن که اگه می‌دونستن، این قدر زود تصمیم‌گیری نمی‌کردن!

فشار انگشت‌هایش با هر کلمه‌ای که از میان اندام گویایی‌اش خارج می‌یافت، بر روی آن شی بخت‌برگشته افزون می‌گشت و روی آن خط می‌انداخت. لحن کلامش هر لحظه تحلیل می‌رفت و رساندنش را به گوش مخاطب مشکل می‌کرد.

- خوب میشه، نگاهم می‌کنه، لبخند می‌زنه. قول داده. قول میدم! اون‌ها حق ندارن براش تعیین تکلیف کنن؛ نه تا وقتی که اون بالا خدایی هست. رسمِ زمونه رو فقط اون می‌نویسه.

- حتماً همین‌طوره.

دستش بی حرکت ماند. صدای جدی و رسای مرد، ذهنش را تا همین حد جلب کرد. نظرش را سوی او نرساند. این بار او بود که سخنان مرد را مستمع می شد.

- هیچ کس از یه دقیقه بعدش هم خبر نداره، چه برسه به فرداش. تنها خدا می دونه تو این دنیای پر از جبر قاره چی به روزمون بیاد، فقط اون...

رد محوی از نیشخند گزنده ای گوشه لبش کشیده شد. از نگاه تیز و هوشیار علی دور نماند.

- درک نمی کنید. هیچ کس درکم نمی کنه.

لبخند تلخی زد. تفاهم ذهنی شان را جالب تلقی کرد. درد مشترکی که هر دو از آن بی خبر بوده و دیگری را متهم به عدم ادراک آن می دانستند. دستانش را در جیب فرو برد و حینی که بی هدف خطوط موج QRS نمایان شده در دستگاه الکتروکاردیوگراف را با نگاه دنبال می کرد، گفت:

- مدتی من هم با شما هم عقیده بودم. گمان داشتم تو این دنیا هیچ کس غیر از خودم نمی تونه شرایط رو بهتر بفهمه. شاید اگه اون موقع شما رو می دیدم، درد و شاید گلایه م رو براتون می گفتم؛ اما حالا می فهمم افرادی هم هستن که دردشون با درد عجینه، از یه حس و یه رنگه. هر کسی زخم عمیق قلب یه پدر و مادر رو تو وجودش نمی تونه لمس کنه؛ نه تا زمانی که پدر نباشه و فرزندش رو روی تخت بیمارستان، اون هم درحالی که راه مرگ روزه روز براش هموارتر میشه نبینه.

بیراه نبود تأثیر کلام پرمعنای علی در ذهن شهریار نفوذ کند. شاید چون حالا هر دو از یک زخم خورده بودند، یک آهِ مشترک آن هم از خوف دوری فرزندان از سینه بیرون می‌کشیدند. یک درد را متحمل می‌شدند. مسیر نگاهش را به آرامی به طرف نیم‌رخ او عوض کرد، عمیق و راسخ و با تیره‌ای از مه استفهام. سکوت کرده بود. سخنان نصفه‌ونیمه‌ی او ایجابش کرد تا همان‌گونه مصمم بماند و شنونده ادامه کلمات بیرون آمده از دهانش شود.

- درکتون می‌کنم؛ چون من هم یه پدرم، چون یه دختر کوچولوی مریض‌حال دارم که حالا روی یکی از تخت‌های همین بیمارستان خوابیده و منتظر سرنوشتشه و من هم در انتظار دیدن جسم سالم و تندرستش، چون من هم مثل شما دلم در آب‌وتابه و قلبم بی‌قرار همه وجودمه، چون مثل شما چاره‌ای برام نمونه جز دست به دامان خالق شدن و بازهم انتظارکشیدن و صبوری کردن. با این اوصاف...

روی کلماتش تأمل کرد و آهی پرسوزانه از ریه بیرون فرستاد و نظرش را به جانب شهریار رساند. حال نگاه هر دو در هم گره خورد و نمایانگر رازهای سربه‌مهری شد که تنها خطش برای آنان خوانا بود. احتمالاً جویا بودند برخورد از پیش تعیین‌نشده‌شان حکم الهی بود تا به این بهانه قدری سفره دل دردمندشان را برای هم پهن کنند و سرّ کهنه‌گشته درونشان را فاش؛ گرچه نه نیاز به اندام گویایی و نه شنوایی است، نه متکلم و نه شنونده. تنها همان دو گوی سخن‌گو کفایت می‌کرد.

- با این اوصاف توکلم به خودش. هر چی اون بخواد.

شهریار سرش را نامحسوس حرکت داد و معطوف پسرکش شد.

- ناامید نیستم؛ ولی دکترها نمی‌ذارن.

- اون‌ها فقط وسیله‌ن و ما هم در جریانیم. تنها به وظیفه پزشکیشون و علمی که یاد گرفتن اتکا می‌کنن و به قطع هم نمی‌تونن ادامه یا پایان زندگی انسانی رو که از جنس خودشونه پیش‌بینی کنن.

به یاد آن روز بارانی افتاد که رضوانه با نشان دادن قرآن درب تازه‌ای از شناخت خالق را به رویش گشاده بود. شاید حالا وقتش بود شهریار را به دنیای توسل به کتاب مقدس پروردگار وارد کند؛ مانند عملی که رضوانه روی منطقتش پیاده کرد.

- مدتی‌ه صلاح و مصلحت خدا رو وارد بُعد افکارم کردم. شما هم این کار رو انجام بدید، شگفت‌زده‌تون می‌کنه. از اون زمان دیگه سایه یأس در بحرانی‌ترین وضعیت هم تمایلی به نفوذ در منطق و نفسم نمی‌کنه؛ چون دیگه حنای پلیدش برای روانی که با توکل و استقامت عجین شده، هیچ رنگ و خاصیت ثمربخشی نداره.

- دخترتون چه مشکلی داره؟

زهرخندی عجیب به جان علی نشست، به گونه‌ای که طعم تلخش را به لب‌های خشکیده و چفت‌شده شهریار سرایت داد.

- قلبش. درد خفه‌ای که سَمش رو به خنجر آغشته کرده تا با هر بار ایستش به قلب خسته و بی‌رمقم فرو بره و ریسمان امانم رو پاره کنه.

لب‌های شهریار به لرزه آمدند، نه به نشان خشم و نه به نشان سخن؛ بلکه از بغض گلویش که مرز را هر لحظه می‌شکافت و تمسک می‌جوید تا او هم از درد خانمان‌سوز قلبش سخن گوید. گویا نتوانست. علی هم یارای ادامه‌دادن نداشت. هر دو در حال مقابله کردن با همان بغض آشنای ستیزه‌جو بودند. هر دو سعی بر خودداری بوده و بروز نمی‌دادند و همدیگر را به سکوت دعوت می‌کردند. حالشان سردرگم و غیرقابل وصف بود.

نفهمید چطور طلب صبر و شِفای پسرکش را کرد و آن فضا را ترک نمود. دلیل آمدنش به آنجا چه بود؟ یادش نمی‌آمد، فقط قدم‌زنان راهی نمازخانه شد تا هرچه سریع‌تر خود را به آن مکان مقدس و خلوت میهمان کند و دلِ رو به آشوبش را به قرائت چند خط از کلام حق تعالی پذیرایی دهد؛ بلکه آرامشی هرچند نسبی نصیبش شو؛ اما ای کاش توانایی برگرداندنِ واژه نسبی به مطلق را چشیده و آموخته بود.

متوجه نشد. تنها هنگامی به خود واقف شد که دیگر خبری از آن مردِ آمده در خلوتش نبود. گویا تاکنون خواب دیده و حضور فیزیکی او را حس نکرده بود. آری، آن مرد جوان کارش را کرده بود. چه در خیال و چه در واقعیت، سخنانش را در روان شهریار گنجانده و رفته بود. دلِ بی‌قرارش قدری به ساحل آسایش روانه گشت. نسیم بهاری هرچند گذرا، اما بر آتش درونش چیره شده و زخمش را اندکی التیام می‌بخشاند. بیش از حد تصورش نیاز داشت، به فردی که برخلاف باور او پیدا شود و محنتِ کشیده‌اش را بازگو کند، شخصی که شنوای حرف‌هایش شود. به‌راستی خواب دیده بود؟

آن شب هم مانند شب‌های گذرانده‌شده به اتمام رسید، بی‌آنکه دو پدر مشقت‌دیده بدانند تقدیرشان به پای دیدار در همان شبِ خاطره‌انگیز نوشته شد. تصمیمی که اگر آن اتفاق را به خود ندیده بود، قطع به یقین به ذهن هیچ یک خطور نمی‌کرد و با خط و قلم دیگری در کتاب سرنوشتشان نگاشته می‌شد و به یادگار می‌ماند.

فصل هشتم

شهریار افشار

فشار برنامه‌های اخیر انباشته‌شده سنگین‌تر از حد انتظار بود و از طرفی هم نه توانی مانده بود و نه تمرکزی. بی‌شک اگر در تایم‌های نبودنش امیر و دیگر دوستان و کارکنان همکاری به عمل نمی‌آوردند، دودمان چندین‌وچند ساله‌اش چون پنبه در آتش پودر می‌شد و به باد فنا می‌پیوست. به تدبیر از آن هم گذشته بود. اگر بحث حق‌الناس نبود، به این زودی‌ها پایش را به شرکت باز نمی‌کرد؛ چون ماندنش زیاد هم فایده‌ای نداشت غیر از امضا و مُهرهایی که تنها سند تأیید پای برگه‌هاست.

آخر هم تاب نیاورد و قلمش را روی یکی از کاغذها انداخت و به پشتی‌صندلی چرخ‌دار مهندسی‌اش تکیه زد. احساس رخوت بندبندِ جانش را احاطه کرده و مدت‌ها بود خود را میان زمین‌وزمان چون موجودی معلق متصور می‌شد. در شوره‌زاری مانده که جز خس‌وخاشاک هیچ‌چیز عایدش نشده. هفته سوم با فراغت گذشت و فکری به حال آشفتگی او نکرد. دریچه پلک‌های پسرش

همچنان بسته و او بی‌نصیب ماند. چه می‌شد پیش‌تر زمانی که در دوران تجرد و بی‌خیال خودش سیر می‌کرد ستم روزگار را می‌چشید تا هرگز به چنین روزی نرسد؟ او شهریار سابق نبود؛ به مثل اقیانوس کبیری بود که فقط رود کوچکی از آن مانده و در دل برهوت اطرافش درحال خشکیدن است.

تقه‌ای به در زده شد. بازدم عمیقی بیرون فرستاد و به پلک‌هایش فاصله داد و گرفته اجازه دخول داد. دیری نپایید خانم سلمانی، منشی جوان و منضبط پنج‌ساله‌شان، در درگاه نمایان شد و با همان چهره شاداب و همیشه سرحالی که به خود گرفته بود، متواضع رئیسش را خطاب داد:

- آقای افشار! دو نفر اومدن می‌خوان شما رو ببینن. بهشون گفتم کار دارید و صبر کنن؛ اما خیلی اصرار کردن.

خودش را اندکی جلو کشاند و سرد و راسخ گفت:

- از همکارهای شرکان؟

- خیر! خانم و آقای مُسنی هستن. خودشون رو حصارکی معرفی کردن.

قلمی که به دست داشت تا آخرین امضا را روی برگه پیاده کند، بی‌حرکت ماند. نگاهش روی نقطه نامعینی ثابت شد. اگر هر شخص دیگری بود، با شنیدن این سخن چه واکنشی بروز می‌داد؟ هرچه بود، مملو از خشونت و آمیخته به کینه غیرقابل ریشه‌کن نبود. با وجود تعجبی که از حضورشان داشت، رخصت ورودشان را صادر کرد:

- راهنماییشون کن.

خانم سلمانی سری جنباند و مطیعانه عقب‌گرد کرد. به نشان تسلط بر خویش، آب دهانش را قورت داد و با نفس کشیده‌ای که از لابه‌لای توده انباشته‌شده دلش بیرون می‌کرد، نوک جوهری خودکار را روی محل مورد نظر کشید و همان‌جا رهایش کرد. اسمش اقبال بود نمی‌دانست! با وجود ساعد راست شکسته‌اش اگر چپ‌دست نبود، از پس امورات خود به‌زحمت برآمده و یا هرگز بر نمی‌آمد.

صدای گام‌هایشان به گوش رسید. نظرش را جهت قامت کمی خمیده و چهره پابه‌سن گذاشته‌شان سوق داد. خاموشی سنگین و خفه‌ای بر فضای اتاق حکمرانی می‌کرد. همان‌طور آرام و بی‌هدف خیره‌شان بود و لب از لب باز نمی‌کرد، به نحوی خنثی و یخ‌زده که گویی وارد زندگی نباتی شده و قوه هیچ ادراک و تحلیلی ندارد. به‌راستی که جهنم تحمیل‌گشته زندگی‌اش فرقی با یک زندگی نبات‌گونه نداشت.

- سلام پسرم!

پوزخند کنایه‌آمیزی کم‌کم جای خود را یافت و رنگ بست. این صفت، این حس مالکیت فرسنگ‌ها از او فاصله گرفته و به اندازه‌ای کم‌رنگ‌شده که گاهی تفکری روی معنا و مفهومش نداشت.

- بنده پسر هیچ پدری نیستم. بناست به دلیل نوع خطابتون که به من تعلق نداره پاسختون رو ندم؛ ولی چون سلام کردید حرمت نگه می‌دارم. سلام!

لحن کلامش نه بوی تهدید می‌داد و نه چشمانش کینه‌توزانه بود، بی‌قصد و غرض و کاملاً رَسا و روشن، منطقش را جلوی پای مرد انداخت؛ در صورتی که

مرد متعجب طور دیگری معنا کرد، برای همان شرمنده‌تر از قبل سرش را زیر کشاند و خواست ناامیدانه اتاق را ترک کند که لحن پرسشگر شهریار را شنید.

- چرا خواستید من رو ببینید؟

سرش را بالا گرفت و شرمسار لب به سخن گشود:

- روم سیاه آقای افشار. به «پسرم» گفتن عادت کردم، قصد بدی نداشتم. سوگند به خودش که بیناترین و شنواترین همه‌ست، تابه‌حال ده دفعه خواستم باهاتون صحبت کنم؛ اما شرمندگی سنگ زیر پام می‌شد. حتی بارها خودم رو مجازات کردم که با چه رویی می‌خوام باهاتون رودررو بشم. آخرش هم با حاج خانوم خدمت رسیدیم.

بی‌کلام با دست به مبل دونفره چرم نزدیک به میزش تعارف زد. پس از جلوسشان پرسید:

- اگه چای یا قهوه میل دارید، بگم براتون بیارن.

مرد مُسن دانه‌های سبزرنگ تسبیح را میان انگشتان چروکیده‌اش سفت گرفت و غمگین شد.

- همین که با پای خودمون تا اینجا اومدیم نهایت گستاخیه؛ چه برسه به پذیرایی‌شدن!

و بازهم سکوت دریافتی از او سهمش شد. این حکم خاموشی پیرمرد را به تردید سختی وامی‌داشت. سخن‌گفتن را برایش دشوار کرده بود؛ ولی

به هر حال که چه؟ تا آنجا آمده بودند و باید حرفشان را به میان می گذاشتند. سرانجام دل را به دریا زد و شروع کرد:

- به کریم گفتم هرگز نمی بخشمش. گناهی رو که مرتکب شد ابداً تأیید نمی کنم. این پسر تو خانواده با آبرویی برومند و بالغ شد. به شرفم قسم توی این هفتاد سال عمری که از اوستا کریم گرفتم، نه من و نه حاج خانوم آنگ رسوایی به پیشونیمون نچسبیده. کریم بد کرد، با خودش، با شما. آبرومون رو به بازی گرفت و شیوه تربیتی پدر و مادرش رو زیر سؤال برد. این قدر عصبانی بودم که آخر عاقش کردم.

چشمانش سرخ و لب هایش در نوسان بودند. نفس در سینه حبس شده و یاری نمی داد. همسرش حینی که با گوشه چادر اشک هایش را پاک می کرد، با صدای زیر و خش داری رشته کلام را گرفت:

- این اواخر حالش خوب نبود. بهمون نگفت اخراج شده. فقط یه شب با حال آشفته و رنگ پریده و اضطرابی که سعی در مخفی کردنش داشت، وسیله های دم دستش رو جمع کرد و گفت برای مدتی میره خارج از شهر. آقا شهریار به جان عزیزت ما از اتفاقی که بینتون افتاد، روحمون هم خبر نداشت. ما به شما حق می دیم عصبانی بشید، شکایت کنید، سرمون هوار بکشید. باز هم گردن ما از مو باریک تره. مسلمون نیستیم اگه لب به گلایه باز کنیم. پسر من و حاج آقا رو سرشکسته ی عالم کرد. کاری کرد که حتی به خدای بالا سرمون هم نمی تونیم نگاه کنیم. می ترسیم از اون روزی که مقابل بزرگی و عظمتش تو دادگاه عدلش باید جواب پس بدیم.

حاج آقا دستی به محاسن خود کشید و بند تسبیح را مابین انگشت وسط و میج دستش حلقه کرد و با بغض گفت:

- کاش بهمون می‌گفت شیطان رجیم چه وردی تو سرش می‌خونه؛ وگرنه مکه رفتنم حساب نبود اگه مقابلش نمی‌ایستادم. کاش زودتر به خودش می‌اومد و به عواقب کارش فکر می‌کرد تا به جایی نرسه که خودش رو پشت میله‌های زندان ببینه و عذابش رو بکشه. آقای افشار! این‌ها رو نگفتیم از پسرمون حمایت کنیم و یا کارش رو توجیه کنیم. درسته پسرم با توجه به موقع شما نتونست دزدی کنه؛ اما وقتی از سارق واقعی خبر داشت و دم نزد خودش از صد بار دزدی هم بدتره. شما حق داشتی اخراجش کنی. مسلماً هر کس دیگه‌ای بود به همین هم قانع نمی‌شد؛ ولی شما با وجود خطای بزرگی که مرتکب شد، مردونگیتون رو نشونمون دادید و شکایت نکردید. کاری که تا عمرمون کفاف می‌ده شرمنده و روسیاهشیم و فراموش نمی‌کنیم. این رو بدونید دعای خیر پدر و مادری شوره‌دل همیشه همراه و پشت‌وپناه‌تونه. اگه می‌بینید رومون شد بیایم، تنها به یه دلیل بود. کریم توبه کرد، داره عذاب می‌کشه. عذاب وجدان امونش نمیده. می‌گه هر روز کابوس می‌بینم و لحظه‌ای هم آروم و قرار نداره. تا حالا چندین بار به خودش آسیب رسوند و خدا به زندگی برش گردوند. پسرم رو خوب می‌شناسم. ندامت رو تو چشم‌هاش می‌خونم. هرچند باید مجازاتش رو بکشه. تنها از شما دو درخواست دارم. بهم سفارش کرد حلالش کنید. شما که جوونمردی به بزرگی خودت ازش بگذر. والله از پایان این اتفاق می‌ترسم، از شکنجه‌ای که روز قیامت گریبان‌گیر خودم و پسرم میشه خوف دارم. بخشیدمش، شما هم ببخش. به حول قوه الهی

حال پسرتون هم خوب میشه و به زندگیتون ادامه می‌دید. خواسته بعدیم هم راجع به شکایتیه که برادرِ همسرتون تنظیم کرده. باهاش صحبت کنید و به نحوی قانعش کنید. به خدا اگه اصرار دارم، به پشیمونی کریم واقفم و چون می‌دونم اگه از بند هم رها شه، خودش رو همچنان محکوم می‌کنه. خدا از زمین محوم کنه اگه قصد سوءاستفاده داشته باشم و بخوام کذب بگم.

اراده کرد به نشانِ پاسخی قاطع ختم کلامشان را اعلام کند که هم‌زمان دستگیره درب شتابان پایین کشیده شد و دیری نپایید قامت رشید امیر حینی که نفس‌زنان و با نگاهی پرسشگرانه و پر از غضب به پدر حصارکی و همسرِ هاجو و اجش چشم دوخته بود، در درگاه دیده شد.

دیری نپایید که نگاه به آشوب کشیده‌اش به پوزخندی روی لب بدل شد و نگاهش را گله‌مندانه به جانب شهریار گرفت. درب را به آرامی بست و پیش‌قدم شد. تاکنون امیر را این‌گونه رو به انفجار و درگیر ندیده بود. مسلماً قانون هر شرکتی آن بود که بدون رخصت رئیس، کارکنان نمی‌توانند قوانین را پشت گوش انداخته و گستاخانه عمل کنند. رسمش نبود و صورت خوشی هم نداشت. بی‌تردید او را بابت عمل جسورانه‌اش توبیخ می‌کرد و از طرفی هم می‌دانست سبب این قانون‌شکنی او چه چیز می‌توانست باشد. نگاه هر سه روی او زوم شده و همچنان چشمان براق و بُران امیر سمت آن دو پیرمرد و پیرزن بود. بالاخره دردش را به زبان رسانید:

- نمی‌فهمم! واقعاً نمی‌فهمم این‌همه جسارت رو از کجا آوردید؟ با چه رویی پاتون رو شرکت گذاشتید؟

- پسر جان همین‌طور سرم زیر خروارها خواری و شرمزدگی داره لِه میشه، شما دیگه اضافه نکن! حرفی بود که باید به شهریار خان می‌گفتم.

زهرخندی زد و با حرص به موهایش پنجه کشاند و تندخویی کرد:

- پس حرف هم زدید؟ معلومه دیگه! وقتی من هم بفهمم طرفم ساده‌لوحه و گول‌خور قهاریه، دیگه نیاز نمی‌بینم با چرب‌زبونی مار رو از تو سوراخ بیرون بکشم. وقتی می‌بینی تنور گرمه و نون هم آماده‌ست، چی بهتر از اینکه خودش میاد سمت و می‌گه بیا رو مغزم کار کن.

لحن شکوه‌گر شهریار را برانگیخت:

- امیر!

عصبی بود. فکر طغیان به سرش زده و هیچ‌کس هم جلودارش نبود، من جمله شهریار.

- مگه غیر از اینه؟ با خودتون فکر کردید چون این آقای گگ‌نگزیده از پسرتون شکایت نکرده، شما هم می‌تونید به‌راحتی کفگیرتون رو بذارید ته دیگ؟ به خدا قسم اگه تا حالا بهتون حرفی نزدم و سرم رو عین کبک تو برف کردم، رعایت سنتون بود؛ اما شماها دیگه دارید شورش رو درمیارید!

زن سالخورده چهره رنجوری به خود گرفت و بغ‌کرده خطابش داد:

- تا دیروز هم از خطای پسرمون نگذشتیم. به گناه کرده‌ش واقفیم و سنگِ انکار هم جلوی پاتون نمی‌ذاریم. دلیل اومدنمون رو به شهریار خان هم گفتیم،

توبه! پسرَم داره عذاب می‌کشه از عذاب وجدانی که آفتِ روح و جسمش شده. خودش سفارش کرد مای روسیاه بیایم اینجا.

ناباورانه سرش را سمت راست چرخاند و سپس به حالت اولیه خود برگشت. لحنش را همان‌گونه تیز و کنایه‌وار روی سرِ آنان خالی کرد:

- توبه گرگ مرگه، شده حکایت پسر شما!

با غیظ انگشتش را جهت جایی که شهریار نشسته بود و بی‌حرف و کلافه و درهم نگاهش می‌کرد، نشانه رفت و فوران کرد:

- این حرف‌های کلیشه‌ای رو هم به خوردش دادید تا تیرتون به هدف، درست وسط پیشونی شهریار بخوره نه؟ اگه این باور کنه من هم می‌کنم؟ اصلاً به فرض پشیمون شده باشه، دردی رو دوا می‌کنه؟ زندگی به فلاکت رسیده همین بینوا رو به روال سابق برمی‌گردونه؟ چرا جواب نمی‌دید؟ مگه نیومدید تا قانعش کنید؟ ببینم می‌تونید من رو هم قانع کنید؟ نمی‌ذارم، بهتون اجازه نمیدم از خونسردی و بی‌ریایی دوستم سوءاستفاده کنید. همین روزها شهریار هم شکایتش رو تو پرونده به جریان میندازه. عمراً بذارم پسرِتون قِسر در بره. مسعود و شهریار از شکایتشون منصرف نمیشن.

پدر حصارکی دستی به چهره خط‌افتاده و چروکیده‌اش کشید و کلافه ایستاد.

- بهت حق میدم عصبانی باشی؛ اما بذار آقای افشار خودشون تصمیم بگیرن. ما تمام حرف‌هامون رو زدیم و حالا منتظر نتیجه‌شیم پسر جان. هر تصمیمی بگیرن، به دیده منت می‌پذیریم. آتیش بزَنن به مالمون اگه بخوایم مخالفت کنیم.

- انتظار چه واکنش و تصمیمی ازش دارید وقتی می‌دونید چی می‌تونه باشه؟
پسرِ نامردتون تیشه به رگ‌وریشه زندگیش زده و جرعه‌جرعه عذاب و محنتش رو به خورد این بنده‌خدت داده و شما منتظر تصمیم امیدوارانه هستید؟ اصلاً می‌دونید اون لحظه‌ای که پسر بی‌رحم شما به حماقتش پوزخند می‌زده و نقشش رو عملی می‌کرده بعد از مدت‌ها چه روز روشن و بی‌دغدغه‌ای برای اوقات فراغت به روی پدر و پسری که تو این دنیا جز هم کسی رو نداشتن باز شده بود و اون با سنگ‌دلی و نهایتِ نامردی ازشون گرفت و به‌جاش درِ جهنم رو به روشون باز کرد؟ می‌دونستید اون روز جای تفریح و گردش زیر تیغ جراحی رفتن و عمل سختی داشتن و خودتون هم به‌وضوح آثارش رو می‌بینید و بازهم خودتون رو به ندیدن می‌زنید؟ می‌دونستید سه هفته‌ست اون طفلِ معصوم روی تخت بیمارستان بیهوش افتاده و داغِ بازکردن پلک‌هاش رو به روی پدر چشم‌انتظارش گذاشته و دکترها قطع امید کردن؟ می‌...

- بسه دیگه تمومش کن امیر!

زبان به کام گرفت و چشمان نم‌زده و سرخش را به نگاه غرق در آشوب و آن ابروهای درهم تنیده‌شده، شکاف باریک پیشانی، فک سفت‌گشته و نهایتِ مُشت گره‌شده‌اش کشاند که ثانیه‌های قبل طغیان صبوری شهریار روی آن اثر گذاشته و روی میز خالی شده. صدای هق‌هق بی‌امان زن گریان تنها نوای سوزناک خاموشی سنگین آن مکان بود؛ به مانند شیون زنی ناتوان در دل کویری مسکوت و وهم‌انگیز.

به نفس نفس افتاده بود. به مشقت افسارش را کنترل می کرد مبادا مرتکب عملی شود که ندامت بعدش پیشیزی هم ارزش نداشت. سینه اش پرشتاب از کمبود جریان اکسیژن بالا و پایین می شد و برای بلعیدن ذره های از آن جان می داد. لحظه ای پلکش را پرده ضخیم آن دیده آشفته حال کرد و جدی و عصبی غرش کنان گفت:

- برو بیرون!

گویا تازه جویای زیاده روی اش شد. شاید شهریار از فاش کردن روزگار سیاهی که به دنیایش باز شده در مقابل افراد غریبه کوتاه می آمد؛ اما با کلام آخر او به هیچ عنوان آرام نمی گرفت. کوتاه فکری کرده؛ ولی کاری بود که شد و نمی توان جمعش کرد. مستأصل گفت:

- شهریار...

- نشنیدی چی گفتم؟ بیرون!

دندان قروچه ای کرد و نیم نگاهی به چهره شکسته و درمانده و مات شده پدر حصارکی انداخت و با ناراحتی و آن خشم بی سابقه اش اتاق کار را ترک کرد و در را محکم به هم کوباند، به حدی که ریشه ای به جان آن پیرمرد و پیرزن افتاد و پلک های خیسشان روی هم قرار گرفت.

ناباورانه سرش را به جانب او گرفت، به اوایی که سنبلی از زخم عمیق و متورمی بود و بازهم به رویش نمی آورد. سخت بود. پس از شنیدن واقعیت تلخ زندگی شهریار افشار آن هم به دست پسر کوتاه فکرش که اکنون موجی از

پشیمانی و پریشانی احوالش را در بر گرفته و اینک کار بیخ پیدا کرده، قدرت هرگونه خواهش و التماس در تکلم را از او سلب کرده بود.

- بابت بی‌احترامی دوستم پوزش می‌خوام. راجع به درخواستون هم بهتره خودتون رضایت مسعود رو جلب کنید. بهترین راه همینه؛ چون با وجود متوجه شدن عدم درخواست شکایتم بازهم تصمیم خودش رو گرفت.

با فلاکت سخن می‌گفت. نفسش بند آمده و حالش نزار و رو به بحرانی سهمگین بود. پدر حصارکی ایستاد. در برابر تواضع و بخشنده‌گی مرد جوان به ستوه آمده بود.

- با این حرف‌ها می‌خوای من گناهکار رو نابود کنی؟ به ولای علی اصلاً به ذهنم نرسیده بود که حالِ پسر تا این حد خرابه. خدا من رو نبخشه که با این اوصاف پام رو به اینجا باز کردم و ازت می‌خوام برادرزنت شکایتش رو پس بگیره. خدا به همه‌مون صبر ایوب بده. لعنت بر شیطان! آخه این چه دَخمه‌ای بود گریبان گیر همه‌مون شد؟

لحنش بم و رو به تحلیل بود و صلابت کلامش را هر لحظه به انزوا هدایت می‌کرد:

- پسر... بهوش میاد آقای حصارکی. دوستم فقط حرف دکترها رو تکرار کرد. غیر از خدا... هیچ‌کس نمی‌تونه فردای ما رو... تعیین کنه.

به تقلا افتاد. بی‌اراده دستش را سمت یقه برد و دو دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد و دَم عمیقی کشید و برای ذره‌ای هوای تازه و پر از اکسیژن لَه‌لَه زد. چرا نمی‌رفتند؟ چرا دست از سرش بر نمی‌داشتند؟ پیرمرد که متوجه

رنگ‌پریدگی و پریشان‌حالی شهریار شده بود، با نگرانی گامی پیش رفت و صوت مرتعشش را از پشت دندان خارج و به گوش‌های او رساند:

- پسرم حالت خوبه؟

چشم‌هایش را بست. مُشت گره‌کرده‌اش را روی ران پای چپش همان‌طور سفت نگه داشت و صندلی را کمی عقب کشید و به‌سختی گفت:

- لطفاً تشریف ببرید. خواهش می‌کنم!

خواهش! تمنا! چه واژه غریبی! مگر حد استهلاک زندگی‌اش چه میزان بود که او را به التماس وامی‌داشت؟ حتی هنگامی که والدینش خودسرانه و قسی‌القلب او را به حال خویش رهانیدند و راهی دیار غربت گشتند هم به گرد پای خواهش نگاه نکرد؛ اما حالا...

برای پیرمرد آسان نبود دیدن این وضعیت و از خیرش گذشتن. هر دو دودل بودند. سرانجام ناچاراً با سرهایی زیرافتاده و چشمانی اشک‌بار اتاق را ترک کردند. به‌محض بسته‌شدن در توسط آنان، رادارهای مغزش فعال شد. بی‌درنگ برخاست و دستگیره پنجره را کشید و هوای هرچند آلوده شهر را بلعید. حداقل از میان آن‌همه آلاینده‌های خطرناک و مزمن، می‌توانست اکسیژن را هم به خورد سلول‌های ریه‌اش دهد و از محنت کنونی‌اش درآید؛ گرچه گویا کافی نبود و بدتر به‌خس‌خس افتاد. تمام بدنش می‌لرزید و قلبش بی‌قراری می‌کرد.

آه امیرعلی! آه! کجایی که ببینی به سرِ پدرت چه آمده؟ به شهریاری که توانایی طاقتش ته کشید و نهایت چنان غرشی سرداد که حتی دل اشیای بی‌جان اتاقش را هم به درد آورد.

حینی که از سرِ آشفتگی و کلافگی موهایش را بی‌رحمانه میان انگشتانش می‌کشید و اتاق دور سرش رو به دَوَران بود، دستش را پیش برد و روی تمامی برگه‌ها و پوشه‌ها به انضمام لوازم قلم و سایرین روی میز بزرگش کشاند و همه را پخش زمین کرد که صدای بد و متوحشی در فضای اتاق پیچیده شد. از شدت خشم به خود می‌پیچید و یک‌جا بند نبود. باید می‌رفت. آرامش نزد پسرکش جا مانده و دلش هوای او را داشت. آری! این نفس تا به نفس پسرش گره نمی‌خورد، به جریان نرمالش نمی‌رسید.

چشمان به‌خون‌نشسته‌اش روی دست آتل‌بندی‌شده ثابت شد. به دردش نمی‌خورد. وقتی دکتر خبر جوش خوردن استخوانش را داد، بی‌معطلی آن گچ سنگین مزاحم را برداشت و به اصرار دکتر از این وسیله استفاده کرد؛ ولی همین هم به دردش نمی‌خورد. با حرصی آشکار بندش را از شانه برداشت و آن را روی لوازم ریخته‌شده کف‌پوش پرتاب کرد. درد خفیفی استخوانش را فراگرفت، گرچه بی‌ارزش‌ترین مسئله آن لحظه بود. کتش را به‌سختی پوشید و پس از برداشتن سوئیچ و موبایلش، راهی درب اتاق شد.

پدر حصارکی همچنان نگران به در خیره بود که فریاد مهیب شهریار دلش را لرزاند و نگاه کارکنان اطراف سمت آنجا روانه شد.

- خدا مرگم بده مرد! عجب خیریتی کردیم اومدیم.

پیرمرد هراسان عزم کرد وارد شود؛ اما عقل ایجاب می‌کرد این کار را نکند. از آنجایی که نمی‌توانست خونسرد باشد، به‌ناچار رو به منشی که مات و سرگردان خیره درب اتاق رئیسش بود، گفت:

- میشه به امیر آقا بگید هرچه سریع‌تر خودش رو برسونه؟ می‌ترسم خدای ناکرده بلایی سر آقای افشار بیاد.

- خودشون تشریف آوردن!

- چه خبره خانوم سلمانی؟ چرا همه اینجا ایستادین؟

به زبان آمدن این سخن از جانب امیر همان و شتابان گشوده‌شدن درب اتاق شهریار نیز همان. همه دستپاچه و متعجب سرشان را سمت او حرکت دادند. بدون آن‌که نظرش اطراف را جلب کند، سالن را به قصد پله‌ها طی کرد. امیر وقتی او را در چنین حال و روزی دید؛ به‌خصوص زمانی که از باند دست آسیب‌دیده او خبری نبود، لحظه‌ای سایه هایل روی افکارش نهاده شد و با سرعت پشت‌سرش حرکت کرد.

- کجا میری شهریار؟ صبر کن! صبر کن بهت میگم.

صدای پیچ‌پیچ کارکنان و مسئولان از همه‌جا بلند شده بود و هر کس حرفی به میان می‌آورد؛ چرا که از تمام ماجرا آگاه نبودند و این طوفان بعد از آرامش رئیسشان برایشان تازگی و جای ابهام و پرسش داشت.

قفل را زد و درب راننده را باز کرد که محافظش متوجه او شد و وقتی نگاهش به دست بدون باند شهریار رسید، تعجب کرد و با همان لحن گفت:

- می‌رسونمتون آقا. بهتره با این وضع دستتون...

- همین جا باش.

- اما...

- شهریار!

نظر محافظ سمت امیر مجذوب شد و تا به خودشان بیایند، شهریار با سرعت پارکینگ را ترک کرد. دست راستش با وجود شکستگی عادت به کار کشیدن نداشت. استخوانش تیر می‌کشید و انگشتانش بی‌حس گشته بودند و جریان خون به سختی بین رگ‌های خواب‌رفته برقرار بود. با انگشت شست و سبابه چشمان پرسوزش را فشار داد و سعی داشت هوشیاری‌اش را حفظ کند. پس از دقایقی در پارکینگ بیمارستان توقف کرد و سراسیمه پیاده شد و خودش را به سالن رساند.

خراش عمیق کشیده‌شده بر روح‌وروانش به جسم نیز سرایت کرده و توان هر استقامتی را می‌ربود. سعی کرد پاهایش را موزون بردارد؛ اما بازهم از شدت درد قلب و وجدان و روانی که هر دم سرش را از دو سمت می‌فشرد، دستش را به دیوار گرفت و ایستاد. گردنش را به همراه بزاقش پایین داد. پاهایش چون چوبی بی‌جان شده بودند و توانی برای جابه‌جایی نداشتند. در آن جدال بین تحلیل‌رفتن قوا و تجدید قوا، ناگهان صدای غریب و در عین حال آشنایی را شنید که سبب شد وجودش متزلزل شود و گوش‌هایش دچار تردید.

- شهریار بابا!

شکسته و پخته‌تر از سابق به نظر می‌آمد. این واژه، این صفت و این لحن بیش از اندازه از او دور بود. همان حال که گردن بالا کشاند، دستش از روی دیوار سرد و بی‌روح سالن رو به پایین شُر خورد و کنارش بی‌حرکت ماند. صاف و صامت به مرد و زن میان‌سال شیک‌پوش روبه‌رویش خیره شد؛ همان‌هایی که سالیان دراز کنارش زندگی کردند، او را پروریده و در دامن خود بزرگ کردند و سرانجام قسی‌القلب‌بودنشان، پدرومادری‌کردنشان را به رسوایی کشاند و در یک شب، آن لقب‌های مقدس و مُبرا را از آنان گرفت. همان شبی که شهریار در نگاهش عجز را به رویشان پاشید و مانعشان شد؛ اما آنان تصمیم خود را گرفته و باروبندیلشان را بسته بودند و با بی‌تفاوتی به‌سوی دیار غربت شتافتند.

- می‌دونم حق داری؛ ولی ما برای جبران اینجاییم پسرم. جبرانِ همه سال‌هایی که باید می‌بودیم و نبودیم. اومدیم کنارت باشیم.

مشتش را گره زد و تیر نیشخندش را به‌سمت نگاه مشتاقشان پرتاب کرد.

- من پدر و مادر ندارم آقای محترم. شما هم بهتره از همون جایی که اومدید برگردید.

مادرش گامی دیگر برداشت و نالید:

- اما پسرم...

- من پسر شما نیستم خانوم.

غرش لرزان و بم‌گشته او چون رعدی از وجود آن دو گذشت و رنگ از رخساره آن‌ها پراند. دلش شکسته بود. تنهایی دیده و کشیده بود. چه رنج‌ها برده بود و آنان حتی تماشاگر هم نبودند. چرا صادق نباشد؟ دوستشان داشت، با تمام خوب و بدشان، به حد مرگ وابسته‌شان بود. وابستگی خوب است؛ اما دردش جان‌بر و پرسوزوگداز. مگر می‌شد در شرایطی که آنان را دیدار کرده، روی تمامی فراق این سال‌ها سرپوش گذارد و ببخشاید؟ از توانایی او خارج بود. به‌سختی نجوا کرد:

- از اینجا برید.

غمگین و محسور فقط نگاهشان را معطوف پسر برومند کمرشکسته‌شان کرده بودند. وقتی تأمل آنان را فهمید، نگاه سرخ از خشم و دلخورش را در کاسه چرخاند و درحالی‌که وجودش می‌لرزید و حالش از دقایق قبل به‌علت شوک وارد شده رو به تحلیل و فنا می‌رفت، زهرخندی بر لب‌های فرتوت و ترک‌خورده‌اش که چون کویر لوت شکاف‌های عمیق و سطحی خورده، نشانده عقب‌گرد کرد و زمزمه‌وار گفت:

- پس من میرم.

بی‌قرار برگشت و اولین قطره اشکش چکیده شد. هر چه اصرار کردند، صدایش زدند، ملتمسانه نوای ماندن سر دادند افاقه نکرد و بیرون گشت و حینی که ساعدش را روی چشمان قرمز و نمدارش می‌کشید، روی صندلی راننده جای گرفت و آنجا را ترک کرد.

نمی‌کشید. نوشیدن جرعه‌جرعه طعم گس هیجان و مشقت از هر شر*اب ممنوعه‌ای تلخ‌تر بود و افسوس که هر دم به جانش خورانده می‌شد. چه از جانش می‌خواستند؟ آن از لجاجت‌های مسعود، شماتت‌های بی‌پایان امیر، آمدن پدر و مادر حصارکی و اینک دیدار پدر و مادری که پس از آندی سال، تازه در اوج فلاکت و تنهایی یاد دُرَدانه پسرشان کردند که چه بگویند؟ مگر حرفی هم مانده؟ خودشان بریدند و دوختند و او هم به‌اجبار پوشید و سختی‌اش را تجربه کرد. مگر از آن‌ها چه خواسته بود؟ گناهِش تنها دل‌باختن به دختر ساده و بی‌آلایش تنگدستی بود که آسوده ترکش کردند، آن هم چون منطقشان قاضی می‌کرد این قشر در شأن و منزلت خاندان افشار نیستند و دستشان به گرد دهان آنان هم نمی‌رسد. نبودند و ندیدند همان دخترک زیبا و دوست‌داشتنی پابه‌پای او سوخت و به روی خود نیاورد و به جایش خودخوری کرد و تسلی دل شکسته او شد و غرور ترک‌خورده مردش را با عاشقی‌کردن ترمیم داد و زنانه ماند. زجری که آن سال‌ها تحمل کرد، حتی سخت‌تر و رنج‌آورتر از رنجش او بود.

آن هنگامی که آرامشش را برای همیشه از دست داد کجا بودند؟ زمانی که نوه‌شان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، چرا جای خالی‌شان را پر نکردند؟ چه دلیل موجهی برای حضورشان داشتند؟ دیدن بدبختی و نفاق عزیزان پسرشان؟ دیدن دوباره آواره کوچه تنهایی شدنش را؟

توانایی ادامه‌دادن نداشت. راهنما زد و حاشیه خیابان پیچید و ترمز کرد. دستانش گردی فرمان را در خود مچاله کردند و آرام و قرار نداشتند. بغض

خفه گلو چون زالو خونش را می‌مکید و امانش را می‌درد؛ همان‌گونه آرام و زمان‌بر.

نخواست و افسوس نشد مانع شود. این گریه‌ها بیش از پیش بر غرور مردانه او چیره گشتند و آن را به بازی گرفتند. هق‌هق بسته گلویش را چه درمانده و دلسوزانه رها کرد و سرش را روی فرمان قرار داد. دلش گرفته بود؛ به وسعت دریایی بی‌کران. از قساوت جهان مادی، از خودش، از زندگی بی‌ثباتش، از همه و حتی از امیرعلی پسرش. به‌راستی دیدن این صحنه دل شیر می‌خواهد؛ آن هم در حالتی که بینایش باشی و از ته دل به حال پدر خسته‌دل و ناتوان مقابلت خون گریه کنی.

صدایش زد و بر میزان قدم‌هایش افزود تا به دنبال پسرش رود که صدای مسعود مانع شد:

- بذارید تنها باشه.

هر دو به‌سمتش برگشتند. مسعود که از ابتدا نظاره‌گر حالات بینشان بود، لبخند تلخی بر چهره غم‌بار و پا به سن گذاشته اما همچنان شادابشان پاشاند و ادامه حرفش را گرفت:

- توقع نداشته باشید آسوده قبولتون کنه، اون هم در چنین شرایطی. بهش زمان بدید.

- اگه قبول نکرد چی؟

- برای همین ازتون خواستم بیاید.

مادر شهریار گریه‌کنان روی شی فلزی کنار دیوار نشست و گرفته و مادرانه نالید:

- الهی بمیرم براش! بچه‌م شده پوست و استخوون. دیدی؟ دیدی کیومرث چه گلی به سرمون شد؟ تنهایی با شهریارم چی کار کرده؟ سفیدی موی کنار شقیقه پسرمون رو دیدی؟ خط روی پیشونی و رنگ پریده‌ش رو چی؟ از اون برق نگاهش جز سایه غم چیزی رو هم دیدی؟ مگه چقدر سن داره؟ با این بچه چی کار کردیم کیومرث؟ چند دفعه بهت گفتم از خر شیطان پیاده شو و رضایت بده؟ خدا لعنتم کنه که اسم خودم رو مادر گذاشتم! خدا نفرینم کنه پابه‌پات سکوت کردم و دنبالت اومدم! جای من از همون اول هم پیش پسرم بود، نه تو.

پدر شهریار تنها سربه‌زیر و بی‌حرف، شنوای کنایه و گلایه و طعنه‌های همسرش بود. اخلاق و خلیات شهریار از او به ارث رسیده بود و مانند او به آسانی بلوای درونش را فاش نمی‌کرد. در دلش کوهی از حسرت و عذاب وجدان انباشته شده که ریشه‌کن کردن آن امکان‌پذیر نبود. می‌دانستند راه صعب‌العبوری را باید طی کنند که تنها با بردباری میسر و شاید قابل حل است.

- ممنونم ما رو در جریان گذاشتی.

مسعود که هیچ دل‌خوشی از آنان نداشت و هنوز هم یادآوری خاطرات گذشته و سخنان تحقیرانه آنان او را دل‌زده کرده بود، گفت:

- فقط به‌خاطر شهریار بود؛ وگرنه اگه بخوام صادقانه بگم ازتون دلگیرم.

مادر شهریار فین فین کنان گفت:

- بگو مسعود جان. هرچی تو دلت تلنبار شده بگو، به مایی که نه لایق عروسمون بودیم و نه نوه کوچولومون.

مسعود خنده تلخی زد و شکوه گر لب به سخن باز کرد:

- چرا این قدر دیر؟ چرا حالا که خواهرم بین ما نیست؟ چرا حالا که شهریار به خاک سیاه نشسته؟ چرا حالا که دکترها...

لب فرو بست و دردمند به کف سالن خیره شد. آرنج دستانش را تکیه بر زانوانش زد و حینی که انگشتانش را به هم می فشرد، کمرش را اندکی به جلو خم کرد. کاسه چشمانش لبریز از اشک شد. دلش به درد آمده بود از این همه مصیبت، از هنگام ازدست دادن پدر و مادرش در آن سانحه هوایی و رفتن اجباری شان به بهزیستی و پس از آن مرگ نابهنگام خواهرش بهاره.

- فقط پونزده سالم بود که پدر و مادرم عزم رفتن به کربلا کردن و تو حملات تروریستی شهید شدن. کسی رو و از طرفی سنی هم نداشتیم؛ برای همین دست خواهر ده ساله رو گرفتم و ناچاراً تو مکان بچه های بی سرپرست یه سرپناه واسه خودمون پیدا کردیم. هر چقدر هم تو رفاه باشی وقتی ببینی یه اتفاق زندگیت رو از این رو به اون رو می کنه؛ به خصوص اگه اون اتفاق ازدست دادن عزیزترین افراد زندگیت باشه، تا آخر عمرت به یادش میفتی و تو تنهایی خودت خفه میشی و بی صدا فقط اشک می ریزی و هیچ کس هم صدات رو نمی شنوه. رنجی بود که به من و بهاره تحمیل شده بود و سال ها پشت سر گذاشتیم. به سن قانونی رسیدم. دانشگاه قبول شدم و با همون

چندرغازی که از دوره کاریِ نوجوونیم و بعد دوره دانشگاه به دستم رسید، آزادانه تصمیم گرفتم و راهم رو جدا کردم و دست خواهرم رو گرفتم و با کلی بدبختی، زندگی دوباره و از نویی شروع کردیم. پدرم سرمایه آن‌چنانی نداشت و همه‌ش به پای صاف‌کردنِ بدهی‌هاش صرف شد و ته‌مونده‌ش به من و خواهرم رسید و یه جورایی کمک خرجمون می‌شد. بهاره دختر کم‌حرف و توداری بود؛ اما به‌راحتی از ظاهر و حالت نگاهش می‌شد پی به راز دلش برد. فهمیدم عاشقه و باز لام تا کام حرفی نزدم. از طرفی هم رگِ غیرتم قُلبه شده بود و حتی یه روز به سرم زد تا مسیر دانشگاه تعقیبش کنم که همه‌چی برام روشن شه؛ بااین‌حال صبر کردم. به یه هفته نرسید پسر جوون و چهارشونه سراغم اومد. از احساسش گفت. تو اولین دیدارمون از سرسختی و تعصبش که حین بروز احساسات محفوظ نگه داشته بود خوشم اومد. هم‌جنس‌هام رو بهتر می‌شناختم. اون حس حمایتی رو که باید می‌دیدم به عین دیدم و چون متوجه دوطرفه‌بودن این حس بودم، ظرف چند روز قبول کردم با خانواده‌ش بیاد منزلمون. بهاره خوش‌حال بود و آروم‌و‌قرار نداشت و از طرفی زیر شرم دخترانه‌ش پنهون می‌کرد و مقابلم بروز نمی‌داد. قرار بود خبر بده؛ اما پیداش نشد. یه ماه گذشت و نه تو دانشگاهی که با خواهرم تحصیل می‌کرد دیدمش و نه جواب تلفنش رو می‌داد. احساس کردم غرور خواهرم شکست. مقابلم روزه‌روز لاغرتر می‌شد و به بهانه درس از اتاقش بیرون نمی‌اومد. اون زمان به ذهنم خطور کرد تصوراتم راجع به شهریار باد هوا بوده و من مقصرم؛ برای همین بارها خودم رو شماتت کردم که چرا گول اعتراف خالی و بیخودش شدم. آدرسی هم نداشتم؛ اما بدجور دلم هـ*وس گرفتم حالی اساسی ازش رو داشت. باید حساب بازی‌دادنِ دل خواهرم رو کف دستش می‌داشتم. بهاره

به ظاهر آروم بود؛ ولی ذره ذره خودش رو به نابودی نزدیک می کرد و بروز هم نمی داد. روزی به سرم زد برم دانشگاه و آدرس خونه اش رو از داخل پرونده اش بردارم که یهو سروکله اش پیدا شد، با ظاهری ژولیده و جسمی نحیف و نگاهی بی فروغ و عصبی. اون لحظه هیچی جلودارم نبود و بی اونکه تغییر ناگهانی ظاهرش اون هم بعد این همه مدت برام جای ابهام ایجاد کنه، باهاش گلاویز شدم. خواستم مُشت اولم رو روی صورتش بکوبم که دهان باز و همه چی رو برملا کرد. از بی منطقی پدر و مادرش، از وضعیت مالی که متعلق به قشر مرفه جامعه ست، از نفرین ها و تهدیدها و عاق کردن های پدر و مادرش. یه لحظه دلم به حال خودم و خودش سوخت. عصبانی شدم. از اینکه کسی بخواد به ما به عنوان بچه های یتیم برچسب بی فرهنگی بزنه و به مسخرگی یاد کنه خونم به جوش اومد. بیزار بودم از اینکه کسی بخواد هر حرف رکیک و دور از شأنی رو بار بی پناهی من و خواهرم کنه. با در نظر گرفتن همه این ها ردش کردم و گفتم بره پی زندگیش. نرفت و پای عشقش مرد و مردونه ایستاد. گفت قید پدر و مادرم رو می زنم؛ اما از عشقی که تو قلبم جا خوش کرده نه. دعواش کردم، سرزنشش کردم. آره. اون زمانی که شما آسوده خاطر روی مبل نشسته بودید و به افکار باطلتون اجازه جولان می دادید و به راحتی راجع به من و خواهرم قضاوت می کردید که اون ها پسرمون رو از راه به در کردن و چشم حریصشون کیسه به پول و ثروتمون دوخته، حتی ثانیه ای فکر نکردید که چقدر همون بهاره به هر بهانه بی ربطی سعی می کرد شهریار رو از خودش دور کنه. بارها دلش از مغلطه گویی های شما شکست و باز به روی من و شهریار نیاورد. حالا شما چی کار کردید؟ هر چی از دهنتون در می اومد بارمون کردید و تنها لطفی که در حق خواهرم و پسرتون کردید، با وجود پافشاری ها

و برنگشتن نظر شهریار تو جشن عروسیشون شرکت کردید که اگه نمی‌کردید سنگین‌تر بود! بعدش هم بهترین شب زندگیشون رو با بستن چمدون و گفتن ما رو به‌خیر و شما رو به‌سلامت، زهر کردید. هنوز اون بی‌حرمتی‌ها تون رو از یاد نبردم.

مادر شهریار همچنان اشک می‌ریخت و سکوت کرده بود. گویی مُهر تأیید را به سخنان سنگین مسعود می‌زد، سخنانی که تا دقایق قبل از آن مطلع نبودند و حالا شنیدنشان، تنها میزان شرمساری را برایشان افزون می‌کرد.

کیومرث خان دستی به تهریش یک‌دست سفید و مرتبش کشید و با لحن بم و خسته‌ای گفت:

- گناه بزرگی کردیم و می‌دونیم قابل جبران نیست و یا به‌سختی میشه درستش کرد. همسرم به‌خاطر پسرش کنار اومده بود؛ اما این من بودم چوب لای چرخ تصمیم پسرم گذاشتم و عقب نکشیدم. کاش فرصت جبران بود! مسعود خیسی چشمانش را زدود و گفت:

- دیر شده؛ ولی فرصت هست. شهریار به پدر و مادرش احتیاج داره.

- مسعود جان یعنی حرف آخر دکتراها همینه؟ شاید با بردن امیرعلی به خارج از کشور معجزه‌ای رخ بده.

چشمان مه‌گرفته‌اش را معطوف مادر شهریار کرد:

- حرفی که شهریار بارها تو گوششون فرو کرد. میگن فایده نداره. اوایل شک داشتن؛ ولی حالا قطع به یقین تأیید می‌کنن که...

ناباورانه دستانش را به حالت ضربداری روی دهانش گذاشت و ناله کرد:
- وای بر من! وای بر پسر بینوام! خدا ازم نگذره که اگه بگذره من نمی‌گذرم!
و رو به شوهر ماتمزده‌اش موجی از شکایت و حسرت را کشاند:
- تو... هیچ وقت نمی‌بخشمت کیومرث. با اون غرور و غُذبازی‌های بیهوده‌ت،
زندگی پسر رو به باد دادی.

کیومرث که گویا دیگر توانایی و تاب آن جو سنگین و متشنج را نداشت،
انگشتانش را پشت گردن فشرد و روی رگ شقیقه‌اش نگه داشت و حینی که
ماساژش می‌داد، سالن را ترک کرد. نه تنها همسرش، بلکه خودش هم تا ابد
بخشش خود را وارد حریمش نمی‌کرد. گناهکار بود و خود را مستحق عذابی
سخت می‌دانست، سخت‌تر از شعله آتش دوزخ.

فصل نهم

علی جلیل‌وند

برگه آخر را ورق زد و با دقت به نمونه بعدی خیره شد. طرح به کار برده
شده تا به حال نظیری نداشته و می‌شد روی آن برنامه‌ریزی کرد؛ ولی باز هم
نیاز به نظرها و انتقادهای طراحان کاربلد شرکت داشت. به راحتی نمی‌شد
برایشان تصمیم‌گیری کرد.

تقه‌ای به در تمام اِمدی‌اف اتاق زده شد. رخصت داد و برگه را روی میزها
کرد. حینی که قلمش را مابین انگشت میانی و سبابه گرفته بود، تکیه به

پشتی صندلی زد و نگاه کنکاش‌گرش را روی خطوط کج و راست و انحنای طرح دوخت. یک هفته روی آن کار کرده بود و به مانند همیشه تمام تلاشش را به کار برد تا ایده‌ای تازه را که نتیجه خلاقیت ذهنی‌اش بود نمایش گذارد. هم‌زمان با ورود رضا صندلی را به جلو مایل کرد و خودکار را روی نمونه‌ها نهاد.

- خوب شد اومدی. اتفاقاً می‌خواستم صدات کنم.

نگاهش می‌کرد، آرام و عجیب.

- میشه بشینم؟

- حتماً.

و با دست به مبل کناری تعارف زد. پس از جلوس پرسید:

- چی کارم داشتی؟

- خواستم یه نگاه به این طرح‌ها بندازی. یه ساعت دیگه هم برای ایده‌یابی طراح‌ها ترتیب جلسه بده.

- باشه! فقط چند لحظه به حرف‌ام گوش می‌کنی؟ در حیطه کاریمون نیست.

دمغ بود. ظاهراً بحث مهم و حیاتی پیش آمده که رضا را درگیر خود کرده.

انگشتانش را در هم قفل زد و تکیه بر میز کرد و خطابش داد:

- چیزی شده رضا؟

نگاه نامعلومش را به او رساند و جدیت‌وار لب به سؤال گشود:

- اگه يه سؤال بپرسم درست و قاطع جوابم رو میدی؟
- تابه حال ازم دروغ شنیدی؟
- نه.
- دیگه هم نمی شنوی. بپرس.
- مکث کرد. بازدم طولانی بیرون فرستاد و موشکافانه گفت:
- اون روزی که رفتی دانشگاه دنبال خواهرم چه اتفاقی افتاد؟
- انتهای ابروی راستش به طور خودکار بالا رفت. انتظار هر پرسشی را داشت؛
إلا این.
- چطور؟
- کامل سمتش مایل شد و با ابروهای به هم گره خورده ای گفت:
- لطفاً جوابم رو با سؤال نده.
- سؤال غیرمنتظره ای پرسیدی، برای من هم جای ابهام شد. نه، اتفاقی نیفتاد.
- تنها به علی خیره شد، عمیق و پرمعنا. زمانی که پی نگاهش را گرفت و خطش
را معنا کرد، دلخور شد.
- ناراحت می شم اگه بفهمم باور نکردی.
- پس باهام صادق باش و حقیقت رو بگو.
- باریک بین پرسید:

- چرا فکر می‌کنی دروغ می‌گم؟
- چون سربسته از اتفاقات اون روز خبر دارم.
- هر دو جدی به هم چشم دوخته بودند. علی کمی تعلل کرد و سپس گفت:
- خب...
- پوزخند زنان سرش را جانب میز کشاند.
- پس افتاده.
- این بار علی اخم‌کشان با صراحت و لحن گیرایش پایش را روی توپ نهاد:
- بهت دروغ نگفتم رضا. منظورت از اتفاقات اون روز چیه؟
- خوب هم متوجه شده بود، منتها تمایل داشت از زبان رضا همه‌چی برملا شود.
شاید رضا دچار سوءتفاهم شده و حالا قصد توبیخ داشت.
- چرا با شروین دعوا کردی؟
- نام آن موجود منفور و تداعی‌شدن سخنان وقیحانه‌اش، لحظه‌ای خونس را به جوش آورد و حالت سفت و سختی را به چهره علی بخشاند و این دگرگونی موضع از غافله‌ی نگاه دقیق و جستجوگر رضا عقب نماند.
- اصرار داشت با خواهرت حرف بزنی. خواهرت هم مایل نبود.
- آرنجش را به میز کار او تکیه زد و تیزبینانه گفت:
- یعنی باور کنم به‌خاطر یه همچین موضوعی یقه طرف رو گرفتی و به قصد گشت زدیش؟

بلافاصله شکارش کرد. از بی‌اعتمادی بیزار بود.

- دیگه داری تند میری رضا.

ناگهان برآشفست و گله کرد:

- حق ندارم تند برم؟ چرا به من نگفتی؟ چرا رضوانه لام تا کام با من حرف نزد؟ اون مرتیکه با خواهر من چی کار داره که تا دم دانشگاهش میاد و بعدش هم به تیپ‌وتاپ هم می‌زنید؟ خیر سرم برادر رضوانه؛ اما آخر از همه مطلع میشم. باز هم حق ندارم بدونم چه اتفاقی افتاده؟

بی‌قرار ایستاد و به گردن و صورتش دست کشید. بی‌نهایت خشمگین و ناراحت بود.

- اگه نگفتم چون اون قضیه تموم شد و رفت پی کارش.

نیشخند کنایه‌آمیزش را به جان او زهر کرد.

- پی کارش؟ هه! خواب دیدی خیر باشه! تازه شروع شده آخوی. مگه من رضوانه رو نبینم.

زیرکانه مو را از سخن او بیرون کشید و گفت:

- خودت جوابت رو دادی. بعد میگی چرا خواهرم دردش رو به من نمیگه! خب وقتی این‌طور واکنش نشون میدی مسلماً عواقب خوبی انتظارتون رو نمی‌کشه و کار به جاهای باریک‌تر بیخ پیدا می‌کنه. من هم باشم حرفی نمی‌زنم. حتی من هم توصیه کردم بهت بگه و اتفاقاً همین جواب رو بهم داد. حالا هم نمی‌خواد خودت رو اذیت کنی. ظاهراً دیگه سروکله اون مرد آفتابی

نشده؛ چون زمانی که خواهرت گفت قصد بازگودن ماجرا رو به تو نداره، سپردم اگه دوباره سر راهش سبز شد لااقل به من بگه. آروم که شدی، برو باهاش حرف بزن؛ ولی توبیخش نکن تا خودش همه قضایا رو بگه. تا الان هم به خاطر خودت سکوت کرده.

غضبناک به خود می‌پیچید و مدام کف‌پوش اتاق را متر می‌کرد که با سخن آخر او ایستاد و باز طعنه زد:

- به چه دردم خورد؟ اگه تو متوجه نمی‌شدی چی؟ اگه اون یه لاقبا همچنان با مزاحمت‌هاش خواهرم رو آزار می‌داد چی؟ الان هم که دقیقاً ملتفتم نمی‌کنی بهت چی‌ها گفته که توی صبور و خونسرد از کوره در رفتی و به جوش افتادی تا من سنجیده فکر کنم و یه خاکی تو سرم بریزم! ولی باید بگم بد کردی، خیلی هم بد کردی برادرِ من.

مستأصل انگشت‌شستش را گوشه لبِ کمی فشرده شده و فک منقبضش حرکت داد و گفت:

- به درست نبودن کارم واقفم. یه زهرچشم لازم بود تا دیگه نخواد گستاخی کنه.

رضا غیظ‌کشان انگشت‌اشاره‌اش را طرف او نشانه رفت و نگاه خصمانه خود را تیز او کرد:

- حسابِ اون گلاش بمونه برای بعد تا شخصاً باهاش تسویه کنم، منتها از تو هم گلایه دارم. عصبانی شدی درست، جای مردونگی خودت و غیرت من دوتا چَک هم گوارای هفت نسل شروین کردی بازهم دست مَریزاد؛ اما چرا جلوی

دانشگاه قربونت برم؟ برای چی جلوی اون همه دانشجو و مردمی که فقط منتظر یه همچین سوژه‌هایین تا دودمان که هیچ، جدوآبا طرف رو به آتیش بکشن و گکشون هم نگزه و تازه دو قورت و نیمشون هم باقیه!

زهرخند بر لب به برگه‌های روی میز خیره شد. خبر نداشت بارها با زبان خوش از شروین خواست از آنجا برود و زیپ دهان کثیفش را تا ابد بسته نگاه دارد. با او مدارا کرد؛ اما شروین به زیپ دهانش هم رحم نکرد و سنگ‌دلانه فریاد رسوایی رضوانه را سر داد و علی با عملش تنها قصد بستن آن دهان بی‌چفت و بست را کرد. راه دیگری برایش نگذاشته بود. کارش شایسته نبود؛ اما پشیمان هم نبود. بین بد و بدتر باید تصمیمش را انتخاب و عملی می‌کرد تا هم چفت دهان آن قسی‌القلب بسته شود، هم پاسخ تمامی افتراها و سخنان ناپسندانه و دور از شأن یک انسان عاقل و بالغ را که وبال دخترک بی‌گناه کرده بود، پس دهد.

- لازم بود.

- به چه قیمتی؟ به عواقب کارت فکر کردی؟

کلافه شد. صندلی را اندکی رو به عقب سوق داد و پای راست خواب‌رفته‌اش را دراز کرد. زیاد نشستن، جریان خون در پاهایش را مختل کرده بود.

- اون لحظه نه رضا! لطفاً به بازخواست کردن‌ها ت خاتمه بده.

رضا خصمانه گوشی خود را از داخل جیب کت طوسی‌رنگش بیرون آورد و پس چندین ضربه انگشت روی صفحه با خشمی بی‌سابقه آن را روی میز مقابل علی کوباند و با تُن لرزانی گفت:

- حالا چطور؟ ساکت بشم؟ تمومش کنم؟ بذارم هر تازه به دوران رسیده‌ای غیرت و آبرومون رو لگدمال کنه؟ بفرما آقای حواس‌پرت! این هم حاصلِ ضرب شست‌نچشیدن عواقب!

نگاه شکارش را به پایین سوق داد و روی صفحه موبایل ثابت کرد. در کسری از ثانیه انگشتانش جمع و گره کور ابروانش غلیظ‌تر گشت. امان از این جمعیت بیکار و خدانت‌رس! همان عده‌ای که شبکه‌های مجازی را اسباب سرگرمی خود کرده و بی‌آنکه فرهنگ استفاده از آن را بدانند، به‌راحتی هر انسانی را به باد رسوایی می‌کشاندند و از خدای شاهد و ناظرشان هم ابایی نداشتند؛ چرا که پی به اعماق عمل ناشایست خود نمی‌بردند و افسوس که به همان هم بسنده نمی‌کردند. دیگران هم با پسند آن و دنبال‌کردنشان، به‌نوعی آنان را به گناهشان تشویق کرده و موجبات گناهان دیگر را فراهم می‌کردند. آیا این خود گناهی کبیره نبود؟ کنترل خشم در آن لحظه شاید مضحک‌ترین کار دنیا بود؛ با این حال به‌سختی نقاب خونسردی بر چهره زد و گفت:

- احتمالاً کار یکی از دانشجوهاست.

- اگه تا حالا فقط قدری آروم گرفتم برای این بود که خدارو شکر رضوانه تو فیلم نیست.

- بهش گفتم بره تو ماشین.

- خوبه حداقل تو این ماجرای لعنتی مغزت یه جا سنجیده کار کرد! اما خودت رو چی میگی؟ فیلم یه طرف، اون متن زیرش هم یه طرف، بدجور رو اعصابمه. می‌دونی چقدر به ضرر توئه آقای رئیس؟

بی‌حوصله نچی کرد و گوشی را سمت او هُل داد.

- مهم نیست دیگران چه فکری می‌کنن. همین که رضوانه خانوم تو فیلم نیست، خیال من رو راحت می‌کنه.

زهرخندی نثارش کرد و لحن نیش‌دارش را در مغز علی نوک زد:

- مثل اینکه فراموش کردی کی هستی؟ اطرافیان‌ت چی میگن؟ رقبا! حتماً میگن طراح معروف، علی جلیل‌وند، سرِ دعوای ناموسی، اون هم جلوی درِ دانشگاه چه بازارگرمی راه انداخته بود! فکر کردی این لامصب با این‌همه فالور به دست من رسیده، به دست همین منشی یا همکارهامون نرسیده؟ به والله بعضی‌ها امروز به طوری نگاهم می‌کردن. وای خدا دارم دیوونه میشم.

- آبی رو که روی خاک ریخته همیشه دوباره تو لیوان ریخت. می‌دونی چرا؟ چون خاک تنها وظیفه‌ش جذب آبه و به‌هیچ چیز هم اهمیت نمیده و کار خودش رو می‌کنه. حالا هم همیشه کاریش کرد. برام مهم نیست دیگران تو سرشون چی می‌گذره. همین که خودم می‌دونم با زندگیم و خودم چندچندم و خدای بالاسرم از حُسن نیتم آگاهی داره کافیه.

رضا که هنوز هم به‌شدت عصبانی بود و برخلاف دوستش به‌آسودگی کنار نمی‌آمد، دندان قروچه‌ای کرد و حینی که به خود می‌لرزید و تمام حرصش را روی آن شی فلک‌زده مچاله‌شده میان انگشتانش تخلیه می‌کرد، به سخن علی تبصره اضافه کرد و گفت:

- زیادی آب هم خاک رو خفه و له می‌کنه. پیداش می‌کنم! اون بی‌آبرویی رو که فیلم رو نُقل دهان مردم کرد، زیر پا له می‌کنم.

- اولاً پیدا کردن طرف مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاهه و تقریباً غیرممکنه.
ثانیاً؛ گیریم که پیدااش کردی و ازش هم شکایت کردیم، فایده‌ای هم داره؟

در جای قبلی‌اش نشست و آسف بار لب به سخن گشود:

- خدایی وضع من رو نگاه! دوستم به‌خاطر خواهرم با نامزد سابقش، اون هم مقابل دانشگاه کتک‌کاری کرده، اون وقت من ابله باید تو اینستا به‌عنوان یکی از بهترین و پرمخاطب‌ترین سوژه‌های اخیر بازدید و لایک هم کنم! یعنی رضوانه فهمیده؟ نکنه بچه‌های دانشگاه به روش آوردن و اذیتش کردن؟ از این دختره کله‌شق بعید نیست دوباره پنهان‌کاری کنه.

برخاست و دست راستش را در جیب فرو برد و از پشت شیشه تمام قد، بی‌هدف به محیط بیرون خیره شد.

- گمان ندارم.

پوزخندهای دوستش گویا قصد تمام‌شدن نداشتند.

- نکنه قرار بر این گذاشتید این هم بهت بگه و باز این منم که برگ چغندریم؟
لحنش مالا مال جدی و خشک بود:

- این‌طور نیست. جای این تیکه‌پرونی‌ها به خودت مسلط باش تا خواهرت بتونه بهت دو کلمه از اتفاق‌های دوروبرش بگه. باهاش حرف بزن. بهتره به نحوی از زیر زبونش بکشی بیرون قضیه فیلم رو فهمیده یا نه. اگه هم خبر نداشت، بهش بگو. خیلی بهتر از اینه که از زبون دوست‌های دانشگاهش

بشنوه و حرفی برای گفتن نداشته باشه. البته بازهم بستگی به خواهرت داره. یه بار هم روی احساساتت سرپوش بذار و عاقلانه عمل کن.

همان لحظه موبایلش زنگ خورد. دل از پنجره گند و به سمت میز خم شد و آن را به دست گرفت. به محض دیدن نام سپند درنگ نکرد و انگشتش را روی صفحه کشید.

- الو؟

- چطوری رفیق؟ شرکته؟

لحنش آرام بود؛ ولی نمی‌دانست چرا زخم دلهره یک‌آن سر باز کرد و تمام جسمش را در بر خود گرفت.

- آره. چیزی شده؟

- استپ مرد مؤمن! ماشاءالله چه زود هم پیشواز رفتی! نگران نباش، مهسا خوبه؛ اما موضوع مهمی هست که باید در جریانیت بذارم.

نفس آسوده‌ای رها کرد و به جدیت کلامش افزود:

- می‌شنوم.

- پشت خط نمیشه. بیا بیمارستان.

- نیم ساعت دیگه اونجام.

- منتظرتم رفیق.

پس از پایان مکالمه کت چرمش را از روی جالباسی برداشت و از یقه یک دور روی هوا چرخاند و به تن کرد. رضا پرسید:

- مگه نگفتی ترتیب جلسه بدم؟ کجا شال وکلاه کردی؟

یقه کت را تنظیم و سپس برگه‌ها را داخل پوشه آبی‌رنگ مرتب کرد و داخل کتو قرار داد و قفلش را زد. در همان حال گفت:

- این یک ساعت به صحبت‌های ما گذشت، کمتر از دو ساعت دیگه هم شرکت تعطیل میشه. بذار برای فردا یازده صبح. از همین حالا هماهنگ کن.

رضا ایستاد. همراه هم از اتاق بیرون آمدند.

- سپند بود؟

- آره.

- چی کار داشت؟

- قرار شد حرف بزنیم. به حرف‌هام خوب فکر کن. فعلاً.

خانم خلیقی، منشی دفترش، به احترام او بلند شد و با نگاه بدرقه‌اش کرد. متقابلاً جوابش را هم از جانب رئیسش دریافت کرد و نشست و مشغول به کارش شد.

دقیقاً سر نیم ساعت رسید و پس از پارک کردن اتومبیلش وارد سالن اصلی بیمارستان شد و پشت درب اتاق سپند ایستاد. ریه‌اش را به نفس تازه‌ای میهمان کرد و تقه‌ای به در زد. پس از کسب صدور لفظی او دستگیره را کشید

و داخل شد. سلامی داد و مجاور میز بزرگ او روی مبل تک نفره‌ای جلوس کرد و بی مقدمه گفت:

- چون گفתי حرف مهمیه اول اومدم اینجا، البته...

نظری به ساعت دستش انداخت و ادامه داد:

- این تایم مهسا خوابه.

سپید مشغول نوشتن بود که خودکارش را روی برگه رها کنید و نفس خسته‌اش را رها کرد و مقابل او نشست. به تأیید سخن علی شوخ طبعانه گفت:

- درسته! تا یه ساعت وقت دارم تو رو قرض بگیرم.

لبخند کم‌رنگی زد و روی مبل جابه‌جا شد و با عزمی راسخ لب گشود:

- خب می‌شنوم.

مکث کرد. چشمان خسته‌اش را معطوف میز مابینشان کرد و روی نگاه منتظر با هاله‌ای از نگرانی علی توقف کرد.

- راستش با موضوعی که می‌خوام مطرح کنم، نه می‌خوام امید واهی بهت بدم، نه اون قدر ناامیدت کنم. یه جورایی برای مهسا یه قلب مناسب پیدا کردیم.

ناگهان برقی از امید و شادی در چشمان علی جهید و روی لبش شبنم‌وار نشست. نمی‌دانست چرا به اضطراب افتاده؟

- مطمئنی سپید؟

لبخند نیم‌بندی تقدیمش کرد و گفت:

- می‌دونم مشتاقانه منتظر چنین لحظه‌ای بودی؛ ولی کامل در جریان حرفم قرار نگرفتی. تقریباً یه ماه پیش یه پسر بچه‌ای رو که تصادف بدی داشته، به اینجا میارن. با وجود موفقیت‌آمیز بودن عملش بهوش نمیاد و همکارانم متأسفانه کمای مغزیش رو تأیید می‌کنن. از اونجایی که در جریان قلب بیمار دخترت بودن، قلب سالم اون پسر بچه رو بهترین گزینه در نظر گرفتن؛ البته نه تا زمانی که والدینش راضی نباشن. گویا اون بنده‌خداها هنوز با این قضیه کنار نیومدن؛ چه برسه که به اهدای اعضای اون طفل معصوم هم فکر کنن. برای همین...

- بی‌خیالش شو سپند.

حرف در دهانش ماسید و با تعجب به چشمانی که دیگر رنگ شعف دقایق پیش را نداشت دقیق شد.

- چرا؟ نکنه تصور کردی ازت می‌خواوم رضایتشون رو جلب کنی؟ این‌طور نیست علی. فقط خواستم در جریان باشی. ممکنه کنار بیان و من و همکارانم هم تمام تلاشمون رو می‌کنیم. اصلاً نیازی به مداخله تو نیست.

گرفته و رنجور گفت:

- نه، قبول نمی‌کنم. چطور می‌تونم به فکر تصاحب قلب پسر بچه‌ای باشم تا بتونم با اون دخترم رو نجات بدم؟ چه تفاوتی بین من و اون پدر بینوا هست؟ صبر کردم، باز هم صبر می‌کنم ببینم چه پیش میاد.

سپند همچنان ناباورانه و غیرقابل هضم به او چشم دوخته بود. حرکتی به دستش داد و گفت:

- علی جان اون بچه مرگ مغزیش تأیید شده. خیلی از این دسته بیماران اعضای بدنشون پیوند خورده، حالا یا به رضایت خودشون قبلاً داوطلبانه ثبت نام کرده بودن که حتی مخالفت والدینشون هم تأثیری نداشته و یا والدینشون موافقتشون رو اعلام کردن.

بلند شد و متقابلاً سپند هم ایستاد. دستی به شانه او زد و با مهربانی گفت:

- ازت ممنونم که پیگیری؛ ولی لطفاً این موضوع رو پیگیری نکن.

و ضربه‌ای روی آن زد و دستش را انداخت و ادامه داد:

- تا نیم ساعت دیگه دخترم بیدار میشه. میرم بهش سر بزنم. این‌طوری نگاهم نکن.

لبخند تحسین‌آمیزی قاب لبانش کرد. دست به سینه تنها نگاهش می‌کرد.

- خیلی عجیبی! شاید اگه هر شخص دیگه‌ای بود می‌گفت تا تنور داغه، نون رو بچسبونم از دستم نره؛ اما تو با وجود مهم‌بودن جون بچه‌ت و سختی‌هایی که به عین می‌بینم می‌کشی، بازهم تن ندادی.

گرچه حق با دوستش بود و کارش قدری حالت نامعقولی داشت؛ اما وجدان داشت و پذیرا نبود خانواده‌ای را به‌زور و اجبار وادار کند تا نیمه وجودشان را تسلیم خواسته او کرده و داغش را بر دل آنان گذارد. دیگر علی بود و وجدانش.

- بحث زندگی و تقدیر یه آدم مد نظره، نه یه تنور داغ!

سپند تک‌خنده‌ای کرد و درحالی‌که همراه هم اتاق را ترک می‌کردند گفت:

- به‌هرحال مَثَل بزرگان تاریخمون بوده و هست. شما هم نمی‌خواد از آبِ گل‌آلود ماهی بگیری؛ وگرنه کدوم پزشکیه که بدِ بیمارش رو بخواد؟

فصل دهم

شهریار افشار

کنترل را برداشت و جسم خود را روی کاناپه چرم قهوه‌ای‌رنگ رهانید. هم‌زمان با فشردن دکمه پِلی، با هجوم روشنای بازتاب‌شده از تی‌وی به چشمانش باعث شد کمی آن‌ها را تنگ کند. چندین بار پلک زد تا به موج نور حاکم بر فضا عادت کند. همان لحظه بهترین صوت گوش‌نواز قلب و دلش را شنوا شد و سپس آن نگاه تیره که شیفتگی خاصی در آن موج می‌زد و برق عجیبی داشت. دیدن وضعیت آسفبار او با یادآوری تصویری از خاطرات خاک‌خورده شاید نهایت بی‌رحمی بود؛ اما این دل‌تنگی را باید به گونه‌ای حل می‌کرد یا نه؟ بهایش سنگین بود؛ ولی مگر چاره‌ای هم برایش مانده؟

بهاره می‌خندید. خوش‌حال بود و روی چمن‌های سبز باغ خانه‌شان طمأنینه‌وار حرکت می‌کرد. به‌راستی زیبایی او ستونی بود و حتی گل‌های رنگارنگ و درختان تنومند هم با آن‌همه جمال و طراوتشان به زیبایی خیره‌کننده او غبطه خورده و خالق را احسنت می‌گفتند. بی‌پروا و غرق در سرزمین پاکش

در جست‌وجوی یافتن مکانی مناسب و دل‌چسب برای گرفتن عکس یادگاری کنار همسرش بود. غافل از بلوایی در دل مردش ساطع کرده، بازهم بی‌حواس به ناز و غمزه‌هایش تداوم می‌بخشید و شهریار هم ابداً قصد گذر از آن ثانیه‌های زودگذر و سبقت‌گیر را نداشت و با عشقی وافر همه آن لحظات را به ثبت می‌رساند.

آن‌قدر گشت تا زیر دو درخت کهن‌سال بید مجنون که اطرافشان را به ردیف گل‌های ارکیده و رز سفید احاطه کرده بودند، ایستاد و چرخید. با همان نگاه افسونگر و دلربایش و آن طرح لبخند عریض بی‌نقصی که ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشته بود، انگشتانش را به لبه‌های کلاه سرمه‌ای‌رنگ گرفته و با آن سارافن گل‌دار سفیدرنگ که چون پرده‌ای روی شکم برآمده او قرار گرفته بود، از او بهترین و قشنگ‌ترین مادر دنیا را ساخته بود. ناخواسته دلبری می‌کرد و جویای لرزش خفیف دستان دلدادهاش نشد. هر بار که به آن نگاه و تبسم معطوف می‌شد، دستپاچگی سراغش می‌آمد و دل و دینش را یک‌جا باخت می‌داد.

بی‌هوا چشمان پربارش سمت پایین حرکت کرد. چه اعتراف سختی! هنوز هم می‌لرزیدند. حتی وجود مجازی‌اش هم کار خود را کرده بود. انگشتانی را که روی زانوهایش بود جمع کرد و حینی که بغض خفه گلایش را با ریاضت پَس می‌زد، غیرقابل وصف‌ترین صدای گیرا و آرام‌گونه جانش را گوش سپرد.

- همین جا خوبه شهریار؟

لحن آمیخته به خنده شهریار بلند شد:

- اگه تو برهوت هم ازت عکس بگیرم، اون عکس بهترین مینیاتور زندگیم میشه.

باز همان خرسندی را در نی نی چشمانش یافت. به نشان تنظیم لباس دستی به شکم خود کشید و در حالی که کلاهش را مرتب می کرد، شیطنت آمیز گفت:

- شکسته نفسی می کنی جانِ دلم؟ خب من آمادم. فقط یک، دو، سه بگو حواسم باشه پلک نزنم یه وقت.

اویی که این گونه حساسیت نشان می داد، متوجه فیلم برداری کردن شهریار نبود. دوربین را بالا برد. لبخند ثانیه ای از روی لب هایش پر نمی کشید و ادعای برتری می کرد. در حین عکس فیلم هم می گرفت. پس از اتمام بهاره موضع خود را تغییر داد و دوباره گفت:

- خب! حالا یه دونه این جوری هم بگیر.

و کلاه را روی سرش کج گذاشت که باعث شد موجی از خرمن موهای لخت چون ابریشمش رق*ص کنان به هر طرف پیچ و تاب خورده و ضعف به دل شهریار نهادند. چه ناعادلانه که باز هم اعماق دلش خالی شد؛ همانند عقب نشینی دریای نشسته روی ساحل و خالی کردن آن از خود. به ظاهر می رفت؛ ولی ردّ خود را روی شن و سنگ ریزه ها به امانت می گذاشت و این حالت های نقیض چه چیز را غیر از پابرجا ماندن آن حس ناب نشان می داد؟ به پهلوی ایستاد و انگشتان ظریف و کشیده اش را به کمر گرفت و انحنای لبان برجسته خود را عمیق تر کرد. رایحه مطبوع موهایش طراوت تازه ای را به فضای باغ بخشیده و هوش از سر آدم می پراند. شهریار که حسرت آن

ژست‌ها و حرکات دلبرانه را می‌کشید و طاقت نمی‌آورد، لب به اعتراض گشود:

- ببینم همه رو می‌خوای تنها تنها بگیری؟ من دل ندارم؟ پس فردا امیرعلی نمیگه پس بابا کو؟

بهاره با ناز سروگردنی تاب داد و چشمکی حواله او کرد و گفت:

- مگه میشه پدر تودل بروش رو فراموش کنم؟ اتفاقاً اون اورجینال‌هاش رو برای باباش در نظر گرفتم.

تک‌خنده‌ای سر داد و عکس گرفت و سپس دوربین را روی پایه تنظیم کرد. حال شهریار شاداب و دل‌باخته در قاب چهارضلعی تی‌وی نمایان شد، مردی که هیچ شباهتی به مرد تماشاگر فیلمشان نداشت و زمین تا آسمان با هم اختلاف داشتند. آن روز، بهترین لحظه عمر را در کنار همسرش در قالب عکس به ثبت رساند؛ به حدی که با دیدن آن‌ها هنوز هم سیر نمی‌شد و تنها داغ حسرت و آه و افسوس به دلش سرایت می‌داد. بعد از گرفتن چندین عکس دونفره، بهاره اخم نم‌کینی به پیشانی نشانده و لب به گلایه گشود:

- عزیزم هنوز هم قصد نداری اون سورپرایزی که قولش رو داده بودی نشونم بدی؟

شهریار لبخند گرمی نثار روی ماه دل‌بندش کرد و در سرزمین تاریک و براق آن نگاه افسونگر غوطه‌ور شد و تقلا هم نکرد. چرا از این نگاه به‌ظاهر ساده اما با دنیایی عجیب و خاص که تنها او جو‌یایش بود، سیراب نمی‌شد که هیچ؛ بدتر

به عطش مبتلا می‌شد؟ عطشی که با خود تشنگی به همراه می‌آورد و نمی‌شد نامش را یک عطش ساده گذاشت. لحنش شرربار بود.

- قبلش یه کاری انجام می‌دیم؛ مثلاً نمی‌خواهی راجع به پسرمون و آینده‌ش حرفی بزنی؟

در کسری از ثانیه لبانش به لبخندی، به شیرینی عسل آغشته شد و گوارای دو گوی بی‌طاقت و سیراب‌نشده‌ی مردش کرد. هم‌زمان نگاه خندان خود را روی شکمش ثابت کرد و دستش را نوازش‌وار روی آن حرکت داد و نگاه شهریار هم همراهی کرد. چه تصویری بهتر از این صحنه که بهاره به مانند دیگر مادران آن‌چنان مشتاق و خوش‌حال تا زمان پا به دنیا گذاشتن جنینش با نوازش پاک و بی‌مزد و منتش او را آرام می‌کرد و پدر رؤفی چون شهریار که شاهد لحظات غیرقابل بازگشت پیش‌رو گذاشته بود، پس نهایت بهره را می‌برد. شعف و انتظار در تک به تک کلماتش هویدا و غیرقابل انکار بود.

- برای به دنیا اومدنش لحظه‌شماری می‌کنم. خیلی برنامه دارم. می‌خوام طوری تربیتش کنیم که مثل خودت بزرگ و برومند بشه؛ ولی اول از همه تن به خواسته‌های خودش میدم. خب! تو چی آقای عاشق‌پیشه؟

نمایش‌گونه پشت گردنش را خاراند.

- مگه گذاشتی حرفی هم بمونه؟ بهتره بگم همون که مادر بچم گفت.

بهاره مس*تانه خندید و گفت:

- می‌دونستی یه دونه‌ای پدر خوش‌تیپ؟

گفته بود حاضر است در برابر شیرین‌زبانی‌ها و افسونگری‌هایش دل و قلب خود را فدای او کند؟ نگاه خاصی که فقط برای معش*وقه‌اش خوانا بود به او انداخت و جسم ظریفش را میان بازوان قطورش مهار کرد و بدون تعلل بذر عشق روی لبش را بر موهای مَس*ت‌کننده بهاره کاشت. درحالی‌که چانه خود را روی آن‌ها نهاده بود، دست راستش را بالا برد و طره‌ای از آن ابریشم‌های سیاه را به نوازش دستش میهمان کرد و با لحن دلش سخن خود را نجواکنان به گوش بهاره فرستاد:

- اما فقط برای تو. برای من هم تو همه‌چیزی. می‌دونستی که؟

بهاره با خیال راحت سرش را به مأمن فخار و امن همسرش تکیه زد و به تأیید گفت:

- می‌دونم. از بس گفתי مَشق شب و روزم شده.

تک‌خنده‌ای زد و اندکی او را به خود فشرد.

- همین جا باش تا برگردم.

هرچند سخت؛ اما رهایش کرد. کمی بعد وقتی با قولی که داده بود برگشت. بهاره را به اندازه‌ای به وجد آورد که نمی‌توانست لب از لب باز کند. ناباورانه دست‌هایش را به حالت ضربدري روی دهانش گذاشته بود و به گیتار در دست همسرش خیره گشته بود. به نواختن و خواندن شهریار ارادت خاصی داشت و همیشه مشتاق گوش سپردن بود.

- وای عشقم، بهترین غافلگیریِ عمرم بود. آخه تو چقدر ماهی؟

همین جمله کوتاه مرد در فیلم، برای مرد دل‌خسته تماشاگر و دل‌به‌آشوب کشیده بس بود تا لبخند عمیق و کمیاب را شبنم روی لب‌های شهریار هشت سال پیش و اولین قطره اشک شهریار بیننده را برانگیزد. درنگ نکرد و بند پهن گیتار را روی شانه راستش تنظیم کرد و انگشتش را روی سیم‌ها کشید. همان صوت ابتدایی میان نوای خوش گنجشک‌های روی شاخه درختان اطراف جذاب و دل‌انگیزترین نوای فضا را ساخته بود. شروع کرد. نواخت و با اراده قلبی که به میل هستی‌اش وصل بود، خواند و از بین کلمات بارها از دل دیگر نداشته و باخت داده‌اش گفت و این چنین تسلی دل بهاره را تأمین کرد. تنها و فقط برای او. آن لحظات، پروردگاری که گره عشق میانشان را خلق کرده و پیوند داده بود و گیاهان باغ و حتی پرندگان نغمه‌سرا هم شاهد بودند و پابه‌پای آنان پیش می‌رفتند.

نتوانست. نگاهش دیگر دل‌دیدن نداشت. پرده ضخیم اشک سخاوتمندانه جلوی دیدگانش را گرفت و شهریار و بهاره داخل دوربین را محو و محوتر کرد. استپ زد و کنترل را روی میز پرت کرد و پلک‌های نمودار را روی هم گذاشت. قلبش تحت تأثیر فیلم بنا به تپیدن نهاده بود؛ ولی برای همراهی که دلی نداشت. دیگر کشش نداشت. هرچه به گذشته برمی‌گشت و تجدید خاطره می‌کرد، از زندگی دور و بی‌میل می‌شد. بوی مرگ هر دم همدم تنهایی‌اش می‌شد و روشنای زندگی را می‌گرفت. زندگی او موقعی که دکتر از اتاق عمل خارج شد، به پایان صفحه رسید و بسته شد. نه بهاره‌ای مانده و نه... . ستون‌های زندگی‌اش پرکشیدند؛ پس چه توقعی برای ماندن داشت؟ شهریار مانده بود و حوضش، بی‌کس و تنها.

در حال خویش بود و نمی‌دانست که مادرش، شهربانو، در درگاه ایستاده و همراه پسرش بیننده خاطرات جا مانده و زندگی بربادرفته او بود و به مثابه ابر بهار از حماقت خود و همسرش اشک می‌ریخت. دریغ که زمان به عقب باز نمی‌گشت و دیگر با یک گل بهار نمی‌شد!

حینی که با یک دست سینی غذا را گرفته و با ساعد دیگرش قطره‌های سرازیرشده را پاک می‌کرد، با گام‌هایی لرزان خود را به شهریار پسرش رساند. دل مادرانه او هوای به آغ*وش کشیدن شهریارش را داشت؛ اما حتم به یقین با واکنش و تندی او برخورد می‌کرد و از همان می‌هراسید. از طرفی نباید دست روی دست می‌گذاشت و نظاره‌گر می‌ماند. آمده بودند تا جبران کنند، هرچند دیر، هرچند دور؛ اما هیچ عملی «نشد» نداشت.

صدایش می‌لرزید و نظارتی روی آن نداشت. صفت مالکیتی «پسرم» روی زبانش چرخید و چون جویای خرده‌گیری شهریار بود، ناچاراً این‌گونه خطابش داد:

- شهربار جان غذات رو آوردم. حتماً گرسنه‌ای!

یکه خورد، منتها به روی مبارک نیاورد. حتی سرش را بالا نیاورد تا نظری کوتاه روی او اندازد و به چشمان پف‌کرده و قرمز شده و گریان مادرش برساند. البته با وجود تاریکی اتاق دانستنش غیرممکن بود. بینی‌اش را بالا کشید و تَن خش‌دار و آرامش را به گوش‌های شهربانو رساند، غریب و بی‌نهایت شوریده‌حال:

- اگه قرار باشه کسی غدام رو بیاره، لادن و زهرا هستن؛ نه شما!

لبخند تلخی زد و کنایه در لفافه او را به جان خرید و بدتر از آن را حق خود دانست. برای مجدد به دست آوردن هویت خود، راه صعب العبوری را که خودش ساخته بود در پیش داشت و باین حال، حق تخفیف و شکوه هم نداشت. اگر آنجا می ماند و بحث را پیش می گرفت، اوضاع را سخت تر می کرد و شهریار را آشفته و عصبی تر. سینی را روی میز مقابل او گذاشت و به گرمی و درحالی که دلش برای بوسیدن روی شاه پسرش پر می زد و تشنه «مادر» گفتن های او بود، گرفته و بغ کرده گفت:

- مزاحمت نمیشم، فقط اومدم غذات رو بیارم.

- نمی خورم. لطفاً برید!

انگشتانش را از زیر سینی بیرون برد و کمر صاف کرد. توقع دیگری نداشت. بغض متورم و حجیم گلویش را با محنت قورت داد و ناراحت لب گشود:

- لااقل به فکر سلامتی خودت باش. برای سرپاموندن و انرژی داشتن همیشه غذا رو از خودت دریغ کنی.

به انتظار دریافت پاسخ نماند و لب هایش را روی هم فشرد و آنجا را ترک کرد. همزمان با بسته شدن درب، سرش را بلند کرد و نگاهش را به سینی دوخت. نیشخندی زد و برخاست. کلید چراغ خواب پایه بلند را زد و پشت پنجره ایستاد. وقتی بازش کرد، موجی از سوز سرمای پاییزی تمام جانش را در بر خود گرفت و در تقابل با التهاب جسمش نشست. مدت ها بود درون گرا گشته و عکس العمل طبیعی نشان نمی داد. نه ناله می کرد و نه از ته دل اشک می ریخت. خودخوری همانند خوره همه روح و روان و هست و نیستش را

به تاراج برده و ذره ذره ضربه مهلکش را می‌کوبید و زهرش او را فلج می‌کرد. قدرت تفکر، تکلم و تصمیم‌گیری را درک نمی‌کرد. مغزش قد نمی‌داد و حسش هم کارساز نبود. آنی برگشت و خیره چهاردیواری پیرامونش شد. با وجود نور شب‌خواب، نگاه از تمام لوازم اتاق گرفت و سرانجام روی گیتارش وقفه انداخت؛ همان ابزاری که به واسطه نواختن آن بهاره را به آسودگی خاطر و ماندگاری عشقش سهیم می‌کرد، همانی که بهاره از هر بهانه‌ای استفاده می‌کرد تا همسرش بنوازد، همان شیئی که امیرعلی برای یادگیری‌اش ذوق و هیجان داشت و به هر دری می‌زد تا فرا گیرد. الحق آن دوران گیتار برایش شانس می‌آورد؛ اما حالا بایک شی چوبی و بی‌ثمر تفاوتی نداشت. برای که و برای چه بنوازد؟ مگر دلی هم مانده تا قوه عواطفش را جریحه‌دار کند و به فرمان مغز انگشتانش را روی سیم بلغزانند؟ مگر کسی مانده تا برای وجود بارزشش دل و دین ببازد و به این شیوه لب به اعتراف بگشاید؟

پیش رفت. چهار انگشت خود را روی دسته چوبی آن قفل و از پایه بلند کرد و از ساختمان خارج شد. از انتهای باغ چندین هیزم که باغبان به‌تازگی فراهم کرده بود، برداشت و در حیاط خلوت پشت ساختمان آن‌ها را روی هم چید. بطری محتوی بنزین گوشه دیوار را روی آن‌ها خالی کرد و سپس آن را به‌سمتی پرتاب کرد. با اندکی مکث، فندک را از جیب شلوار بیرون آورد و به روکش طلایی‌رنگ آن که زیر نور کم چراغ تالو خیره‌کننده‌ای داشت، چشم دوخت. انگشت شستش را روی درب فندک گذاشت و به‌طرف خود کشید. همین که شعله آن زبانه کشید و با هر وزش باد به این‌طرف و آن‌طرف مایل شد، آن را رها کرد و بی‌هدف و صامت به شعله زرد و آبی ناشی از سوختن

چوب‌ها خیره شد. کمی بعد، گیتار دستش را به آرامی روی آن‌ها انداخت. ثانیه‌ای طول نکشید که آن شعله داغ چون آتشفشان تمام پیکره آلت موسیقی را احاطه کرد و به جنب‌وجوش آمد و همه اجزای آن را به مرز نابودی سوق داد. شعله آن در آئینه چشمان بی‌فروغ و سرمازده شهریار به دونیم تقسیم شده بود. همین که در اثر جذب مایع آتش‌زا رفته‌رفته شعله کشید، گامی عقب برداشت. باید زودتر دست به کار می‌شد! همان زمانی که همسرش را برای همیشه از دست داد، همان موقعی که با زیبارویش دفن شد. به‌راستی نقطه پایان زندگی او، در همان لحظه با سخن ناامیدانه‌ی دکتر افخمی گذاشته و زندگی‌اش بسته شد.

پله‌ها را پایین آمد و همین که به پاگرد رسید، زهرا خانم نفس‌زنان خود را به او رساند و نفس بریده گفت:

- صبحتون... به‌خیر شهریار... خان! صبحانه‌تون روی میز آماده‌ست.

دست در جیب کرد و درحالی‌که نیم‌نگاهی به پدر و مادرش که در سالن نشسته و معطوف او شده بودند می‌انداخت، راهی درب خروجی شد.

- اشتهای ندارم!

- خواهشمندم این حرف رو نزنید. دیشب هم که شامتون رو دست‌نخورده گذاشتید. خدای ناکرده زبونم لال اتفاق بدی براتون...

- حواسم هست. به کارت برس!

زن با اکراه مَهر خاموشی بر لب زد و ناراحت از شکنجه‌ای که شهریار، همان پسری که سال‌ها او را مادرانه پروریده بود، تحمیل خویش کرده و این‌گونه نالان گشته، با سری افتاده قدم‌زنان از سالن عبور کرد. همان حین لحن جدی کیومرث را خطاب به پسرش شنید.

- صبر کن شهریار!

تمسک جویید و باز ایستاد. بدون چشم دوختن به او سنگین و جدی‌تر از پدرش گفت:

- کار دارم.

- پیش پای تو مسعود رفت بیمارستان. یه ساعت دیرتر برو. بشین!

همیشه همین‌گونه بود، محکم و آمرانه. بی‌شک این نوع خوی مردانگی را از او به ارث برده بود. اندکی مکث کرد و سپس روی پاشنه پا چرخید و کلافه و بی‌میل گام‌هایش را روی کف‌پوش سرامیک سالن کشاند و دست از جیب رها کرد. روی یکی از مبل‌های تک‌نفره سلطنتی، دقیقاً برابر کیومرث و شهربانو قرار گرفت و آرنج راست را تکیه بر دسته چوبی طلایی‌رنگ آن زد و انگشتانش را سایه بر لب کرد. نگاه عاری از گرما و عطوفتش را میخ چشمانشان کرد و غریبانه گفت:

- می‌شنوم!

سرمای دریافتی چنگ بدی به دل هر دویشان انداخت. شهربانو بغض کرد، کیومرث صدای گرفته و دلگیرش را با تک‌سرفه‌ای صاف کرد و مردد پرسید:

- چه تصمیمی داری؟

- راجع به...

- نوه‌م.

این بار انگشت‌هایش را به دسته گرفت و زهرخند گزندگی کنج لبش نشان داد و تمسخرآمیز محو کریستال گران‌قیمت روی میز شد و همان‌قدر تلخ شد.

- نوه؟ مگه شما نوه داری؟ نه، بهتره بگم اصلاً فرزندگی داری که بخوای نوه هم داشته باشی جناب کیومرث خان؟

تیر دوشاخه کلام او به هدف و درست در دو گوی فرتوت و جاخورده فرو رفت. گسی لحن پسرش مزه دهانش را به همان آغشته کرد. نفس‌بریده پلک بست و لحن رو به انزوا کشیده‌شده را خارج کرد:

- بگو، جلوت رو نمی‌گیرم. هر نیش و کنایه‌ای هم که می‌خوای بزن و خلاصم کن؛ ولی نه با این روش. تو پسر منی و جای هیچ انکار و اکراهی هم نیست.

خونش به غلیان افتاد. شاید به دنبال تلنگری بود تا عقده این چند روزه را بر سر فردی آوار کند. تمام حرص خود را با فشاری که روی دسته مبل وارد می‌کرد، خالی کرد. جریان خون در رگ انگشتانش مختل شده و سر شده بودند.

- مگه خودتون نخواستید؟ ده سال پیش، همین جا تو همین خونه محکومم کردید و اسمم رو به‌عنوان تنها فرزند و پسرتون از شناسنامه پاک کردید و رفتید. الان چه چیزی عوض شده که برگشتید؟ اگه تا حالا سکوت کردم، تنها

حرمت مهمون‌نوازی بود. الحمدلله هنوز هم اون احترام و تربیتی رو که بارها ازش دَم می‌زدید و تأکید داشتید، تو ذهن و دلم نگه داشتم و مثل شما تو سطل زباله نینداختم. تا همین الان شما حکم مهمون من رو داشتید و قدمتون هم سرِ چشم؛ ولی بهتره من رو بیش از این شرمنده قدم‌رنجیتون نکنید و به زندگی بی‌غُل‌وغش و دور از یه موجود خطاکار بی‌مصرف برسید.

دانه‌های بلورین و شفاف از گوشه پلک‌های مادرش روی گونه و تا چانه چروکیده او خط انداخت. نگاه غمگینش را روی همسرش که خیره‌خیره به سرامیک نگاه می‌کرد و صورتش به قرمزی می‌زد دخت و جهتش را به پسرش عوض کرد.

- شهریار، پسر ما برای همیشه برگشتیم. اومدیم که دوباره زندگیمون رو از نو بسازیم. ببین! پدر و مادرت اینجا. تو این شرایط هیچ‌وقت تو رو تنها نمی‌ذاریم عزیزم. نه الان و نه هیچ‌وقت دیگه.

- واسه این حرف‌ها زیاد دیر نیست؟ اون جوری نگاهم نکن کیومرث خان، مگه غیر از اینه؟ پس از سال‌ها درست موقعی که هیچی برای از دست دادن ندارم، پاتون رو به زندگیم باز کردید؛ بعد انتظار چه واکنشی از من دارید؟ چرا برگشتید، وقتی شهریاری در کار نیست؟ شهریار مُرده. خودتون هم چالش کردید و فاتحه‌ش رو فرستادید و حلواش رو هم خیرات کردی؛ همون سال، همون شب نحس.

ضعف بدی به معده‌اش زد و قوایش را کم و کمتر کرد. هق‌هق شهربانو، سوزناک‌ترین نوای پخش‌شده سالن بود. به نفس‌نفس افتاده و از فرط خشم،

تنش به عرق سردی نشسته بود. بازهم از موضع خود کناره نگرفت. چشمان سرخ و گداخته کیومرث در حسرت ندیدن مهر فرزند می سوخت. هنگامی که آن جملات نیش‌دار و به‌جا را از زبان شهریار شنید، به وضوح رگ‌های قلبش گرفتند و چهره او را منقبض کردند. به سختی و عاجزانه دهان باز کرد:

- شهریار...

فوری با اعتراضش راه را بست:

- بهاره چه هیزم تری به شما فروخته بود که وقتی ازش حرف می‌زدم حالت انزجار بهتون دست می‌داد و عارتون می‌شد عروس پسرتون بشه و عاشقی‌کردنش رو گناه می‌دونستید؟ کجا بودید ببینید وقتی با مخالفت شما مواجه شد، به احترام منطق خرافه و دیدگاه غلطتون بازهم فداکاری کرد و از عشقش گذشت؟ بارها به دلایل و بهانه‌های مختلف من رو از خودش روند تا رابطه‌م با پدر و مادرم به هم نخوره. همون مسعودی که یه لات بی‌سروپا و آسمون‌جل خطابش می‌کردید، مدام سرزنشم کرد و حتی کار به دعوا کشید که خانواده‌م رو ترک نکنم. با وجود تهدیدها و تیر خلاصی که تو قلب من و بهاره فرو بردید و شادی روز عروسم رو به عزا تبدیل کردید؛ کجا بودید ببینید همون عروسی که هیچ‌وقت نپذیرفتینش، تموم غم و ناراحتی‌هاش رو تو خودش ریخت؛ ولی یه درصد هم مقابلم بروز نداد و به‌جاش باهام مدارا کرد و سنگ صبورم شد؟ دختری که فرشته زندگیم بود، هم دوستم بود، هم خواهر، هم پدر و مادر و هم همسرم. گمان می‌کردم بالاخره طاقت نمی‌آید و امیدوار بودم برمی‌گردید؛ اما نمی‌دونستم همه‌ش تو خالی و توهمه. همیشه وقتی کنار همسرم زندگی خوب و خوشی رو تجربه می‌کردم، یه آن افسوس

می‌خوردم که چرا نیستید و یادی ازم نمی‌کنید و خوشیم زایل می‌شد. عوضش شما نه تنها به یادم نبودید؛ بلکه تو همون خوشی‌ها و غم‌های زندگیم هم خودی نشون ندادید. نبودید و ندیدید و تو عالم بی‌خبری موندید پسرتون چی کشید. ندیدید موقع فوت بهاره چطور با یه نوزاد در بغل کمرم خم شد. ندیدید با چه حالی روز و شب‌هام رو سر کردم و به‌سختی روی پاهای خودم ایستادم. چه خون دل‌ها خوردم تا پسرم به نبود مادرش و شما عادت کنه. شما که خواهانش نبودید؛ ولی امیرعلی بی‌صبرانه منتظر دیدن شما بود. می‌دونید چی برام جالبه؟ وقتی پدر بودن رو تجربه کردم، به قدری وابسته زن و زندگی و بچم شدم که بارها خودم رو به بار شماتت می‌بستم مبادا از مهر پدری و همسری چیزی فروگذار کنم. اون وقت شما به‌راحتی من رو پس زدید و بین مهر و محبتتون سدّی ساختید. شما چه پدر و مادری هستید؟ من رو کشتید؛ اما من این کار رو نکردم و حتی از شما پیش امیرعلی گفتم. می‌دونید چه ضربه عاطفی به پسرم زدید؟ شما که گفتین دیگه رنگتون رو نمی‌بینیم، حالا با چه رویی اومدید؟ حالا که پسرم نمی‌تونه شما رو...

مه غلیظی از اشک دیدش را تار و صدایش را بم‌تر کرد. راه تنفسش مسدود شد و به تقلا افتاد. با این حال تسلیم نشد و با صوتی که از ته چاه شنیده می‌شد، به اشخاص هاج و واج و صامت مقابلش خیره شد. بی‌آنکه پلک ببندد تا مبادا غرور شکسته‌اش فاش شود، گفت:

- رفتن شما فقط یه رفتن ساده نبود، با جون سه نفر بازی کرد. شما قاتل سه نفرید. اول من که به‌راحتی ازش گذشتید و با دوریتون مجازاتش کردید؛ دوم بهاره‌ای که کوه صبر بود و مدال عذاب تحقیری که با قلب سنگیتون نا عادلانه

گردنش انداختید و اون هم به جون خرید و پسرَم که در تمام لحظات نبودتون چشم انتظار بود و به عنوان آرزو عکستون رو نقاشی می کرد. برید. از اینجا برید و بذارید به داغ دلم بسوزم. اگه هم قصد رفتن ندارید مشکلی نیست، من میرم و پشت سرم رو نگاه نمی کنم.

طولش نداد و برخاست. بی طاقت و با آن پاهای مرتعش راهی درب خروجی می شد که کیومرث جلوییش قد علم کرد. چشمان نمورش خون گریه می کردند و در پس دریای غلیظ سرخش، افسوس و حسرت و غم و شماتت بیداد می کرد. پلک هایش به وضوح در نوسان بودند و یک جا بند نبودند. مصمم گونه راست خود را سمت او مایل کرد و لحن غم بارش را به گوش عزیزترین مخاطبش رساند:

- بزن! نگو این بشر زمانی پدرم محسوب می شد و احترامش واجبه. بزن تا جای جای این عمارت و حتی خدمتکارها شاهد باشن کوتاهی از کیومرث افشار بود. بفهمن من خوارترین و پست ترین موجود زمینم که حالا لایق نوش جان کردن سیلی از پسرَم. بزن شهریار. بزن پسر!

میزان خشمش فراتر از حد معمول بود که حالت ناباوری را برانگیخته کند. اوایل تصورش مبنی بر آن بود در این زندگی چندین ساله تنها اوست که از جلد شهریار پیشین بیرون گشته؛ ولی ظاهراً اشتباه کرده. چه کسی این صحنه را می دید و در باورش می گنجید؟ کیومرث وقتی تعلل او را جویا شد، دست لرزان خود را غضبناک پیش برد و مچ دست چپ پسرش را قفل کرد و تا نزدیک صورتش بالا کشاند. به گونه ای می خواست او را به انجام کارش ترغیب کند و جای تردیدی باقی نگذارد.

- چرا دست دست می کنی پسر؟ معطل چی هستی؟

شهربانو بی صدا اشک می ریخت و نظاره گر بود. نگاهش همچنان روی چشمان دودوزن پدرش در گردش بود. وقتی دست قدرتمند او روی مچش قرار گرفت، ته دلش خالی و سیلی عظیم، آتش طغیان گر درونش را خاموش کرد. گلایه هایش را کرد. هنوز هم دلخور بود؛ اما نه به ازای سرافکندگی و سرشکستگی والدینش. همیشه کیومرث خان را در اوج دیده بود و ظرفیت از عرش به فرش آمدن او را نداشت.

نگاه ها هنوز هم به هم آمیخته بودند که مچ دستش را از میان انگشت های جمع شده کیومرث آزاد کرد. این بار لحنش بوی طعنه و کنایه نمی داد، خسته بود و کم جان:

- تو کیومرث خانی. عجز و لابه بهت نمیاد. هیچ وقت خودت رو ذلیل و قابل ترحم نکن، حتی اگه طرف مقابلت من باشم. بیشتر عصبیم می کنه.

بی هدف به نقطه ای نگاه می کرد که شهریار نفس بریده از هوای گرفته و خفه خانه بیرون زد و جو پاییزی را جایگزین آن کرد و نفس تازه ای گرفت. بس بود. دیگر تاب این همه تنش را نداشت. به سختی پشت فرمان قرار گرفت و حرکت کرد. دکتر افخمی با او تماس گرفته و درخواست دیدار حضوری با او را داشت. برای دیدار عجله نداشت؛ زیرا عجیب احساس ناخوشایندی از سرانجام ملاقات داشت. این روزها طبیبان با سخنان مأیوس کننده شان سند کفن و دفن او را هم امضا می زدند. می ماند عزرائیل که در طول پنج بار

آمدنش، مشخص نبود چه زمانی رخصت پروردگار را برای همیشه فارغ کردن این بنده دل‌مُرده خواهد گرفت.

- مگه حرفی هم مونده که زده بشه؟

دکتر صابر افخمی لحظه‌ای سربه‌زیر شد و سپس گردنش را بالا سوق داد. راه دشوار و نفس‌گیری پیش رویش جولان می‌داد؛ لیکن طبق وظیفه از زیر بار مسئولیت شانه خالی نمی‌کرد. سکوت او، اختطاری بزرگ برای شهریار دل‌زده به همراه داشت. خودش هم به‌خوبی واقف بود سخنانی قرار است مستمع شود که چندان بوی طراوت و حیات نخواهند داد. نهایت، رضایت شکستن آن مُهر سربسته و سفت‌وسخت را داد.

- شرایط پسر تون حرفی نیست که به شما گفته نشده باشه. بارها شما رو در جریان قرار دادیم و خودتون هم آگاه هستید که متأسفانه وضعیت تغییری نکرده و نمونه‌های نوار مغزی و آثریوگرافی نهایی از رگ‌های مغز، صحت نظرات ما رو تأیید می‌کنه. راستش خودتون هم می‌دونید یه ماهی از این قضیه گذشته و صلاح نیست بیمار بیش از این تو اون وضع باقی بمونه. متأسفم این رو میگم؛ ولی در قبالش مسئولم و تصمیمش رو به عهده خودتون واگذار می‌کنم و هیچ اکراهی در میان نیست. ببینید، بیشترِ بیمارانی که دچار آسیب‌دیدگی به ترومای شدید در ناحیه سر میشن که در این حالت مرگ یا کمای مغزیشون به تأیید می‌رسه؛ حالا یا با رضایت قبلی خودشون و اینکه کارت اهدای عضو دریافت کردن و یا با رضایت تمام و کمال خانواده‌شون در

لیست اهداکنندگان قرار می‌گیرند و خیلی از بیماران دیگه رو که حتی با یه مشکل جزئی زندگیشون به خطر میفته و لنگ پیوند هستن به زندگی برمی‌گردونن. تو همین بیمارستانِ ما، هم شمار بیماران کمای مغزی زیاده و هم بیمارانی که محتاج عمل پیوند هستن. بارها مورد داشتیم بیماری از مشکل حاد ریوی یا قلبی و سایر اندام‌های داخلی و احشایی رنج می‌برده؛ اما با تصمیم تحسین‌آمیز خود بیمار اهداکننده و یا خانواده‌ش، سلامت قبلیش رو به دست آورده و به زندگی برگشته. حالا من هم فقط به شما پیشنهاد می‌کنم اگه صلاح می‌دونید در این عمل خیر شریک بشید و بدونید نه تنها وجدان خودتون؛ بلکه روح پسر کوچولوتون رو هم در این شادی سهیم می‌کنید. این جوری هم به پسرتون ثواب می‌رسه و هم دعای خیر بستگان و نزدیکان بیمار پیوندی، همیشه پشت‌وپناه شما و خانواده‌تون هست. فقط اگه تصمیمتون مبنی بر رضایته زودتر اقدام کنید؛ چون هر چه زمان بگذره به همون میزان بیمار شرایط اهدا رو از دست میده.

نیشخندی درونی بر جانش نشست. مگر خانواده‌ای هم مانده که دکتر سخنش را باروت روی آتش قلبش می‌کند و ناغافل از بیخ‌و‌بُن می‌سوزاندش؟ خالی شده بود. دیگه رمقی برای ایجاد پرخاش و ممانعت نداشت. تنها نگاه قطب‌زده و صامتش را روی چشمان منتظر و ناراحت دکتر افخمی سنگین کرد.

دکتر خود را برای هرگونه واکنش از جانب شهریار آماده کرده بود؛ چرا که هر بار سر این مسئله با او درگیر شده و شهریار پا را در یک کفش کرده و سعی می‌کرد پسرکش را جهت درمانی امیدوارانه، راهی یکی از بهترین مراکز

پزشکیِ کشورهای پیشرفته دنیا کند. ولی این سردی، این سکوت و نگاهی که نه سوزش پیدا بود و نه سرماییش، واهمه‌ای که نشأت گرفته از تردید و یا همان ساحل قبل از به سونامی نشسته بود به جانش می‌انداخت.

- از حرفم برنگشتم و برنمی‌گردم. پسر رو می‌برم.

نفسش را آه‌مانند بیرون فرستاد و قصد تسلیم شدن نداشت. هنوز تیر کلامش را از کمان رها نکرده بود. تاکنون زه را کشید، بی آنکه تیر را رها کند. برای آنکه بازکردن این مسئله برایش سخت نباشد، زه ذهنش را با قدرت کشاند و نیروی حاصل را به زبان سوق داد و سرانجام تیر را رها نمود:

- فقط مرتکب گناه می‌شید و اون طفل معصوم هم اذیت میشه. آقای افشار! شما هر بیمارستانی که برید کمای پسرتون رو تأیید می‌کنن. ایران و خارج ایران هم نداره. می‌دونم پذیرفتن این قضیه خیلی سخته؛ ولی چاره‌ای جز صبوری و کوتاه‌اومدن ندارید. به این فکر کنید شاید قلم صلاح خدا بوده که در دفتر تقدیر امیرعلی به این شیوه نوشته بشه. شما چه کنار بیای، چه نه این حکم الهی صادر شده؛ پس واقع‌بین باشید. تو همین جا روی یکی از همین تخت‌ها دختر بچه‌ای داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه که فقط ۸ سالشه، درست همسنِ پسر شما. به خاطر عارضه قلبی و با وجود شرایط بحرانی و خاصی که داره، یه ماه تو بیمارستان بستری شده و تابه‌حال چندین بار قلبش از تپش ایستاده. جدیداً وضعش وخیم‌تر شده و خطر بزرگی تهدیدش می‌کنه؛ به حدی که در لیست بیماران پیوندی در اولویت قرار داره. پدرش در به در دنبال مورد مناسب می‌گرده و ما هم تمام توانمون رو جمع کردیم؛ ولی فعلاً نتیجه‌ای حاصل نشده. ازتون می‌خوام خوب فکرهاتون رو

کنید و سپس تصمیم‌گیری کنید. این فرصت طلایی و خوبیه که هم اون دخترچه از این درد رهایی پیدا کنه و هم امیرعلی به سعادت اخروی برسه.

چشمانش را بی‌ثمر از دکتر صابر گرفت و برخاست. هیچ نگفت و فقط در سکوت اتاق را ترک کرد. چون تنه پوسیده‌شده درخت، بی‌جان گام‌هایش را آرام و نامیزان برداشت و پا به جایگاهی گذاشت که سی روز است مأمن تنگ و تاریک سرزمین او گشته. از آن دنیای بزرگ و آفتابی، تنها همین مانده و احتمالاً پایانش هم همین جا ثبت می‌شد.

دستانش را در سینه جمع کرد و سرش را به گوشه دیوار مماس با شیشه اتاقک تکیه داد و به آرام جاننش چشم دوخت. کاش قدری قدرت می‌یافت تا مقابل پرستاران بایستد و در ساعت‌هایی که ملاقات ممنوع است، خود را به او رساند و دست کوچک و سردش را بگیرد؛ ولی تا هنگامی که شهریاری وجود داشت، نه حالا که موجود متحرکی بیش نبود و پُرسه‌زنان در جَبَر روزگار صبح را شب و شب را صبح می‌کرد و گاهی هم با حرف‌زدن اظهار وجود می‌کرد.

باز روانش به عادت اخیر شروع به تکلم کرد و پسرکش را خطاب داد.

«شنیدی چی گفتن؟ شنیدی دکترا به من چی گفت و بازهم از خواب نازت بیدار نشدی؟ تو هم می‌خوای بگی راست میگن بابا، من برای همیشه ترک می‌کنم؟ چرا؟ چرا امیرعلی؟ مگه برات پدری نکردم؟ منی که هم برات مادر و هم پدر شدم. مگه ندیدی و نفهمیدی نفسم به نفست گره خورده؟ ازم ناراحت شدی؟ دیگه من رو لایق دیدن دوباره ندونستی؟ چرا؟ پسرم چرا؟ حداقل

تو بگو گناهم چیه؟ به تو متوسل میشم که به خالقت بگی گناه پدرم چی بود که این قدر بدبختی چشیدی؟ اصلاً اگه قرار بود کوه مشکلاتم به حدی کمرشکن باشه که سرنگونم کنه، چرا وارد این دنیای لعنتی شدم؟ که به سختی روی پاهاى خودم بایستم، که تو دانشگاه نگاهم به مادرت بیفته و دل و دینم رو همون جا تقدیم اون نگاه معصومانه کنم و حالا از دستش بدم و جز چندتا عکس و فیلم و خاطراتش چیزی برام نمونه، که اون همه رنج رو به جون بخرم؛ اما پسرم رو طوری پروبال بدم که هیچ کمبودی احساس نکنه، که تنهایی هم رو باهاش پر کنم. امشب شب عاشورا است و می‌خوام جواب همه این‌ها رو بگیرم تا از بلا تکلیفی در بیام. شاید واقعاً خطایی کردم که بهای سنگینش رو دارم می‌پردازم و خودم خبر ندارم؛ اما این رو خوب می‌دونم هنوز هم نمی‌تونم ازت بگذرم هم نفسم! چه برسه بخوام سر خودانه تصمیم هم بگیرم که... آه امیرعلی! چی به روزم آوردی کوچولوی دوست‌داشتنی؟ چه روزگاری برام رقم زدی فرشته کوچولوی قهرمان من؟»

پلک‌هایش را با درد بست و روی پاشنه چرخید و تکیه‌اش را کامل به دیوار زد. سخنان دکتر مانند سطل کج شده از آب یخ بر سرش ریخته می‌شد و نفس را حبس و قوایی برایش نمی‌گذارد. همان گونه که چشم بسته و فکرش هزار جا بود، به ناگاه سخنی در ذهنش چراغ زد. دکتر با زبان بی‌زبانی از او خواسته بود با پذیرفتن پیشنهاد سربسته او جان آن دخترک را نجات دهد. یعنی قلب پسرش را تقدیم او کند؟ چگونه؟ مگر می‌توانست چنین ستمی در قبال پسرکش کند؟ پلک‌ها را باز کرد و برای صدمین بار نظر حسرت‌وار و سبکش را جانب او کشاند. دلش گرفته بود. می‌خواست خود را به یکی از هیئت‌های

محل برساند. بهانه خوبی برای خلوت دل و خالی کردن بغض تمام نشدنش اش بود.

مانند روتین به مشقت دل از آن پنجره و سیمای غمبارش کند و پله‌ها را سرازیر شد. همین‌که به پذیرش رسید، ناخودآگاه ایستاد. باز همان سخن کلیشه‌ای که گوش فلک را هم گر می‌کرد، چه رسد به اوی درمانده! حس مبهمی در قالب کنجکاوی به جانش رخنه بسته و خودش هم علتش را نمی‌دانست. هرچه که بود، به‌هیچ‌وجه مایل نبود قدمی برایش بردارد. به منظور جزم اراده و دوری از آن حس حقیقت‌جو، گام‌هایش را بلندتر برداشت؛ اما باز آن صدای کوبنده مصمم‌تر از پیش جانش را گرفت و اراده او را مغلوب خود ساخت.

کلافه و سردرگم عقب‌گرد کرد و پشت میز بلند چوبی ایستاد. خطاب به خانم حیدری که با کلیدهای کیبورد مشغول تایپ در سیستم بود، گفت:

- اینجا دختر بچه هشت‌ساله‌ای هست که به‌عنوان بیمار بستری شده باشه؟ زن نگاهش را بالا کشید و وقتی او را بینا شد، از آنجایی که شناخت کاملی به او داشت، با رویی گشاده گفت:

- سلام آقای افشار! عذر می‌خوام متوجه نشدم. چی فرمودید؟

بی‌حوصله پوفی کشید و انگشت شست را گوشه لبش کشید. جالب آن بود خودش هم دلیل پرسیدن این سؤال بی‌ربط را نمی‌دانست. سردرگم لب گشود:

- سلام. دنبال دختر بچه هشت‌ساله‌ای می‌گردم که اخیراً اینجا بستری شده.

خانم حیدری به فکر رفت.

- نامشون رو می‌دونید؟

- نه.

- آخه تعداد بیماران این رنج سنی زیاده. همیشه به‌راحتی پیداش کرد. مشکلاشون چیه؟

تعلل کرد.

- عارضه قلبی.

سری جنباند و به صفحه مانیتور خیره گشت. حینی که از میان لیست بیماران واجد این شرایط نام دختر بچه‌ای با مشخصات گفته‌شده را جست‌وجو می‌کرد، رو به شهریار بی‌اراده گفت:

- چند لحظه صبر کنید خدمتون عرض می‌کنم.

انگشت اشاره او روی کلید متحرک موس بالا و پایین به گردش در می‌آمد که سرانجام متوقف شد. چشمانش را مجدد روی شهریار کشاند و گفت:

- راستش نام پنج دختر بچه رو پیدا کردم که همین مشکل رو دارن؛ اما اسمش رو هم که نمی‌دونید. چطور راهنماییتون کنم؟

با خود اندیشید. حق با زن بود. دنبال فردی می‌گشت که خودش هم مشخصات کامل او را نداشت و این کار را دشوار می‌کرد. ثانیه‌ای به خود تشر زد و خواست قیدش را بزند که یادش آمد در میان سخنان دکتر افخمی شنیده بود آن دختر بچه در لیست پیوندان قلب در اولویت قرار دارد. این اطلاع

می‌توانست چون آهن‌ربایی برای یافتن سوزن در انبار پر از گاه باشد. از داخل نوک زبانش را روی لبانش کشید و سپس گفت:

- احتیاج به پیوند قلب داره. مثل اینکه در اولویت هم هست.

خانم حیدری در سکوت خیره او و شدیداً به فکر بود که با شنیدن این سخن شهریار شستش خبردار شد و درحالی‌که یک تای ابروی کمانی‌اش را بالا می‌فرستاد، سریع گفت:

- آهان! دختر آقای جلیل‌وند رو می‌گیرد. طبقه دوم اتاق ۳۰۸.

زیر لب تشکری کرد و مردد به همان سمت گام برداشت. در طول طی‌کردن مدام خودخوری می‌کرد و بین رفتن و نرفتن، جدال عظیمی به پا بود و نمی‌دانست به ساز کدام برقصد. در میان این نبرد تن‌به‌تن مغزش بی‌طرف فرمان حرکت داده و هدایتش می‌کرد.

- ببخشید آقا...

لحن مضطرب و پخته‌ای که متعلق به مرد جوانی بود، اوی بی‌حواس را هوشیارتر کرد. همین که حضور او را حس و صدایش را شنید، بی‌هوا گام‌هایش را مطیعانه سمت مخالف حرکت داد و این‌گونه کنار کشید. ابهام‌آمیز سرش را سمت او و دو پرستار که هراسان و سراسیمه از کنار او می‌گذشتند و روانه اتاقی می‌گشتند، حرکت داد.

به محض ورود آنان به داخل اتاق بی‌اراده چشمانش را به سر درب اتاق و به شماره حک‌شده روی تابلوی کوچک فلزی ثابت کرد «۳۰۸». قبل از آنکه آن

را هضم کند، صدای شیون زنی میان سال به همراه همه نامفهومی همنشین گوش‌هایش گشت. هم‌زمان که شتابان از درب خارج می‌شدند، نگاهش را رو به پایین سوق داد و مات و خشک‌زده خیره آنان شد. دختری چادری که با نگرانی و نگاهی سرخ سر زن میان سال را روی شانه نهاده و سعی بر آرام کردن او را داشت و مردی جوان که در تلاش مهار مرد دیگری بود، آرام‌وقرار نداشت و وحشت‌زده داخل اتاق را می‌نگریست و قصد داخل شدن داشت.

فاصله چندانی میانشان نبود؛ اما به قدر کافی در آشوب قلب و دلشان غوطه‌ور گشته بودند که حضور شهریار را احساس نکنند و نظرشان جلب او نشود. چهره مرد تقلاکنان از همین فاصله‌ای که نیم‌رخش به او دید داشت، بی‌نهایت آشنا بود و نمی‌دانست او را کجا دیده و همین موجب شد گوش‌هایش را تیز و نگاهش روی او دقیق‌تر شود.

- آروم باش علی! به‌خدا الان پس می‌فتی. نکن مرد...

به‌ناگاه چهره کبود از خشمش با آن فک سفت‌شده تمام رخ در زاویه دید او قرار گرفت. به‌شدت عصبی و هراسان بود:

- به درک! ولم کن دخترم داره از دستم میره رضا.

لحن مرد رضا نام، بغض‌آلود و گرفته و هنوز هم اسبابِ مهار آن مرد خشمگین بود.

- نیمیره! اولین بار نیست علی. تو رو خدا آروم باش.

فریاد گوش خراش او نه تنها چهارستون بدن شهریار؛ بلکه بنای بیمارستان را هم به لرزه واداشت. از این فاصله لرزش انگشت او را که سمت اتاق نشانه رفته بود، جویا شد. نگاه ماتم زده او حرکات علی را آنالیز می کرد و این درحالی بود که شش دانگ حواسش پی آن شب ملاقات بود. سخنانی که بی مزدومنت بینشان ردوبدل شد و تا قوه عواطف و احساسات کار می کرد، درد و امید بود که از دریچه قلبشان خروج می یافت و همدیگر را به سفره دل میهمان می کردند. عجب ضیافت عجیبی داشت آن شب! به یکباره غرش رنجش آور علی، برای بار دوم دل و قلبش را لرزانید، لرزشی که فقط خودش واقف آن شد.

- خودم دیدم. من به درد نخور اون لب های کبود شده و رنگ عین گچ و تقلاهای دخترم رو دیدم. آه خدا! دارم جون میدم. چرا راحت نمی کنی تا نباشم و نبینم این صحنه ها رو؟ ولم کن رضا! ولم کن! مهسا دخترم طاقت بیار. به خاطر منی که اینجا دارم پرپر می زنم تحمل کن. به خدا دیگه نمی کشم.

لحنش هر دم تحلیل می رفت و رسایی صوتش را به استهلاک می رساند. صدای معترضانه عده ای از پرستاران را برانگیخت؛ اما در آن شرایط چه کسی حالش را می فهمید که متوجه کرده اش باشد و علی دومینش؟ شهریار شاهد تمامی لحظات بود؛ حرف هایشان، نگاه هایشان، حالت افسوس وار و آشوب گرشان.

علی جلیلوند

از شدت تقلا به نفس نفس افتاده و دانه‌های ریز و درشت عرق از پیشانی سرازیر گشته و با اشک چشمانش درهم می‌آمیختند و شوره‌زار طاقت‌فرسا و نفس‌گیری را به جان پوست صورتش می‌انداختند. کاسه خونین چشمش فقط روی اتاقی که اینک دربش بسته بود، ثابت شده و می‌لرزید و لرزش آن، دریای در خود نگاه‌داشته را از بالای جداره خود می‌لغزاند و ابهتش را زیر سؤال می‌برد.

نه! صبوری از حد افراطش حکم مرگ را در پی خواهد داشت. نمی‌شد. مردِ عملش نبود و نخواهد بود. سَم انتظار، نیمی از جانش را گرفته و از کار انداخته بود. لحظه‌ای از غفلت رضا استفاده کرد و به شدت بازوی خود را از حصار دستان او رها کرد و شتابان دستگیره را فشرد که فردی از آن سمت آن را گشود.

قامت رشید و بی‌نقص سپند، حینی که بُهت‌زده به چهره رنگ نداشته و نگاه آشفته و در تلاطم او چشم دوخته بود، نمایان و سبب شد لب از لب باز کند:

- این چه حالیه؟

آرام‌و‌قرار نداشت و کاسه صبرش لبریز شده بود. یقه روپوش او را میان انگشت‌هایش فشرد و ملتمسانه به او متوسل گشت. قدرت تکلمی برایش نمانده و تنها عاجزانه خواستار شنیدن حرفی از جانب او بود. نجواکنان صدایش را به گوش‌های او رساند.

- مهسا...

سپند غمگین و شکوه‌گر اخم‌هایش را نرم درهم کشید و دستانش را بالا برد و گره انگشت‌های او را از روی یقه باز کرد. جسم ناتوان و سست علی را از درگاه خارج کرد و کناری ایستادند. همان دم دو پرستار مرد با عجله تخت چرخ‌دار را داخل اتاق هدایت کردند.

- می‌خواهی دق‌مرگم کنی؟ د جون بکن!

بی‌حرکت ماند و گامی پیش گذاشت که لحن تحکم‌وار دوستش را شنید.
- برگشت!

شمارش معکوس تمام شد و به دنبال آن نفس آسوده‌ای رها کرد.

هم‌زمان پرستاران تخت را که اینک مهسا بی‌جان و بی‌حال روی آن خوابیده بود، بیرون آوردند و همراهانش سمت آن روانه شدند. نگاه دل‌نگران‌اش را معطوف دخترک ضعیف افتاده بر تخت کرد و همان‌گونه دلواپس پرسید:
- کجا می‌بریدش؟

- بخش مراقبت‌های ویژه. قلبش خیلی کند می‌زنه. به‌سختی تونستیم برش گردونیم. لطفاً همین جا باش. اطرافش باید خلوت باشه.

از حرکت باز ایستاد و دست‌هایش را ناباورانه روی بینی و دهان خود گذاشت و خیره دل‌بندش شد که چگونه توسط آن شی چرخ‌دار از خم راهرو گذشت و از دیدشان محو گشت. چرا باور داشت این روزها را نمی‌بیند؟ یعنی در این روزگار در فرازونشیب فردی پیدا نمی‌شد که تحفه تبسم را تقدیم او کند؟ چه رسمی بود؟ چه صبری بود که عاطفه نداشت و در همه حال به ساز خود

می‌رقصید و به خواسته‌های آنان بی‌اهمیت بود؟ در دنیای تیره‌وتار افکار خود غرق بود که لحن پریشان و ترسیده رضوانه، نهیب بر عقل شد و هوشش را برگرداند.

- خاله؟ خاله چی شد؟

فاطمه مسافت زیادی تا سقوط روی کفپوش سالن نداشت که شتابان دست‌هایش را حصار جسم سبک و چون پر کاه او کرد و به آغ*وشش گرفت. رضوانه گریان، مرتب با پشت انگشتانش روی گونه کمی چروکیده و مهتابی‌گشته او که بی‌رمق در مأمن پسرش افتاده بود، ضربه می‌زد. رضای سرگردان و متعجب که تاکنون نظاره‌گر مانده بود، همین که نگاهی به اولین پرستار معطوف شد، با گام‌هایی بلند سمت او دوید. همراه او وارد اتاق مهسا شدند که اکنون فاطمه در آن بیهوش توسط پسرش خوابانده شده بود. پرستار که دختری سرزنده و جوان و تازه‌کار بود، معاینه جزئی انجام داد و سوزن سرم را پشت دست زن بی‌حال فرو برد و رو به علی پریشان‌حال گفت:

- نگران نباشید. حتماً فشارشون اُفت کرده. می‌رم دکتر رو خبر کنم تا پس از انجام معاینه کامل و نوشتن آزمایش‌های احتمالی، شما رو در جریان کامل قرار بدن. فقط ایشون سابقه بیماری ندارن؟

لای موهایش پنجه کشید و ثقیل و عمیق، حینی که چهره مادرش را رصد می‌کرد لب زد:

- نه.

- خدا شفا بده.

پس از رفتن پرستار جوان، سست و آشفته روی صندلی مجاور افتاد و دست گرم و پرمهر مادرش را میان دست گرفت و نیرویی به آن‌ها وارد کرد و بو*سه‌ای طولانی روی آن کاشت. وضعیت دخترکش کم بود، مادرش هم افزون شد! چطور تحمل کرد؟! نه می‌شد مادرش را به حال خویش رها کند و نه مهسایش را.

این چه قماری‌ست که روزبه‌روز ثانیه پشت ثانیه شرطش را بر سرش می‌کوبد و می‌کوبد و بازهم می‌کوبد؟ بُت که نیست. حتی اگر هم بود، سرانجام می‌شکست؛ پس چه از جان نداشته او می‌خواست؟ نگاه بارانی و پردردش، پشت پلک‌های بسته مادرش نشست و طرف صحبتش هم او بود.

- هیچ‌وقت فرد باظرفیتی نبودم مامان. تو دیگه چرا؟ از یه طرف مهسا و حالا هم...

- مقصر خودتی برادرِ من. از زمانی که مهسا بیمار شد تا همین الانش هم ندیدی و نفهمیدی که مادرت از تو هم خوددارتره و بروز نمیده. انتظار داری پابه‌پات بسوزه و بسازه؟ از یه طرف داغ دلِ پسرش رو به جون می‌خوره و از طرف دیگه هم بیماریِ نوه‌ش رو. چه توقعی داری؟

پژمرده، چون گیاهی که خاکش از مواد غنی خالی شده باشد، گردن را سمت رضا بالا گرفت، بی‌حرف و آرام با ظاهری صامت؛ اما درونی پرتلاطم! رضوانه همچنان مسکوت شنوا بود و به فاطمه نگاه می‌کرد و لام‌تاکام حرف نمی‌زد. گویا گلایه‌های برادر را تأیید می‌کرد.

- به خدا می‌دونم سخته. شاید اون طور که تو می‌خوای درکت نکنم؛ اما در حد فهم خودم می‌فهممت. می‌دونم سخته علی؛ ولی به خاطر مادرت هم شده کمی خودت رو کنترل کن. چند ماهه زندگی ندارید. تو این مدت اخیر هم که نگم سنگین‌ترم! فوقش به دست و پای اون خانواده‌ای که سپند پیشنهاد داده بود می‌فتمیم. مگه غیر از اینه؟

آه‌کشان برخاست و پا به بیرون گذاشت. مغزش قد نمی‌داد. گویا سرش پوچ و خالی بود و قوه منطق و ادراکش را از دست داده بود. رضا و خواهرش نزد مادر علی ماندند و از طرفی سپند ملاقات مهسا را قدغن کرده بود. شاید فرصت مناسبی بود تا اندکی با خود خلوت کرده و گذشته را مرور کند. کسی چه می‌داند؟ شاید نسنجیده عملی مرتکب شده و از آن غافل بود. رفت و نفهمید فردی از جنس و تبار پدران دلسوز و داغ‌دیده‌ای مانند او دور از چشم و حواسش، دقایق زیادی است نظر به او دوخته و از همین مسافت پشت دیوار ایستاده و شاهد اتفاقات پیش‌آمده بوده باشد.

شهریار افشار

علی همان سمتی گام برداشت که شهریار آنجا بود؛ ولی سمت دیوار نچرخید و مسیرش را مستقیم گرفت و از پله‌ها پایین رفت. به محض ترک سالن، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و بی‌آنکه تمرکزی روی رفتارش داشته باشد، قدم‌زنان وسط سالن ایستاد و نگاهش را به زمین دوخت. دیدن دوباره علی،

حقانیت آن شب را پیش چشمانش رو کرد. چرا که اگر این دیدار دوباره رخ نمی‌داد، باور نمی‌کرد آن شب را در واقعیت دیده باشد.

لحن غم‌زده و چهره گرفته او را هرگز به باد فراموشی نمی‌سپارد. «درکتون می‌کنم؛ چون من هم یه پدرم، چون یه دختر کوچولوی مریض‌حال دارم که حالا روی یکی از تخت‌های همین بیمارستان خوابیده و منتظر سرنوشتشه و من هم در انتظار دیدن جسم سالم و تندرستش، چون من هم مثل شما دلم در آب‌وتابه و قلبم بی‌قراره همه وجودمه، چون مثل شما چاره‌ای برام نمونده جز دست به دامان خالق شدن و بازهم انتظارکشیدن و صبوری‌کردن. با این اوصاف... با این اوصاف توکلم به خودشه. هر چی اون بخواد.»

حالش را نمی‌فهمید. چرا اینجا بود؟ آمده بود بینای چه کسی یا چه واقعیتی شود؟ به چه هدفی؟ چرا چهره مضطرب و ویرانگر آن مردِ علی‌نام، دیدگانش را پوشانیده و رهایش نمی‌کرد؟ چرا سخنان بی‌قصد و غرض و هم‌دردی‌کردن‌های او، گوش‌ها را انباشته کرده و هیچ صوتی را غیرِ آن شنوا نبود؟ این چراهای رو به افزایش حیرانش کرده و او را به مرز جنون می‌رساندند. گویا درب تازه‌ای به رویش باز شده که استارتش از همان شب خورده و حالا با یک تلنگر از جانب دکتر افخمی و سپس اراده خودش و حال دیدن اتفاقات دقایق قبل، سر باز کرده و او را گرفتار آن دنیای غریب کرده. حس می‌کرد در بیابانی تاریک و سرد، بی‌دفاع و سرگشته مانده و نمی‌داند چطور خود را از بند آن نجات دهد.

- شهریار! تو اینجاایی؟

حضور او را نفهمید چه رسد، به شنیدن پرسش او. این حرکتش، اخم مسعود را جمع کرد و بی‌هوا دستش را روی شانه راست شهریار گذاشت و به آرامی سمت خود مایل کرد. لرزه خفیفی به تن او سرایت داد و سبب شد گردن کج کرده و دیدگان گنگش را جلب مسعود کند.

- با توأم مرد! حواست کجاست؟

همچنان مفهومی خیره‌اش گشته و لام‌تاکام سخن نمی‌گفت که با شنیدن صدای دوست علی رادارهای مغزش فعال و گوش‌هایش تیز گشتند. آنی برگشت. همراه یکی از دکترهای بخش از اتاق بیرون آمده و مشغول صحبت با او بود.

- خیالم راحت باشه که مشکل حادی نیست؟

- بهتون که عرض کردم.

- آخه گفتم شاید موضوعی هست که شما داخل اتاق مطرح نکرده باشید.

دکتر دستی به شانه او زد و پلک روی هم گذاشت.

- خیالتون آسوده. فقط داروهایی که گفتم رو حتماً تهیه کنید و همون‌طور که عرض کردم اطرافش دور از هیجان و دلهره باشه. همین موارد رعایت بشه، اگه خدا بخواد بهبود پیدا می‌کنن.

- ممنون دکتر. خسته نباشید.

- خواهش می‌کنم، وظیفه‌ست.

- شهریار!

دست به کمر سدّ نگاه کنجکاوش شد و طلبکارانه به او دوخت.

- مردِ حسابی آخه کلاً اهل چیزمیزدن هم نیستی که بگم اول صبحی خواستی
یه فیضی ببری! تو چت شده؟

همان ثانیه رضا از کنار آنان گذر کرد و از خمِ راهرو گذشت. همین که دور شد،
انگشت‌هایش را از قسمت جلوی مو تا عقب و سپس پشت گردن امتداد داد
و کلافه گفت:

- از کی اینجایی؟

- دو ساعتی میشه. مادر و پدرت در جریان بودن، مگه بهت نگفتن؟ شهریار؟
ای بابا!

حواسش را برای چندمین بار جمع کرد. نگاهش بی‌قرار و ناآرام به هر سمت
کشیده می‌شد؛ إلا چشمان دلخور و سفیهانه مسعود.

- اینجا چی کار می‌کردی؟ چیزی شده؟

- نه.

مسعود تردید داشت.

- می‌خوای باور کن یا نکن!

- ممنونم از این همه لطفی که در حقم انجام میدی!

زهرخندی زد.

- من هستم. تو می‌تونی به کارت برسی.

- امروز به خاطر روز تاسوعا تعطیله. یه سری کار داشتم؛ ولی میفته بعد عاشورا. دست در داخل کت برد و همراهش را بیرون آورد. حینی که شماره امیر را می‌گرفت، رو به او گفت:

- ساعت دو ظهر یه بار مهمی از داروها به دستمون می‌رسه. به خاطر تعطیلی فقط امیر و نعیمی هستن و نمیشه با وجود دو نفر کار رو زودتر جمع کرد. تو هم برو.

- مشکلی نیست. اما اگه نیاز به امضا و مهر تو باشه چی؟

- حلش کردم. فقط کاری رو که گفتم انجام بده.

نفس عمیقی خارج کرد و سری به علامت تفهیم جنباند.

- باشه. تا اتمام زمان ملاقات چیزی نمونده. تو هم بهتره بری.

متقابلاً سرش را حرکت داد. طی تماس تلفنی هماهنگی‌های ملزم را با دوستش انجام داد و پس از وداع، راهی سالن آی.سی.یو شد. وقتی به محوطه رسید، دست و دلش لرزید. تمایل داشت آن کودک را ببیند؛ ولی به کدام اتاق هدایتش کردند، نمی‌دانست. آن قدر جست‌وجو کرد تا بالاخره باز ایستاد. دقیقاً مجاور اتاق پسرش بستری و بیهوش افتاده بود و پزشک‌ها و دستیارانشان در حال معالجه و دیگر کارهای مربوطه بودند.

کامل پشت شیشه نایستاده بود تا در معرض دید آن‌ها نباشد. همچنان انتظار می‌کشید تا پس از رفتن آنان، دخترک بد حال را از همین مرز و فاصله

نظاره‌گر شود. بیش از آن چشم انتظار نماند. بعد از خالی‌شدن اتاق، به شانه راست چرخید و تمام قد نمایان شد.

دلش به درد آمد. طفل معصوم سن و سالی هم نداشت و بی‌رحمانه زیر انبوهی از تشکیلات و دستگاه اکسیژن نفس‌گدایی می‌کرد. یاد پدر زخم‌خورده و ناتوانش را ثانیه‌ای هم از یاد نمی‌برد و مدام مقابل نگاهش رنگ می‌گرفت. نمی‌دانست برای چه اینجا ایستاده و نظاره‌گر مانده و یا چرا این مرد دل‌سوخته در ناخودآگاهش شفاف و شفاف‌تر می‌شود. شرایط دختر بچه با امیرعلی‌اش وجه اشتراک فراوانی داشت؛ منتها در کنار همه آن وابسته‌ها یک تفاوت عمیق و علنی هم داشتند. به همان اندازه که به احتمال قوی این دختر مریض‌حال بهبود نمی‌بخشید مگر با پیوند قلب، پسرک بینوایش... نه تردیدی و نه واسطه‌ای! آن‌چنان قطع یقینشان را بارها بر سر او کوبانده که هنوز که هنوز است سنگینی می‌کند و به صورت غده‌ای وخیم و سخت علاج تبدیل گشته و از قضا آن هم امیدی به ترمیم نداشت.

به سر او چه آمده؟ چرا سرگردان حال خود شده؟ این دیگر چه حسی بود که گریبان‌گیرش شده؟ سردرگم پلک بست و نزار و خسته‌دل از بیمارستان دل‌کند و بی‌آنکه سمت پارکینگ رود، مسیر پیاده‌رو را طی کرد و آواره شهر شد.

هوا پربار بود و باران نرم‌نرمک روی تن خسته و خفته گیاهان و مردم همیشه غرق در منجلا ب زندگی می‌بارید و نوید پابرجامندن طبیعت زندگی را می‌داد. تا عصر ساعت‌ها مانده بود؛ ولی با آن تفاوتی نداشت. گویا امروز تمام لحظاته‌ش در غروب بی‌نهایت غم‌انگیزی سپری می‌شد و عجیب مناسب مراسم سوگواری سالار شهیدان بود.

هیئت‌های محل گروه‌گروه خیابان را تا اولین میدان دور می‌زدند و با سینه‌زنی و زنجیرزنی باشکوهشان و به صدا درآوردن آن طبل‌ها، بانگ رسیدن روز تاسوعای حسینی را سر داده و خالصانه پابه‌پای عرش ملکوت اشک می‌ریختند. موهایشان نم‌زده و صورت غمگین و عزادارشان مملو از قطره‌های آب بود و باین‌حال با شور و حالی وصف‌ناپذیر به مراسمشان ادامه داده و نوای «یا حسین» سر می‌دادند. به‌راستی چه شد که با شنیدن مکرر این نام دست و دلش به طوفان نشست و اراده‌اش را شکست و مات ایستاد؟ مگر میان اطرافیانش با اشخاصی که این نام را داشته باشند برخورد نکرده؟ چرا وقتی نام «حسین» را متعلق به او می‌دانست، دچار این لرزش بی‌امان می‌شد؟ اوایی که با خطاب‌دادن اسمش، این‌گونه آشوب به دلش می‌انداخت، حتماً می‌توانست توسل خوبی هم باشد.

اولین قطره اشک با بلور شفاف و مبرای برخوردی روی گونه او در هم آمیخت و غلتیده شده و چه خوب که باران علاوه‌بر همراهی با حال گرفته او، رسم آبروداری را حاذق‌گونه می‌دانست. به‌راستی چه اعجازی در ایثارگری و منش و هیبت و صلابت این مرد ستم‌دیده عالم بود که داغ دلش پس از میلیون‌ها سال هنوز هم برای دوستدارانش ملموس و زنده بود که این‌طور عجز و ناله می‌کردند و برای رفع مشکلات و حاجات خود، به او متوسل می‌شدند؟

گام‌های ناموزون خود را روی آسفالت کشید و از بالای جوی گذشت. خود را به گروهی از سینه‌زنان اضافه کرد و بی‌اختیار نالید و سرش را به‌سمت آسمان سیاه‌گشته از ابرهای باران‌زا و در معرض مستقیم نزولات آن سوق داد و زیر لب نام «حسین» را خطاب کرد؛ نه یک بار، نه دو بار، چندین مرتبه و هر بار

دل شکسته‌تر از قبل. هرچه گفت، فضای دهانش از آن اشباع نشد و قلبش بی‌محابا و بی‌تاب‌تر، خود را به درودیوار سینه می‌کوبید و یک‌جا بند نمی‌شد. گفت. هر چه در این دلِ ناجوانمرد تلنبار شده و به شکل عقده تغییر یافته بود، خالی کرد و به التماس افتاد. توبه کرد. طلب مساعدت کرد. قسم خورده بود اگر حاجتش را امشب نگیرد، از این زندگی برای ابد رهایی می‌یابد. با وجود این‌همه اتفاقات از پیش تعیین‌نشده و هزاران سؤال بی‌جواب، نفس‌کشیدن خودِ عذاب بود. اگر بناست بماند و با کوه مشکلات و دغدغه‌های زندگی مقابله کند، ابتدا باید بداند کجای این زندگی‌ست و با خود چندچند است. باید برای هزارویک پرسش ذهنش، پاسخی منطقی داشته و آن‌ها را با هم تطبیق دهد و سپس به یک‌کُل برسد تا موفق شود. این‌گونه نمی‌تواند!

فصل یازدهم

علی جلیل‌وند

درست شنید؟ نه! چرا باور نداشت؟ حال چه کند؟ بخندد یا گریه سر دهد؟ ناباورانه و با دنیایی از شکی که وجودش را احاطه کرده بود و جانش را به لب می‌رساند لب زد:

- راست می‌گی سپند؟

سپند لبخند مات لبش را پررنگ‌تر کرد و فوری از درب شوخ‌طبعی وارد شد.

- بگم جانِ زنِ نداشته‌م باورت میشه؟ مگه با تو شوخی دارم برادرِ من؟

مبهوت شده دست خود را روی لب جمع کرد. برقی از خوشحالی و شعف نه تنها نگاه، بلکه همه روح و روانش را در بر گرفته بود.

- باورم نمیشه. یعنی... آزمایش مطابقت داشته؟

سپند برخاست و کنار او جای گرفت. خرسندی دوستش او را هم شادمان می کرد.

- حقیقت داره. به امید خدا فردا هم تیم پزشکی عمل رو آغاز می کنن.

چشم‌هایش خیس گشتند. تمام شد. سایه نحس کابوس‌های شبانه برای همیشه گورش را گم کرد و دیگر باز نمی گردد و نخواهد گشت. دو روز تمام در شوک مانده بود. اتفاق، پشتِ اتفاق! رضایت عمل پیوند و حالا هم هم‌خوانی داشتن شرایط عمل بیمار و اهداکننده. همان سخنانی که مدت‌ها حسرت شنیدنشان را به دل گذاشته بود. سرازیر نمی‌شناخت و به وضوح نور امید الهی به زندگی‌اش تابیده شده و گرمای مطبوعش را به دنیای سرمازده او بازتاب می کرد. مستأصل دستش را روی زانو مُشت کرد.

- به نظرت عملش هم موفقیت آمیز میشه؟

سپند از روی اطمینان چشم بست و همان هم برای رساندن آرامش به دل سرگشته و اینک طراوت یافته او کفایت می کرد. بی اختیار برخاست. دو خبر را هم‌زمان شنیده بود. سپند او را جویای اتفاق دو روز گذشته قرار نداده بود که با رضایت والد فرد اهداکننده قلبی مناسب برای دختر رفیقش محیا گشته. حالِ دگرگون شده او را عمیقاً درک می کرد. متقابلاً ایستاد و دست‌هایش را به

بازوهای علی حیران گرفت. ارتعاش جسم او، به دست‌های سپید هم ساطع شد.

- حالت خوبه علی؟ آروم باش مرد!

نفس بریده و با حالی خراب گفت:

- میشه یه سیلی به صورتم بزنی؟

- چی؟

نگاهش دودو می‌زد و به مثابه تن در نوسانش آرام نمی‌گرفت.

- می‌خوام باورم شه دوباره رؤیاش رو نمی‌بینم.

لبخند زد؛ ولی یادآوری سیل عظیم درد و رنج‌هایی که از زندگی علی گذشته بود، چشم‌هایش را به غم نشانده.

- مگر بعدش دستم بشکنه. این حرف‌ها چیه داداش؟ کدوم خواب؟ تا حالا کسی خواب رنگی و چهاربُعدی دیده؟ اگه خلافتش رو ثابت کردی، پس معلومه حسابی پیشرفت کردیا!

و خندید. گویا موفق شد پس از مدت‌ها تبسم حقیقی را به چهره و لب‌های او باز گرداند. مردانه علی را به آغوش کشید و دستش را پشت او حرکت داد و همان حال، دلگرم‌کننده گفت:

- صبورِی کردی، مرد و مردونه پای مشکلات زندگیست ایستادی و پا پس نکشیدی. این خبر و حس شیرین مبارکت باشه.

جدا شدند. حلقه اشک به چشمان هر دو نشسته و دیدشان را تار کرده بود. قشنگ‌تر از این حالت هم بود؟ بی‌حرف سری جنباند و اتاق را ترک کرد و سپید هم هیچ نگفت. اکنون کجا می‌رفت؟ نزد دخترش، یا مادرش تا خبر را به او دهد، یا خود را به عبادتگاه برساند و پروردگارش را شکر گوید که صلاح سلامتی دخترکش را خواسته و یا با دادن شیرینی کام مردم شهرش را به یمن خبر خوش‌حال‌کننده و حال غیرقابل توصیفش شیرین کند؟ از آخرین باری که قلب جان دلش از کار افتاد، دو هفته‌ای می‌گذشت و در این مدت تنها دو بار، آن هم فقط پنج دقیقه بدون تماس فیزیکی و از دور، تماشاگر چشم‌های بسته دخترش بود. شرایط بحرانی و وضعش وخیم‌تر گشته بود و زندگی برایش حکم مرگ را داشت. رعب و وحشت، سنگدلانه قلب او را نشانه رفته و به کوبش عمیقی دچار شده بود. اینک، غیراز فراخی و استرسی که نشأت‌گرفته از آن نبود، ردی از آن حالت‌های منحوس و جنون‌آمیز نبود.

عزم و اختیار خود را جزم کرد و از در سپاسگزاری از معبود وارد گشت. نزدیک به بیمارستان داخل کوچه‌ای مسجدی بنا شده بود و این مدت به آن مکان مقدس زیاد سر می‌زد. همان جا هم نذر کرده بود. به محض موفقیت‌آمیز شدن عمل، همه را ادا می‌کند.

گوشه‌ای نشست و قرآنی را که رضوانه به او هدیه داده بود به دست گرفت و به بنای گنبدی شکل با آن شیشه‌کاری‌ها و لوستره‌های عظیم‌الجثه و چشم‌نواز چشم دوخت و نام خدا را ثانیه‌ای هم میان لب‌های در جنب و جوشش پنهان نکرد. قطرات اشک یکی پس از دیگری خود را سهمیم کرده و خلوت عاشق و معشوق ابدی را کامل می‌کردند.

همان گونه پرسه زنان در حال و هوای عجیب و بی سابقه خود مانده بود و نام «الله» چون عسل لب های خیس شده از باران نگاهش را آغشته کرده و با هر دفعه گشودن آن، شهدش را به دهان می خوراند که صدایی شنید:

- می دونستم اینجایی!

سرش را بالا گرفت. با همان نگاه بارانی بی آنکه مقابلشان را بگیرد، به رضا نگریست. رضا ملایم فاصله پلک ها را به صفر رساند و کنار او به پشتی مخملی سبزرنگ پشت سرش تکیه زد و روی دوزانو نشست.

- چشمت روشن داداش.

با پشت دست اشک ها را زدود و لبخند گرمی بر لب پاشاند.

- ممنون برادر.

- واضحه امتحانت رو حسابی پس دادی و خدای اون بالابالاها هم عجیب خاطرت رو می خواد. ببین تو این ماه عزیز چطور حاجت روا شدی؟ حکمتت رو شکر اوستا کریم!

بینی اش را بالا کشید و با لحن گرفته ای که به خاطر گریه ایجاد گشته بود، دهان گشود:

- من باید چی کار کنم؟

- از چه نظر؟

چشمانش سخاوتمندانه در کاسه چرخید و به نام «قرآن مجید» سوق داده شد که رضا لبخند زنان گفت:

- یقین داشته باش خدا این قدر دوستت داره که با یه تشکر قلبی هم قبولت می‌کنه. دیدی میگن خدا گفته بندهم یه قدم سمت بیاد من ده قدم میرم؟ خوب از معنی این جمله استفاده کن. این قرآن عزیز نیست؟ دست تو چی کار می‌کنه؟ یادمه داده بود به رضوانه.

نگاه هر دو هم‌زمان روی کتاب فرستاده شد. چشمانش به کتاب و ذهنش به آن شب بارانی و طرف صحبتش رضا بود:

- حکمتش همون یه قدم ده قدمی بود که گفتی. خواهرت فقط واسطه شد تا به وسیله این معجزه‌ای که حالا دسته اون یه قدم رو خالصانه و درست بردارم.

تک‌خنده‌ای کرد.

- پس سبب خیر شد.

بی‌پرده و قاطع گفت:

- بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنیم. راستی تو چی کار کردی؟

انحنای تبسمش پر کشید. چینی به پیشانی داد و چهره سختی به خود گرفت.

- رفتم سر وقتش و بدهیم رو تسویه کردم.

- آخر هم کار خودت رو کردی؟

جدی شد.

- زودتر از این‌ها باید می‌رفتم.

بازدم کشیده‌ای از سینه بیرون کرد و کامل به سمت نیم‌رخ سفت و سخت رضا مایل شد.

- دردش چیه؟

پوزخند زد و مسیر نگاهش را به قفسه کفش‌ها کج کرد.

- باورم نشد؛ اما گفت «رضوانه رو می‌خوام و تصمیم دارم همه‌چی رو از نو آغاز کنم.» پست‌فطرت دو ماهه نامزد کرده، بعد هم خر رو می‌خواد و هم خرما!

یک تای ابروی مردانه علی، از فرط تعجب بالا پرید.

- مطمئنی؟

با حرص نگاهش کرد.

- آره، لا کردار ازمون مخفی کرده بود و می‌خواست سرم رو عین کبک تو یه متر برف فرو کنه؛ اما خبر نداره طرف حسابش اون هالویی نیست که دنبالشه. ته‌وتوش رو درآوردم و آخر هم با سند و مدرک کمر به تهدیدش بستم. خلاصه تموم نقشه و حيله‌گری‌هاش رو با خاک یکسان کردم و صاف برگشتم و دل شما؛ البته به گمانم مزاحم شدم.

بلند شدند. کفش‌هایشان را از داخل قفسه‌های مکعبی شکل چوبی برمی‌داشتند که علی مزاح کرد:

- که اگه نمی‌اومدی لطف بزرگی در حقم می‌شد.

ریزخندی زد و کفش‌هایش را روی موکت بیرون درگاه انداخت و حینی که پای راستش را داخل یک لنگه از آن‌ها می‌گذاشت، خم شد و گفت:

- پوزش می‌خوام جناب رئیس! قصد جسارت نداشتم. این بنده حقیر رو به گرم و بزرگیتون عفو کنید.

هر دو کمر راست کردند و دست‌هایشان را برادرانه پشت هم گرفتند و لبخند بر لب مسجد را به قصد بیمارستان ترک کردند و این درحالی بود که کتاب خدا را به دست گرفته و به گونه‌ای که شی باارزشی به همراه داشتند، در حفظ و نگهداری آن حساسیت به خرج دادند.

فصل دوازدهم

سوم شخص

کاغذ سفید با قلم جوهری‌شده را از وسط روی هم تا زد. دست‌هایش به‌وضوح می‌لرزیدند که آن را داخل پاکت قرار داد و به دست مسئول پست مربوطه سپرد تا سرِ موعد مقرر به دست گیرنده برسد. آخرین کاری که به اتمام رسانیده بود؛ آخرین باری که پا به بیمارستان می‌گذارد و نهایت، آخرین باری که قهرمان فداکارش را می‌بیند.

دودل بود. نمی‌دانست برود یا بماند. از آن موسمی که بزرگ‌ترین تصمیم زندگی بربادرفته‌اش را گرفت، روزی هزار بار جان و قلب و دلش را بوئید و بو*سید و ب*غل گرفت و صدای ریتیمیک تپش‌های منظم و آرام او را گوش

شد. آرام بود؛ به مانند خوابی سبک ولی بدون بازگشت، شیرین اما خانمان سوز. تنها خالقش واقف بود پشت آن پلک‌های کوچک بسته را که با مژه‌های تابدار مزین گشته بودند، چقدر بو*سه‌باران کرد و دریغ از ذره‌ای رفع عطش!

وداع سخت بود؛ لیکن زمانش فرا رسیده. با این وصف، قلبش آرام بود. دلش گرم و حس خوشایندی داشت. گویا جام این صبوری چون اکسیری روح و جان‌ش را تازه کرده و او را به خلسه شیرینی فرو می‌برد. بهانه خوبی‌ست. شاید حالا به این باور رسیده که افراد هرگز نابود نمی‌شوند و یادشان سال‌ها در ذهن زنده می‌ماند و یا سالیان دراز در دیده افکار به حیات خود ادامه می‌دهند و دیده و لمس و شنیده می‌شوند؛ اما بازهم هرطور که بسنجی، می‌بینی بازهم دلت پر می‌کشد و به حضور مجازی‌اش بسنده نمی‌کنی.

بی‌شک یکی از دلایل هراس پدر دل‌باخته‌ای چون شهریار، گذراندن این لحظات دشوار است که مبادا به مانند جرعه‌جرعه نوشیدن زهر جگرخوار، مغز و دیگر اندام‌های بدنش را از کار اندازد و متلاشی کند. تا همین دیشب هم مسعود مخالف سرسخت بود و او را مؤاخذه می‌کرد؛ لیکن سخنان شهریار، آبی بر آتش خشم شعله‌ورگشته او شد و لحظه آخر با چشمانی اشک‌بار، عمارت را ترک کرد و دیگر پیدایش نشد. احتمالاً عقل بر عواطف غلبه کرد و اولویت را با آن دانست که هیچ نگفت و شاید هم احساسش در قالب کینه و انتقام رفت و عقل و منطق او را با آن پر کرد. پدر و مادرش هرچند سخت، تصمیم برنگشته و راسخ پسرشان را پذیرا شدند و بهتر قناعت کردند. اگرچه

در این باره مسعود به گوش آنان رسانده بود و او هیچ گامی برای در میان گذاشتن نکرد.

تا دقایقی دیگر جگرگوشه‌اش را برای آخرین بار به اتاق عمل روانه کرده و عضو کوچکش را خارج می‌کنند؛ عضوی که قرار بود جان یک دختر بچه را ببخشد و زندگی وی را به او عطا کند. همه در بیمارستان بودند؛ امیر و همسرش، پدر و مادرش و مسعود که تازه سر رسیده و بی‌حرف و مغموم خیره کف‌پوش گشته بود.

لحظه انتقال امیر علی همه‌شان حضور داشتند؛ الا پدرش! دور از نگاه پربار و غم‌دیده آنان، با شانه‌هایی افتاده راهی درب خروجی شد تا نبیند و دست و دلش نلرزد و مبادا عزمش سست شود و روی تصمیمش تأثیر منفی گذارد. فکر کرده بود. خیلی تأمل کرد. همان شب عاشورا حاجتش را به گونه‌ای که تصور نمی‌کرد گرفت و اینک نمی‌خواست یک حس پیش پا افتاده پازل‌های تازه چیده‌شده را به هم بریزد. تنها از خدا یک چیز خواستار شد، صبر ایوب! حاضر بود تمام داروندارش را در عرض یک ثانیه تسلیم کند؛ اما به همان اندازه به سهم بردباری رسد.

ندید آن لحظه بسته‌شدن درب شیشه‌ای و به چشم خوردن برچسب قرمز رنگ اخطار در ورود را؛ لیکن گویی که حس می‌کند ته دلش خالی شد و به سرما نشست. احساس رخوت در پاهایش رخنه بسته بود. پلک‌هایش را بست. چشم‌های آرام و به رنگ آرامش امیر علی پشت دریچه نگاهش نقش بستند و برایش زیباترین تصویر دنیا را در پس مه تاریکش ساختند.

«بذار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه

با این چند ساعت چراغای این خونه روشن بمونه»

فاطمه اشک می‌ریخت و بی‌تابی می‌کرد. به اصرار پرستار علی دل‌نگران آخرین بذرعشق پدری را به کام مهسایش سرریز کرد و حینی که سعی می‌کرد نگاه خیس و مملو از دلهره‌اش را به چشم‌های درشت و زیبای دخترش نرساند، تا بسته‌شدن درب او را بدرقه کرد و سرانجام پلک روی هم فشرد و لب‌گزید و کتاب آسمانی همیشه همراهش را پرفشار به سینه فشارش گرفت و ذره‌ذره آرامش و آسایش را بلعید و زیر لب ورد خواند.

پزشکان حاذق، گان‌های آبی‌رنگ را پوشیده و ساعت‌هاست زمانشان به جراحی گذشته و این درحالی است که در یکی دیگر از اتاق عمل‌های نزدیک در همان طبقه، مهسا تازه با داروی بیهوشی به خواب رفته و طبیبان جراح مربوطه تیغ جراحی را به دست گرفته و اولین بریدگی عمیق را روی استخوان جناغ سینه کوچک او ایجاد کردند.

از آن طرف یکی از نیروهای کمکی، گشادکننده (Dilator) را روی دو ناحیه پوست برش‌خورده امیرعلی نگه داشته و پزشک جراح درحالی که دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش توسط کمک‌یار دیگر پاک می‌شد، سخت و حساس با کمک قیچی بافت‌های مد نظر را برش می‌داد. پس از به انجام رساندن کار، جهت گرفتن و محکم نگه‌داشتن بافت‌های پوست، پَنس را از او گرفت تا در جداکردن آن جسم زنده و درتپش دقت لازم را کرده باشد.

شمارش معکوس با طنین تپش بی‌امان دو خانواده در یک ریتم هماهنگ بود و نگاهشان را از شی سرد شیشه‌ای برنمی‌داشتند. سوره مبارکه یاسین، همان قلب قرآن، زمزمه‌وار توسط مادر علی قرائت می‌شد و عجیب به قلبشان می‌نشست.

«حالا که همیشه تمام تو سهم من و زندگیم شه

بذار چند ساعت نگاهم این عشق رو با چشمتا سهیم شه»

در خلوت‌ترین محوطه باز بیمارستان سرش را دردمند تکیه‌گاه ستونی کرد. چنگ بدی به دلش نهاده شده و قلبش در شرف جان دادن بود. در موقعیت مهم و حیاتی قرار گرفته و این درحالی بود که برای چندمین بار، بلورهای شفاف و ریز و درشت نشسته بر پیشانی که حاکی از همان شرایط سخت و نفس‌گیر بود توسط کمک دستش زدوده می‌شد. نهایت دقت خود را به کار برد و آخرین بریدگی را هم زد و به آرامی دستش را سوی قلب پیش برد. دقیقاً همان ثانیه ریتم ناهماهنگ کوبش قلب خسته و مضطرب شهریار از حرکت باز ایستاد و به خواب رفت و جریان خون در شریان‌ها با سوت ممتد دستگاه مسدود شد. آرام‌آرام روی دیوار سنگ گرانی‌تی سُر خورد. اولین قطره باران روی گونه‌اش روانه و دست مشت‌شده‌اش روی قفسه سینه فشرده شد.

«صبورم که باشم، نه طاقت ندارم نبینم تو رو

اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو»

برداشته شدن قلب کوچک دلبنده را جویا شد. دلش پر کشید و سرگشته و نالان سرش را به چپ و راست تکان داد و بغض مردانه خود را در گلو محبوس ساخت و همراه با بارش باران اشک ریخت.

«اگه خیلی سخته، اگه خیلی دوره، اگه حتی دیر

همین چند ساعت، همین دلخوشی رو تو از من نگیر»

تمام شد! حساس‌ترین عضو بدن را داخل محفظه مخصوص مملو از یخ نهادند و رهسپار اتاق جراحی دخترک پیوندی کردند. بهترین و نایاب‌ترین هدیه‌ای که شهریار به علی تقدیم کرد. پزشک به عادت روتین نفس کشیده‌ای از ریه خارج کرد و حینی که چشمان خسته‌اش روی چهره رنگ‌باخته و بی‌روح پسرک اهدایی معطوف گشته و زیر ماسک اکسیژن آرام گرفته بود، رو به پرستار کنارش گفت:

- به مسئولین بگو بیمار فوت شده رو به سردخانه منتقل کنن. خیلی کوچیک بود؛ ولی همیشه در حکمت خدا دخالت کرد. خدا به پدر و خانواده‌ش صبر بده. خسته نباشید بچه‌ها!

افسوس‌وار سری تکان دادند و ملحفه اندام کوچک و بی‌جان امیرعلی را در بر خود گرفت.

«از این سرنوشتی که بهش دچارم مگه بدترم بود

یه مشتش خواب بد شد همه رؤیاهایی که توی سرم بود»

علی دست‌هایش را سایه بینی و فک و چانه کرده و پهنای سالن انتظار را متر می‌کرد. آرام‌وقرار با او بیگانه بود. از آن طرف با خروج دکتر، اطرافیان شهریار، ناتوان و گرفته برخاستند و از نگاه پزشک همه‌چیز را خواندند و بی‌صدا چشمه نگاهشان جوشید.

«تو رو این جوری کم همون آرزو بود که هیچ وقت نکردم»

آخرین رگ را هم پیوند زدند و قلب اهدایی اکنون وارد دنیای کوچک و شیرین دخترک هشت‌ساله شد و جانی تازه تقدیم او کرد.

«ببین ترس دوریت با من کاری کرده که راضی به دردم»

چرا آرام نداشت؟ این دل بی‌رحم از او چه می‌خواست؟ چرا به محض تمام‌شدن دنیای دو نفره پدر و پسر ناله و بهانه‌ها به پایان نمی‌رسید؟ چه از جان نداشته او می‌خواستند؟ نفسش بریده و سینه‌اش به خس‌خس افتاده بود.

«صبورم که باشم، نه طاقت ندارم نبینم تو رو

اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد، تو بی من نرو»

گویا تازه شستشان از نبود شهریار داغ‌دیده خبردار شد که دلواپس به هم خیره شدند. کیومرث قدم برداشت و سالن‌ها را زیرورو کرد و زمانی که خبری از او نیافت، وارد محوطه شد و نگران چشم چرخاند.

«اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیر

همین چند ساعت...»

پیدایش کرد. گوشه‌ای کز کرده و پاهایش را حصار خود گرفته و نزار و ماتم‌زده، چشمه اشکش روان شده و ناله را در دهان خفه کرده بود.

«همین دلخوشی رو تو از من نگیر»

صدای سوت ممتد آن قلبی که دیگر نشان از نبودش را داد می‌زد، در سرش پژواک مانند تکرار می‌شد و آن را به سنگینی وا می‌داشت. صوت دلنشین و حسرت‌بار همسر و پسرش به گویی قصد ستاندن جان او را داشتند که این‌گونه تنش را می‌لرزاندند و روی سرش آوار می‌گشتند. در اثر ماندن زیر بارش کوبنده و سهمگین باران کاملاً خیس شده بود و به روی خود نمی‌آورد.

«صبورم که باشم، نه طاقت ندارم نبینم تو رو

اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد، تو بی من نرو»

- شهریار بابا!

مقابلش زانو زد و با نگاهی تبار و خیس از اشک به چهره سفید مایل شده و آن پلک‌های بسته نمور معطوف شد. به‌نرمی میانشان فاصله انداخت و کشتی به گل نشسته دیده‌اش را در معرض دیدگان پدر نهاد و بی‌دل زمزمه کرد:

- چرا اینجاایی؟

قلبش تیر کشید و رگ‌هایش منقبض گشتند. کاش می‌مرد و این روزهای به عزا تحمیل‌شده شهریارش را بینا نمی‌شد! ارتعاش صدای او افزون‌تر از پسرش نبود؛ اما کمتر هم نیست.

- چرا نباشم؟ مگه پدرت نیستم؟

همچنان سرد و لرزان.

- واسه چی گریه می‌کنی؟

کیومرث لبخند گسی زد و کاسه چشم‌هایش را سوی آسمان ابری چرخاند و آهی پرسوز کشید. صدایش بم بود و حزن و اندوه از جای‌جایش نمایان.

- حماقت، حقارتی که خودم وبالم کردم.

نیشخند زد. قطره بعدی سرتقانه تا استخوان چانه لغزید و آسوده آن شوره‌زار را ترک کرد.

- خیالت راحت شد؟ بالاخره تنها شدم. همون شهریار غیروابسته به چیزی یا کسی، تنها و بی‌کس. تبریک میگم. به مراد دلتون رسیدی!

پلک فرو بست و لب گزید. در دل نالید:

«خدا لعنتت کنه مرد! اگه زمین‌وزمان هم روی سرت خراب بشن، بازهم برات کمه! با پاره تنت چی‌کار کردی که به این روز افتاد؟»

با فرستادن بازدمی عمیق، هرم آن در بخار سرد اشباع‌شده پراکنده شد و دیدگانش را در تیر رأس نگاه یخ‌زده او نهاد. مردد دستش را پیش برد و روی گونه شهریار گذاشت و با انگشت شست قطرات بی‌امان را پاک کرد.

- شهریاری که حالا مقابلم نشسته با سال‌ها پیش زمین تا آسمون فرق کرده. بهترین حس‌های عالم رو تجربه کرده، مرد شده؛ یه مرد پخته و عاقل و به حدی شجاع و بردبار که مهم‌ترین و منطقی‌ترین تصمیم زندگیش رو رقم زده.

به خداوندی خدا پدر بودن و پدری کردن تو از من هم شایسته تر و بالاتر شه‌ریار. من والد اشتباه کردم و تو اصلاحش کردی. ده سال پیش عجولانه کاری کردم و ازت گذشتم؛ ولی هدفم فقط خودخواهی بود و نوک بینیم رو دیدم. تو هم از نوه‌م گذشتی؛ ولی هدف‌ت اون قدر مقدس و پاکه که تا نفس تو این سینه در جریان افتخار می‌کنم به عنوان پدری هرچند کوتاه فکر، بهت پروبال دادم. بهت می‌بالم شیرمردم. تو مایه سربلندی مایی.

خاموش و بی‌تح‌رک نگاهش می‌کرد. حال بسیار مه‌لکی داشت. نفسش بالا نمی‌آمد. ضربان قلب را نمی‌شنید. دریای عظیم دل پریشانش به برهوتی خوفناک متغیر گشته و حالش را به انزوا سوق می‌داد.

نیاز داشت، به آغوشی گرم و حمایت‌گر محتاج بود، به نگاهی دلگرم و امیدوارکننده. از تنهایی پیش رو داشته می‌هراسید و بی‌شک او را از پا در می‌آورد. کمرش خم شده و برای سرپاماندن و نیروگرفتن به دست‌های پر قدرتی که از جنس و خون خودش باشد، نیاز داشت. احساسش مدام نهیب می‌زد «چرا کاری نمی‌کنی؟ منتظر چی هستی؟ پدر و مادرت تو رو به امون خدا ول کردن و بی‌وفاییشون رو مثل جهنم رو زندگیت خیمه زدن. تو نباش. بهشون ثابت کن شه‌ریار اون قدر جوونمردی تو وجودش هست که در همه حال قید پدر و مادرش رو نمی‌زنه. بجنب پسر. یا علی!»

لب‌هایش تکان خوردند و چینی روی رخساره فتادند. درنگ نکرد و دست پیش برد و مردانه و درمانده آغوشی را که برای داشتن و تجربه و لمسش بال‌بال می‌زد سهم خود کرد و ناله را از سر گرفت و با صدایی دورگه و سوزناک نالید:

- پسرَم رفت. امیرعلیم رفت. زن و بچهم ترکم کردن بابا. بدون اون‌ها چی‌کار کنم؟

احساس نقیضی داشت. خرسند از اینکه طلسم شکسته شد و لفظ «بابا» را سرانجام از زبان پسرش شنید و ناراحت از موج عظیم غمی که رخت عزا را به جسم او پوشانیده بود. هنگامی که نوه‌ش را وداع گفت، حالش به قدری آشفته شد که به حال شهریار زار زد. چه می‌شد تمامی دردهای او را خریدار شود تا دیگر پسرش را غصه‌دار و فرتوت نبیند؟ او را عمیقاً به خود فشار داد و حق‌هق‌کنان با دلی پر و به منظور رفع دل‌تنگی خالصانه لب به سخن گشود:

- جانِ دل بابا! بگو پسرَم. بگو و خودت رو خالی کن. به ولای علی کمرم بشکته اگه درمون دردت نشم، اگه شنوای گلایه‌هات نباشم. بریز! بریز و خودت رو خالی کن و بدون پدرت همیشه باهاته و پشتت رو بی‌دفاع نمی‌ذاره پسرَم. در حال خویش نبود و هذیان‌گونه حرف پشت حرف ردیف می‌گشت، بی‌آنکه تسلطی روی آن داشته باشد:

- تو همون کیومرث خانی که تو جدیت و سنگدلی نظیر نداشت؟

- آره من همونم! همونی که یه بار هم مهرش رو نسبت به پسرش به زبون نیاورد، همونی که سعی داشت با غرور و تعصب تو رو به جایگاه بالایی برسونه؛ ولی حالا سرش به سنگ خورده و اومده تلافی کنه.

آغوشش را رها و نگاه به خون نشسته و غصه‌دارش را به دریای سرخ پدرش تأمل کرد. همچنان مات و حیران بود.

- نکنه اشتباه کردم؟ نکنه پسرم بهوش میومد و من جلوش رو گرفتم؟ نکنه...
با قرار گرفتن انگشتان چروکیده کیومرث روی اندام خشکیده گویایی، سخنان احتمالی و چون خوره در معرض حمله که آثارش غیر از شوک‌های پی‌درپی چیز دیگری نبود، در دهان ماسید.

- کار درستی کردی. دکترها قطع امید کرده بودن. احتمال برگشتنش صفر بود شهریار. تو بهترین کار رو کردی پسر. می‌دونم سخته، حتی منی که در این شرایط تونستم ببینمش، جگرم داره شرحه‌شرحه میشه و می‌سوزه. تصمیمت رو تحسین می‌کنم شهریار جان؛ برای همین وقتی متوجه شدم دخالت نکردم. قفسه سینه‌اش به درد گرفتار شده و راه تنفسش مسدود شده بود. دست ناتوانش را به دیوار نم‌زده گرفت و با تکیه بر آن جسم سست و در نوسانش را بالا کشید و روی دو پا ایستاد. همین که از کنار کیومرث گذر کرد، مرد ترسان ایستاد و صدایش زد:

- کجا میری شهریار؟ نگرانتم. خواهش می‌کنم با این حالت تنهایی جایی نرو. میان اشک و آه خندید و به نیم‌رخ برگشت.

- می‌ترسی بلایی سر شاخ شمشاد بیاد؟ اگه قرار بود زودتر عملی می‌کردم. نترس! من از این جُرْئزه‌ها ندارم.

و با سرعت و آشفته‌حال چون آهوی گریزپا دور شد و در برابر التماس و تمناهای پدرش اعتنایی نکرد. دو گام بلند برداشت و می‌خواست همراه او برود که لحن مانع‌گر مسعود، همنشین گوش‌هایش شد.

ناگزیر ایستاد و با ناراحتی به شهریار که از درب اصلی بیمارستان خارج شد، چشم دوخت. رفتنش با او اما بازگشتش با خداست. دلش به مثابه سیروسرکه غل می‌زد و ندامت سراغش آمده بود که چرا ایستاد و ممانعت نکرد. مسعود و امیر کنارش قرار گرفتند.

- بهتره تنها باشه.

- دلم شور می‌زنه مسعود.

امیر پیش‌دستی کرد و با آن نگاه بارانی گفت:

- به دلتون بد راه ندید. کسی که خودش رضا به این جراحی میده، دیگه بلایی که سر خودش نمیاره!

آه‌کشان دستی به صورت خود کشید و پریشان نالید:

- این چه مصیبتی بود که گریبان‌گیرمون شد؟ خدایا خودت صبر بده!

و شرمسار و سربه‌زیر، بی‌صدا اشک ریخت. امیر نظری به مسعود که با چهره‌ای جمع‌شده و موهای ژولیده و نامرتب به نقطه‌ای خیره گشته بود، کرد و به آرامی پرسید:

- حکم حصارکی صادر شد؟

نه پلک زد و نه نظرش به‌سوی او جلب شد. کم‌جان سری جنباند و پاسخ داد:

- دیروز. اما دادگاه نهایی هنوز برگزار نشده. گر...

- پس بگیر!

سرش را جانب او کشاند و بی حرف نگاهش کرد. کیومرث که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود، به تأیید و حمایت از سخن امیر گفت:

- حق با امیر جانه. با اعدام اون مرد اتفاق خاصی نمیفته. وقتی خود شهریار حتی به نام شاکی پا به دادگاه نداشته، تو هم کنار بکش. با وجود اینکه شنیدم به خودش برگشته، همون حبس بکشه کافیه. نمیگم حق این کار رو نداری؛ ولی بهتره اون حس کینه و نفرتت رو خاموش کنی و نذاری مقابل اراده عقلانیت رو بگیره. وگرنه منی که حکم پدربزرگش رو داشتم، تا حالا هزار بار شکایتم رو پای کرسی می نشوندم و تا اون رو بالای دار نمی دیدم، داغ دلم خنک نمی شد.

گوشت لبش را محکم به دندان گرفت. بازهم موفق نشد و بیش از قبل بغضش سنگین شد و به ارتعاش لب هایش دامن زد و در آخر اولین دانه گرم بهانه گیری کرد و راهش را یافت و روی گونه ملتهبش نشست. پدر و مادر، خواهر و اینک خواهرزاده شیطان و شیرین زبانش؛ درون او دست کمی از دامادشان نداشت. خودش هم به افاقه نکردن شکایتش واقف بود و دلش سزا نمی دانست آن مرد مجرم بالای دار آویخته شود. با این حساب پس عدالت چه می شد؟ قصاص رفتن خواهرزاده اش را از چه کسی بگیرد؟ مغزش سوت می کشید و عاجز مانده بود. به راستی راه درست و غلط کدام بود؟ هیچ نگفت، فقط قدم زنان آن محیط کسالت بار و نفس گیر را ترک کرد و بی هدف و سرگشته به مانند شهریار، آواره خیابان های شهر شد.

فصل سیزدهم

علی جلیل‌وند

سه هفته بعد

- بهت تبریک میگم علی. الحمدلله تونستی از پس این بحران هم بربیای. حالا هم با خیال راحت دست دختر نازت رو بگیر و پدر و دختری شروع تازه‌ای رو رقم بزنیند.

روزهاست غم را احساس نمی‌کرد و شادمانی و مسرت در زندگی پای‌کوبی می‌کرد. به سپند مدیون بود.

- خیلی ممنونم دوست من. تو این برهه طولانی کم‌مردونگی نکردی. از ته دل برات آرزوی خوشبختی و یه زندگی خوب می‌کنم.

سپند تک‌خنده‌ای کرد و حینی که دستش را بالای مبل تکیه می‌زد، رک‌گویانه گفت:

- دعوات زود گرفت برادر! حاج خانوم آستین بالا زده و پاهاش رو کرده تو یه کفش که الاوبلا نیلوفر رو می‌گیری و خلاص. تازه زیادی هم اثر کرده و دیگه کار از صلح و ملاطفت گذشته. خندید.

- بنده خدا حق داره. ناسلامتی ۳۴سالته و هنوز تو دوران مجرد سیر می‌کنی. سرش را تکانی داد و خنده‌کنان گفت:

- اگه بگم با کارم ازدواج کردم همه بلااستثنا میگن شعار نگو! ولی خب چه میشه کرد؟ از طرفی مادرم دست روی خوب کیسی گذاشته.

- خب از اول بگو. خودت هم که بدت نمیداد؛ پس صغری کبری کردنت واسه چیه؟

در سکوت به لبخند ماتی بسنده کرد. لحظه‌ای جدی شد و پرسید:

- خبری نشد؟

سپند که خوب جویای سؤال او گشته بود، با مکث کوتاهی نگاهش را بالا کشید و سپس دهان گشود:

- والا هنوز تو آب نمکم؛ یعنی دکتر افخمی من رو تو آب نمک گذاشته.

نچی کرد و گرفته گفت:

- آخه مگه میشه بهش فکر نکنم؟ درحالی که اون آدم روی خوش زندگی که هیچ، دنیا رو نشونم داد؟ سه هفته گذشته و دریغ از یه ردونشونی. نه. با حلوا حلوا کردن دهن شیرین نمیشه. با دکتر افخمی هماهنگ کن می‌خوام ببینمش.

سری به علامت نفی بالا برد.

- فایده‌ای نداره. بارها باهاش صحبت کردم و گفتم دربه‌در دنبال اون فردی. با وجود دونستنش، بازهم مرغش یه پا داره. بعد چطور با دیدن تو نظرش رو عوض کنه؟ البته من هم جای اون بودم همین کار رو می‌کردم. رازداری! اون بنده‌ی خیرخواه بهش سفارش کرده هویتش رو ندونید. به منی که

همکارشم هم چیزی نمیگه. حداقل اگه روز جراحی بودم حتماً می فهمیدم؛ اما خب قسمت نبوده. زیاد اصرار نکن. طرف اینطوری خواسته.

- نمی تونم. باورت میشه سایه طرف همه ش تو خوابمه؟

- بهترین ثوابی که میشه در حقش کنی، عاقبت به خیری و طلب صبره.

ایستاد. پنجه هایش را لابه لای موهایش فرو برد و سرگردان اطراف خود چرخید.

- کافی نیست. هر طور شده پیدااش می کنم.

سپند کف هر دو دست را آرام و در خلاف جهت روی هم کشاند و حینی که ذهنش شنوای سخنان همکارش بود گفت:

- هر چی خدا بخواد. زیاد فکرت رو مشغول نکن. دخترت مرخص شده و همه منتظرن.

برخاست و شانه به شانه علی به فکر رفته ایستاد و به نرمی ادامه داد:

- فقط توصیه هام رو یادت نره. تا شیش ماه حواست به مهسا باشه و تغذیه ش رو کنترل کن. برای آزمایش خون، پرتو ایکس و اکوکاردیوگرام حتماً بیارش تا مطمئن بشیم قلب در سلامتی کامل و نرمالش به سر می بره. پلک بست.

- حتماً. اون قلب یه قلب ساده نیست. علاوه بر هدیه، امانته و امانت داری کردنش هم واجبه. امشب همه رو به شام دعوت کردم. خوش حال میشم بیای.

دستی به بازویش زد.

- ممنونم از دعوتت؛ ولی شرایط رو که می‌دونی. دلم می‌خواد پیام، منتها قول نمیدم.

لبخند بر لب به او خیره شد.

- هر طور راحتی. به هر حال قدمت سر چشم.

لبخند محوی زد و دو مرد قدردان و صمیمانه همدیگر را به آغوشی گرم و مردانه کشاندند. پس از خدا حافظی و تشکری دوباره، شیرینی به دست راهی اتاق دخترکش شد. چشمانش برق می‌زدند. گویا در ابرها پرسه‌زنان و با دلی آرام و دور از تنش دنیوی از طبیعت آسمانی اطرافش عشق می‌کرد و جرعه‌جرعه شراب آسایش را می‌نوشید.

همه حضور داشتند، مادرش، مادر و پدر زنش که از زمان عمل مهسا تاکنون تنهایشان نگذاشتند و رضا و خواهر و عزیز و آقا جان. در این مدت دوست‌های مدرسه مهسا هم به عیادت آمده و با اثبات بر اینکه به فکر سلامتی دوستشان هستند، دخترکش را شاد کردند. تا چشم کار می‌کرد و عقل پذیرا بود، طرح تبسم خوش‌نقش و زیبایی که روی لب‌های آن‌ها غمزه می‌کرد و خود را به رخ می‌کشاند. همه با روی باز از او استقبال کرده و کامشان را به شهدی که علی تعارفشان می‌کرد، شیرین می‌کردند.

وقتی سمت رضوانه گرفت، لبخند بر لب حینی که سرش را اندکی پایین گرفته و نگاهش معطوف شیرینی‌های دانمارکی تازه پخته‌شده بود، زیر لب تشکری کرد و یکی از آن‌ها را برداشت. علی بی‌آنکه عقب‌نشینی کند، چشمانش را

روی حرکات او به گردش می‌داد و بارها نجابت و عفت او را تحسین می‌کرد. هیچ یک نگاه پرمعنا و مهربان فاطمه را جویا نشدند که با چه لذتی حرکات آنان را آنالیز می‌کرد.

کارهای ترخیص را انجام داده بود. اندکی آنجا ماندند و بعد روانه منزل او شدند و در شادی پسر و مادر شریک. در این مدت حتی همکاران و دیگر دوستان او ابراز خرسندی کرده و با کادو و شیرینی و گل به استقبالشان آمده بودند. بعد مدت‌ها به جرئت می‌توان گفت اولین شبی را که عاری از حزن و اندوه گذراندند، همان شب بود. در اثر مصرف دارو مهسا قبل از نیمه‌شب به خواب رفت و میهمانان به منظور استراحت و راحتی او و علی و مادرش با وجود اصرارهای مکرر آن‌ها رفتن را ترجیح دادند و از آنجایی که پدر و مادر همسرش برای همان شب بلیت هواپیمای بازگشت به مشهد را تهیه کرده بودند، به‌ناچار تا جلوی درب بدرقه‌شان کردند. می‌خواستند تا فرودگاه همراهشان باشند؛ اما آنان که افرادی باملاحظه و دور از هرگونه توقع ماورای عرف بودند، به‌جهت تنها رهانکردن تک نوه دختریشان مانع شدند و راهی دیار خود گشتند. علی را به‌عنوان یک پدر نمونه و دلسوز و آن دل عاشقش دوست می‌داشتند و حالا که نوه‌شان به بهبودی کامل رسیده بود، دیگر هیچ دغدغه‌ای آزارشان نمی‌داد.

پس از رفتن آن‌ها فاطمه دو فنجان چای به همراه سینی و قندان به دست از درگاه آشپزخانه بیرون زد و در درگاه اتاق مهسا که از قضا پسرش هم همان جا بود، ظاهر شد. علی حضورش را متوجه شد و به‌نرمی به پشت‌سرش نگاه کرد. لبخند محوی به پهنای صورت به چهره مادرش بازتاب و با نگاه او را به

سالن پذیرایی هدایت کرد. وقتی فاطمه خارج شد، سرش را چرخاند و به چهره دلنشین و غرق در خواب برکت خانه‌اش با آن ریتم منظم دم و بازدم و پلک‌های بسته دوخت و قلبش را به آرامش دعوت کرد. روی او تأمل کرد و طوری که بیدار نشود، بو*سه‌ای طولانی روی پیشانی‌اش زد و پتو را تا گردن بالا برد و پس از زدن کلید شب‌خواب، با گام‌هایی آهسته خود را به در رساند و دستگیره را به نرمی کشید.

نفسی تازه گرفت و هم‌زمان که مرتباً به صورت خود دست می‌کشید، روی یکی از کاناپه‌ها کنار مادرش نشست و با رخوت خود را روی آن رها کرد.

- روز پرکاری داشتی مادر. این چای رو بخور بلکم خستگیت در بره. پیش مهمون‌ها هم که نخوردی.

آهسته چشم‌هایش را جهت او در کاسه به حرکت درآورد و فراخ‌بال پلک بست.

- ممنون مامان.

- آقا مجتبی کی گوشت‌ها رو می‌فرسته؟

با ناخن انگشت شست بالای لبش را خاراند و همان حین پاسخ داد:

- هشت صبح برای تحویل میرم. با بهزیستی هم هماهنگ کردم. همه‌چی طبق برنامه پیش میره.

- خدا خیرت بده علی جان. این‌طوری هم به فک و فامیل احترام گذاشتی، هم شکم بچه‌های یتیم پرورشگاه رو سیر کردی. ان‌شاءالله قبل از آخر این ماه

هم می‌ریم پابوس امام رضا. هم زیارت و نذرمون رو ادا می‌کنیم و هم به جبران سختی‌هایی که پشت سر گذاشتیم، آب و هوامون عوض میشه.

سری جنباند و به تأیید پیشنهاد مادرش گفت:

- حتماً.

انگشت خود را دور دسته چینی فنجان خم کرد و لبه آن را ما بین لب‌هایش قرار داد و جرعه‌ای از نوشیدنی داغ و معطری که فقط مختص به طعم دست‌های مادرش بود، نوشید که همان حال صدای او را شنوا شد.

- خسته نیستی راجع به موضوعی باهات حرف بزنم؟

فنجان خالی را روی سینی چوبی گذاشت و به صورت پرمهر و عطوفت فاطمه ثابت کرد. با لحن خاصی نجواکنان گفت:

- فقط امشب به‌خاطر تمام روزهای پرتنشی که داشتیم؛ اما از فردا تا ابد دیگه معنا و مفهومی نداره.

لبخند فاطمه رنگ گرفت و مسرور شد.

- عاقبت به‌خیر بشی پسرم! با توکل به خودش دیگه روزهای ریاضت کشیدنمون ته کشید و با تکیه بر خودش دیگه هم پُر نمیشه.

- هر حرفی دارید، می‌شنوم.

فاطمه که از قبل برنامه‌ریزی کرده و جنبه احتیاط را شرط عقل می‌دانست و سعی بر سرکوب کردن عواطفش داشت تا مبادا کار را عجولانه پیش برد، محتاطانه لب به سخن گشود:

- نظرت درباره رضوانه چیه؟

انتظار نداشت؛ اما همین که نام او را شنید، ناخودآگاه ذهنش به سال‌های آشنایی‌شان پر کشید؛ از آن روزی که وقتی او با محبت و قلب خالصانه‌اش در ایمان و صبر را به دیده معنوی‌اش باز کرده و راهکار آن را هم مقابل دیدگان او گذارده بود، آن زمانی که بی‌رحمانه چوب قضاوت‌های شروین را خورده و دم نمی‌زد و بعد اصرارهایی که مبنی بر دیدار مهسا بود و هر بار دل دخترکش را شاد می‌کرد. مقابل این‌همه لطف و بزرگی او معذب بود.

دقایقی به همین منوال گذر کرد و ندید و نفهمید با حرکت ناشیانه خود، چگونه چهره فاطمه را خندان و لبخندش را غلیظ‌تر و راه را برای پیش‌کشیدن اصل موضوع جهت رسیدن به هدف خود هموارتر کرد. با صراحت گفت:

- نیاز به گفتن نداره. آنچه عیان است، چه حاجت به بیان؟

چشمان فاطمه برقی از امید گرفت.

- پس تو هم پی به یکی‌بودن ظاهر و باطن رضوانه بردی!

- دلیل سؤالتون چیه؟

پایین بلوز بلندش را روی دامن گل‌دار خود صاف کرد و از در مقدمه‌چینی وارد شد. به هر حال موضوع ساده و پیش‌پا افتاده‌ای نبود که راحت به زبان بیاورد. تک‌سرفه‌ای کرد و جدی شد.

- مادرها اصلاً بدِ اولادشون رو نمی‌خوان. دوست دارن اون‌ها رو همیشه شاد و خوشبخت ببینن و از اینکه در دامن خودشون پرورش دادن، لذت می‌برن

و به خودشون می‌بالن. شکر خدا زنده موندم و همه رو به عین دیدم؛ ولی با اتفاقی که برای سارا افتاد، به همون اندازه غمگین شدم و به جون خریدم و پابه‌پات سوختم پسرم. با وجود برکتی که خدا تقدیممون کرد، کمی بهتر شدم و تمام وقت رو صرف بزرگ کردن و مراقبت و بودن کنار نوه گلم سپری کردم؛ اما پسرم هر طور هم راضی پیش بری، بازهم جای خالی یه زن که می‌تونه هم همسر خوبی برای شوهرش و هم مادر خوبی برای فرزندش باشه، تو زندگیت کمرنگه و دیر یا زود لطمه بزرگی به چهارچوب زندگیت می‌رسونه. همون طور که پدر جایگاه والایی داره، مادر هم به همون اندازه و شاید بیشتر مقدسه و ارزش داره. تو این شرایط با وجود مسئولیت سنگینی که پذیرفتی، بازهم همیشه همه رو وبال خودت کنی؛ چون بالاخره یه جا زمین‌گیرت می‌کنه علی جان. من هم دیگه عمرم رو کردم و به اندازه تمام این سال‌ها مو سفید کردم و کم‌کم آفتابم غروب می‌کنه، اون وقت تو می‌مونی و مه‌سای که داره بزرگ میشه. الان بچه‌ست؛ ولی هر لحظه که پا به سن بذاره، کمبود مادر رو حس می‌کنه. تو می‌دونی من مادر اگه حرفی می‌زنم، خیر و صلاح تو و نوه‌م رو می‌خوام و فقط به زمان حالا فکر نمی‌کنم. بعد این همه سال تنهایی، بهتره یه تغییر و تحولی تو زندگیت بدی.

سیرتاپیاز ماجرا را فهمید. بی‌شک اگر مادرش او را در جریان این مسئله‌ای که ممکن است به معضلی بزرگ بدل شود نمی‌گذاشت، شاید حالا حالاها ذهنش به آن سمت مشغول نمی‌شد. هیچ نگفت و به قندان چشم دوخته بود. با آنکه کمی دودل بود، از خاموشی پسرش استفاده کرد و ادامه داد:

- وقتشه از این بلاتکلیفی در بیای عزیزم.

تیر کلام را زد. هنوز هم مسکوت مانده بود. به صورت او دقیق شد.

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

گردن به راست چرخاند و با عالمی از ابهام خیره نگاه منتظر او گشت.

- غیرقابل پیش‌بینی بود. به همین سادگی‌ها هم نیست مامان؛ چون تا حالا بهش فکر نکرده بودم. نمی‌تونم برای چنین تصمیم مهمی عجله به خرج بدم. از طرفی اگه هم بخوام پذیرا بشم، بی‌اذن قلبی پدر و مادر سارا اقدام نمی‌کنم. لبخند ماتی زد و مصمم گفت:

- اتفاقاً اون‌ها خیلی وقته مشکلی ندارن و حتی خودشون بهم پیشنهاد دادن. همین دیروز مرضیه خانوم شخصاً سفارش کرد برات آستین بالا بزنم. هر چی که باشه، فقط برای نوه‌شون که ارزش قائل نمیشن. می‌خوان سروسامون بگیری.

- مهسا چی؟ اگه برعکس تصورات شما نتونه با این قضیه کنار بیاد...

اطمینان او زیاد بود و علی هم کاملاً آگاه شد.

- خودت می‌دونی چقدر وابسته رضوانه شده. مطمئن باش کنار میاد.

ظاهراً فکر همه‌جا را کرده بود. لبش را با زبان تر کرد و به آرامی گفت:

- شاید رضوانه خانوم قبول نکنه. باید این بُعد قضیه رو هم در نظر بگیریم که من یه پدر مجردم و اون...

مادرش تک‌خنده‌ای سر داد و حینی که سعی می‌کرد ثن صدایش بالاتر نرود، خرده گرفت و تیزبینانه لب گشود:

- کم بهانه بیار پسر. چرا از واقعیت زندگی فرار می‌کنی؟ والا همین الان هم اجبارت نکردم و با چوب بالا سرت نایستادم پاشو بریم خواستگاری!

- بهانه نیستن مامان.

- درست می‌گی. بهت زمان میدم؛ ولی نه برای طفره‌رفتن و آخرش نه قاطع آوردن. جواب بله رو ازت می‌گیرم و با مادر بزرگ رضوانه جان هماهنگ می‌کنم.

احساس عجیبی داشت، حالتی که قبلاً هم تجربه‌اش کرده بود؛ پس نمی‌شد گفت تازگی دارد. مادرش او را به مرزی از شوک رسانیده بود که احتمالاً به حالت نرمال برگشتنش زمان می‌برد. گنگ نگاهش کرد.

- چرا رضوانه؟

- چرا اون نه؟ نجابت، حیا، نزاکت، آشنا هم که هست؛ دیگه چی بهتر از این؟ بهت قول میدم دست رو بهترینش گذاشتم. به مادرت اعتماد کن.

- اگه قبول نکنه؟

پیش رفت و دست‌های بزرگ علی را میان گرمی دستان پراعمادش گرفت و فشار خفیفی به آن داد.

- پسر به این دسته‌گلی، از خداشون هم باشه. البته احساس می‌کنم شماها نسبت به هم بی‌میل نیستید و نمی‌خواید رو کنید.

بلافاصله نگاهش را تیز کرد و ممانعت به عمل آورد:

- نه، این طور نیست.

تیرگی چشم‌های فاطمه بیش از حد معمول براق شد، از آن نگاه‌هایی که با خطی خوانا بر سرت می‌کوبد «من رو سیاه نکن!» بی‌شک به همین خاطر تاب تحمل را از دست داد و نظرش را از دو گوی سخن‌گو گرفت.

- امروز وقتی بهش شیرینی تعارف زدی، دیدم چطور نگاهش می‌کردی. رضوانه هم که بماند، البته زیر پرده شرم مخفیش کرده بود.

- مامان!

سرخوشانه خندید.

- خيله‌خب! خيله‌خب! من ديگه تحت فشارت نمي‌ذارم. فقط مي‌خوام بدوني اگه يکه درصد هم احتمال من درست از آب دراومده، من تمام و کمال راضي به اين وصلت هستم و مانعي نداري. مي‌مونه خانواده سالاري که دلم روشنه قبول مي‌کنن. چقدر وقت مي‌خوای؟

سرش را نامحسوس به طرفین تکان داد و زمزمه‌وار گفت:

- نمي‌دونم.

اخم شیرینی میان ابروهای کم‌پشت و نازکش جای داد.

- نمي‌دونم هم شد حرف؟ سه روز خوبه؟

فوری لب به چانه زد:

- خوب من رو تو مضيقه قرار داديا! كمه.

لبخند دندان‌نمايي زد و انگشتش را در هوا تكان داد.

- يه هفته. چونه و تخفيف هم نداريم.

- با اينكه برهه کوتاهيه؛ ولي بازهم قبول مي‌كنم.

دست‌هاي فاطمه گونه‌هاي او را قاب خود كرد.

- عجل بودنم رو پاي بي‌فكرم نذار عزيزم. مي‌دونم هنوز هم به عزاي همسرت نشستي و به خودم افتخار مي‌كنم كه اون قدر جوون‌مردي تو وجودت هست و به زنت عشق مي‌ورزي كه حتي دنبال تلنگر چنين مسئله‌اي هم نبودي. ساراي من و پسر من يه فرشته بود و تا ابد با رگ و خونمون عجيب شده. مي‌دوني كه من اون رو بهت معرفي كردم و ابداً نمي‌خوام اون رو از زندگيت بيرون كنم و طوري وانمود كني كه انگار سارايي در كار نبوده؛ به‌خصوص كه ميوه بركتون هم روزه‌روز داره پربارتر ميشه.

انگشت‌هايش را نوازش‌وار پشت دست‌هاي مادرش به حركت درآورد و به گرمي گفت:

- مي‌دونم چي ميگي مامان. حق با توئه. همين‌طور كنارم باش. وقتي شما و مهسا رو سالم مي‌بينم، آسايش به‌عنوان خوش‌بوترين عطر زندگيم، فضاي سرد و بي‌روحش رو پر مي‌كنه.

و لبش را روي كف هر دو دست گذاشت و سپس آن‌ها را روي ران پاي راستش نشاند. خميازه‌كشان گفت:

- با اجازه تون میرم استراحت کنم.

دسته های سینی را گرفت و از روی مبل برخاست.

- هر طور راحتی پسرم. آها راستی دیروز پستیچی یه پاکت آورد. کهولت سن مگه حواس برای آدم می ذاره!

متفکرانه در قالب پرسش تکرار کرد:

- پاکت؟

سینی را روی کانتر گذاشت و برگشت و به لبه امدی اف آن تکیه زد.

- آره. من هم گفتم لابد مربوط به کاره، گذاشتم داخل کشو وسطی کنار تخت. بعدش هم که تا امروز بیمارستان بودیم و حواسم پرت شد بهت بگم.

سرش را جنباند و درحالی که مسیر اتاقش را طی می کرد لب باز کرد:

- اشکالی نداره. شما هم برو استراحت کن خسته ای. شبتون به خیر.

- باشه علی جان. شب تو هم خوش.

به محض بستن درب دستگیره را رها کرد و در اولین فرصت خود را به کشوی ریلی میز عسلی رساند. پاکت را برداشت و درحالی که گوشه تخت جلوس می کرد، پشت و روی آن را نظری انداخت و مردد از گوشه آن را شکافت و کاغذ تاشده داخلش را بیرون کشید. قرار نبود این روزها فرم یا هر چیز دیگری مربوط به کارش را به صورت پست دریافت کند و از طرفی نامه از جانب دادگاه قضا هم فرستاده نشده بود. پاکت پاره شده را همان جا روی میز رها کرد. تای برگه را باز کرد و میان انگشت هایش گرفت. با دیدن متن داخل

نامه چشم‌هایش باریک و دقیق روی نوشته‌ها را دنبال کرد و لحظه به لحظه به تعجب نگاهش افزوده می‌شد.

«بسمه تعالی

اون شب رو هیچ‌وقت به باد فراموشی نمی‌سپارم. داغون بودم و مغزم قد نمی‌داد. نمی‌فهمیدم دارم چی کار می‌کنم. برای بار اول حرفی رو شنیدم که سخت‌ترین حرف دنیا بود. نمی‌خواستم کنار بیام و از طرفی مجبور بودم بپذیرم. از همه آدم‌ها گله‌مند بودم. حس می‌کردم تموم غم و دردهای عالم برای از پا درآوردن من ساخته شدن و هیچ‌کس مثل من به رنج و فلاکت ننشسته؛ اما تو اون بحبوحه مردی رو ملاقات کردم که همه حرف‌هام رو نقض کرد. وقتی که خوب شکوه‌ها و دردهام رو به جون خرید، گفت من هم از جنس توام و مثل تو چاره‌ای جز تحمل ندارم و درکم کرد. گفت و بعدش هم رفت؛ ولی جای خالیش تا ابد به یادم موند و حرف‌هاش از سرم نرفت. تا اینکه روزی رسید و آب پاکی رو به دستم ریختن. دکتر از دختر بچه‌ای گفت که ناراحتی قلبی داره و بهم پیشنهاد داد. هیچی نگفتم؛ اما بی‌دلیل و نمی‌دونم چرا کنجکاو شدم اون دختر رو از نزدیک ببینم. اتفاقاً رفتم و فاصله زیادی هم با اتاقش نداشتم، تا اینکه با صحنه‌ای مواجه شدم که مهم‌ترین اراده زندگیم پای اون روز بسته شد. همون مرد بود. بی‌قراری می‌کرد و سعی داشت بره داخل و دست به دامن پزشک‌ها شده بود تا بچه‌ش رو از دست نده. می‌دیدم چطور ناآرومی می‌کرد تا بالاخره دخترش رو کنار اتاق پسرم بردن. حتی این رو هم دیدم مادرش از حال رفت و زنگ خطر بعدی رو برای اون مرد به صدا درآورد. اونجا بود که فهمیدم سرنوشت من و این مرد تا چه حد شبیه همه.

هر دو پدر سوخته‌دلی که تا پای جان تلاش می‌کنیم از شکوفه‌هامون محافظت کنیم؛ ولی روشمون فرق می‌کرد. اون لحظه درک نکردم؛ ولی دیدن اون مرد جرقه‌ای شد و مثل پتک به سرم کوبید. می‌دونستم تصمیم درستی گرفتم و با این وجود دوبه‌شک بودم. درد من و اون مرد یکی بود؛ اما اونی که باید دست به کار می‌شد من بودم. خبر ندارم؛ منتها دلم می‌گه حال این روزهای اونی که جلوی چشم‌هات بال‌بال می‌زد خیلی روبه‌راهه و دلش آرومه و جالب اینه حسش می‌کنم. وجدانم آسوده و خوش‌حاله که اسباب شادیش شدم. تو خواب دیدم پسر بهم لبخند می‌زنه. همون لبخند دلم رو گرم کرد و به این علم رسیدم که کار درستی کردم. من بعد دختر تو دختر من هم هست و پسر من هم اولاد تو؛ چون این وسط یه قلب مشترکی وجود داره که می‌تپه و خون رگ‌های دختری رو تصفیه می‌کنه. اون قلب، مرز مشترک بین ماست؛ من، تو و بچه‌هامون. توقع زیادی ازت ندارم، فقط مراقبشون باش. من قدر ندونستم؛ اما تو بدون. این‌طوری با خیال راحت زندگیم رو می‌گذرونم و پیش معبودمون ازت یاد می‌کنم. از دکتر افخمی شنیدم خیلی مشتاقی من رو ببینی. شرمنده‌م نکن و ازم نخواه قبول کنم. اگه من رو ببینی، قطعاً حالتی رو در رفتار و کردارت می‌بینم که شرمسارم می‌کنه. من فقط کار درست رو انجام دادم و هیچ انتظاری جز اون حرفی که گفتم ازت ندارم. نامه‌ای رو که حالا داری می‌خونی به همین خاطر فرستادم که بدونی دلم آرومه و ناراحت نیستم. دخترمون رو به‌خوبی بزرگ کن و آینده‌ای براش بساز تا به وجودش افتخار کنم. براتون آرزوی خوشبختی و کامیابی می‌کنم.

در پناه حق!

نگاه خیس و تبارش بارها از ابتدا تا انتهای متن با خودنویس نوشته شده را خواند و سریع بلند شد و کلافه دستی به موها و پشت گردنش کشاند. چرا در میان آن کلمات نوشته شده، محض خالی نبودن عریضه هم که باشد از نام و نشان خود ننوشته بود؟ برخلاف میل او باید پیدایش کند.

باورش نمی شد این مرد همانی بود که آن شب از پسرش می گفت. چهره اش را خوب به خاطر داشت. چطور تا این حد نزدیک به هم بودند و ندانسته؟ گویا عمل شهریار نتیجه عکس داد که علی به جای آنکه ریشه جست و جو را بخشکند و دفتر پیگیری این قضیه را برای همیشه بسته نگاه دارد، مصمم تر گشت و حینی که به مغزش فشار می آورد تا چگونه و از چه سمتی معمای ذهنی اش را حل کند، در دل مشتاقانه و مطمئن زمزمه کرد:

- پیدات می کنم. این هم تنها خواسته منه که از تو دارم.

فصل آخر

سوم شخص

- لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَ يُؤْمِن بِاللَّهِ فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى لَا انْفِصَامَ لَهَا وَ اللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ. اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَوْلِيَاؤُهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ.

برای شادی روح امیرعلی جان و جمیع رفتگان صلوات ختم کنید. اللهم صل على مُحَمَّد و آلِ مُحَمَّد و عَجَلْ فَرَجَهُمْ.

به حول قوه پروردگار روحش قرین رحمت حق باشه و در بهشت برین در آرامش ابدی قرار بگیره. همه ما می‌دونیم بچه‌ها از گل هم پاک‌ترن و بهشتی‌بودنشون هم حتمیه؛ به‌خصوص که فرزند شما جزء اهداکنندگان اعضا هم هست که ویژه مورد شفاعت قرار می‌گیره. غم آخرتون باشه آقای افشار. بازدم ممتدی رها کرد. چشمانش تنها روی نام زیبای پسرش پرسه می‌زد که در پاسخ به پیرمرد قاری خانوادگی‌شان سری جنباند و تشکری کرد. نیاز به تنهایی داشت؛ به‌ویژه حالا که فرسنگ‌ها از آرامگاه اجدادی‌شان فاصله می‌گرفت، شدیداً دل‌تنگشان می‌شد.

مزار پسرکش کنار مادر جای گرفت و در جوار هم آرام گرفتند. امتیازی که بهاره کسب کرد و به این منظور به دیدار اولاد کوچکش شتافت. تمام مزارها را با گلبرگ‌های رز سفید و نرگس مزین کرده بودند؛ اما روی سنگ قبرهای همسر و فرزندش را تا چشم کار می‌کرد، با رز قرمز گلباران کرده بود. رایحه خوش گلاب با عطر طبیعی گل‌ها آمیخته شده و فضای بسته و بزرگ آرامگاه را چون طبقه‌ای از بهشت پروردگار ساخته بود. در دل دعا کرد و خواستار شد اجدادش همانند آرامگاهشان در چنین جایگاهی و از عذاب به دور باشند.

بی‌نهایت دل‌تنگ می‌شد؛ ولی حضور آنان را هر ثانیه و هر زمان می‌فهمید یا جایی حوالی خود استشمام می‌کرد، همین موجب می‌شد رفتنش تردیدی را به همراه نیاورد. در ایتالیا تمامی اقوامش در حال سماق مکیدن بودند. همه

پس از ابراز همدردی و تسلیت‌گویی که شهریار را درک می‌کردند، پس از صحبت با کیومرث و همسرش هر کدام سمت دیار و زندگی خود بازگشتند.

در سکوت انگشت‌هایش را نرم روی گلبرگ‌های پرپر شده حرکت داد و روی سنگ مرمر مشکی با آن خطوط نقره‌ای و طلایی‌رنگ دقیق شد. محال بود باور کند این روزها را هم می‌بیند. همان‌طور که رفتن بهاره او را غافلگیر کرد، به همان اندازه از امیرعلی محروم شدن هم او را به دالان تنگ و تاریکی سوق داد.

امیرعلی افشار

فرزند: شهریار افشار

طلوع: [...] غروب: [...]

و سنگ‌نوشته‌ای که به‌راستی حرف دلش بود.

«مرغ دلم پر می‌کشد اندر هوای دیدنت

آرام جان باز آ که من مشتاق آن خندیدنت

به ماتم مانده‌ام با صد هزاران آرزو

آغ*وش بازم مضطرب در حسرت بوییدنت»

چشم‌هایش که روی «اهداکننده کوچک» پیچید، لبخند تلخی زد و زیر لب گفت:

- بیخود نبود بهت می‌گفتم قهرمان من. تو همیشه الگوی منی پسر. من با تو به اوج رسیدم. بهترین دوران و حس رو کنار مادر و بعد خودت تجربه کردم.

سر انگشتش بی‌محابا روی نام او که با فونت نستعلیق حک شده بود چرخید و همان حال پلک زد و اولین قطره اشکش روی صورت زیبا و خندان او چکید و به سرمای سنگ مبتلا شد.

- مغرور بودم. خودخواه و زیاده‌خواهی که فقط به خودش و زن و بچه‌ش بها می‌داد. نباید زیاده‌روی می‌کردم؛ اما کردم. حتی زمانی که شما رو به دست آوردم دیگه بدتر شد. آزمون سختی بود؛ ولی خوبیش اینه حداقل این بار رو اشتباه نکردم و از لبه پرتگاه عقب کشیدم و راه هموار رو انتخاب کردم. نمی‌دونم این چه حسیه؛ اما سرتاسر خوش‌حالیه. انگار تو و مادرت از پیشم نرفتین؛ چون همه‌ش کنار خودم هستون می‌کنم. تو قلب من همیشه زنده هستید و می‌مونید.

آهی کشاند و گردنش را اندکی به پایین خم کرد.

- رفتنم رو پای ضعفم نذارید. ایران وطنمه؛ ولی برای زندگی‌ای که سراسرش رو بوی غم گرفته و قراره فقط خاطرات خوبش رو بردارم و به دفتر تازه زندگیم اضافه کنم، زیادی بوی کهنگی میده. آره، می‌خوام شروع تازه‌ای داشته باشم. نمی‌دونم به سرم می‌زنه برگردم یا نه؟ با این وجود بازهم دلم می‌گیره. شما نگران نباشید. هستن کسانی که بهتون سر بزنن. این روزها همه‌ش به این فکر می‌کنم کاش قلم زندگی رو با جوهر پای کاغذ نمی‌نوشتم؛ چون اگه یه

حرفش هم اشتباه بنویسی، شاید خط بخوره؛ اما پاک نمیشه. این دفعه حواسم جمعه و این رو بدونید تو لحظه لحظه زنده بودن و نفس کشیدنم نام و یاد شما سر خط همه برگه هاست و تو قلبم هم حک میشه. اصلاً مگه میشه بدون شماها زندگی کرد؟ خیلی احساس سبکی می کنم. این همون موهبتیه که خدا بی مزد و منت بهمون میده؟

دوباره لبخندی که مزه زهرش را چشید. چشمانش را روی هر دو قبر حرکت داد و خالصانه و گرفته گفت:

- ازتون خدا حافظی نمی کنم. می دونید که از وداع بیزارم. برام دعا کنید. خیلی دوستتون دارم، حتماً این رو هم می دونید دیگه، نه؟
- نامه ت به دستم رسید.

منحنی دو سمت لب هایش سست گشت. به گوش هایش شک کرد. درست شنیده بود؟ وقتی بوی ادکلن مردانه ای که متعلق به نزدیکانش نبود و این گونه به مشامش می رسید، موجب متوجه شدن سنگینی حضور او شد. سرش را به چپ مایل کرد و به نیم رخ او خیره شد که نظرش را به سنگ دوخته و زیر لب فاتحه می فرستاد. نگاه شهریار به او و نگاه علی به «اهد اکنده کوچک» بود. به آسانی می شد جویای یکه خوردن شهریار شد، با این حال آمده بود تا بحث را او آغاز کند. مسیر نگاهش را تغییر نداد و گیرا و مردانه لب گشود:

- اون شبی که تو دیدار اول بین بازو هام بی رمق و بیهوش افتادی، لحظه ای هول کردم و مکالمه پشت خطیم یادم رفت. به طور کاملاً اتفاقی و جزئی علت حالت رو فهمیدم و دلم گرفت. می دونی چرا؟

دیدگانش را طرف او رسانید. شهریار هیچ نمی‌گفت و هنوز هم نظاره‌گر و شنونده بود. حتماً با خود می‌اندیشد با وجود فرستادن آن طومار حتماً قید پیگیری را می‌زند؛ چون کنجکاوی بیشتر در حیطه تصور خود ندیده بود؛ اما علی آمده بود. بی‌اراده لبخند کم‌جانی به رویش پاشاند و در جواب خود ادامه داد:

- چون بعدش فهمیدم نه‌تنها نوع تنهایی‌هامون، بلکه دردمون هم یکسانه و حتی برای تو بدتر. می‌دونم برات جای سؤاله که بعدِ گرفتن نامه چرا بی‌خیال نشدم و تا اینجا اومدم! ولی اون کاغذ با همون چند خط نوشته‌ش راهی شد تا پا پس نکشم و راحت‌تر پیدات کنم.

بزاقش را فرو داد و آهسته پرسید:

- چرا اومدی؟

- چرا نیام؟ لیاقت همین هم ندارم؟

- جسارت نکردم.

- اگه جای من بودی چی کار می‌کردی؟ پاسخ خوبی رو با خوبی میدن. این‌طور نیست؟

نفس تازه‌ای گرفت و به عکس پسرش که در قاب چوبی رنگ با آن روبان سیاه تزئین شده بود چشم دوخت.

- این فرق می‌کنه.

- چه فرقی؟ این قضیه از خوبی هم گذشته، بعد به همون اندازه هم بهش بها ندَم؟ وقتی پدری با گفتن یه کلمه زندگی یه خانواده رو به حالت نرمالش برمی‌گردونه، نباید بهش مدیون باشی؟

نگاهش به نگاه پرسشگر علی قفل شد. قاطعانه پاسخ داد:

- برای همین نخواستم من رو بشناسی. تابه‌حال برای کاری سرِ کسی منت نداشتم.

به مهربانی سری جنباند.

- می‌دونستم. هیچ انسان عاقلی برای زخم زبون زدن و به چشم کشیدن نقطه‌ضعف طرف مقابلش با زندگی بچه‌ش بازی نمی‌کنه.

- چطور پیدام کردی؟

گلبرگی از حاشیه سنگ برداشت و حینی که بافت لطیف و نرمش را میان انگشت اشاره و شستش لمس می‌کرد، پاسخ داد:

- حکمت خدا بود. خیلی دنبالت گشتم. دکتر افخمی که پای عهدش موند و حرفی نزد؛ منتها به‌طور اتفاقی یکی از دوست‌های رفیقم، رضا، تو شرکت تو کار می‌کرده و وقتی از زبون اون می‌شنوه دنبال آدمی به خصوصیات تو می‌گردم، از شرایط پسر بهش می‌گه. از طرفی از روی دست‌خطت فهمید متعلق به توئه. من هم محض اطمینان از نام و اصل و نسب تو بیمارستان پرس‌وجو کردم و یکی از دوست‌های پزشکم تحقیق کرد و همه چی رو فهمیدیم. به‌موقع اومدم. ظاهراً می‌خوای برای همیشه بری.

- گویی که قانع شده باشد، سری جنباند و سپس گفت:
- درسته. چهل روز گذشت و هنوز هوای ایران برام سنگینه. مجبورم برم.
 - هر کمکی ازم بریاد، انجام میدم.
 - لبخند نیم‌بندی روی لب‌هایش کاشت.
 - همین که فراموشم نکردی و تا اینجا اومدی ممنونتم.
 - اخم کرد و دلخور شد.
 - همین‌جوری هم روم سیاهه. نیومدم بلوف یا تعارف بزnm. هر کاری باشه دریغ نمی‌کنم.
 - شخصیت جالبی داشت. مرد هم این‌طور متواضع و خوش‌برخورد؟ لحظه‌ای کوتاه از ذهنش گذشت کاش پیش‌تر و در شرایط دیگری در مسیر هم قرار گرفته و اوقات فراغتشان را پر می‌کردند.
 - شرکت رو برادر همسرم و دوستم می‌چرخونن. خودم هم ایتالیا یه شعبه زدم و تازه داره راه‌اندازی میشه. از لطف متشکرم.
 - سر ناخن اشاره‌اش را پشت گوش کشید و صادقانه گفت:
 - شغلمون هم در یه حیطه نیست؛ وگرنه حتماً پیشنهاد همکاری می‌دادم. اما تصمیمی گرفتم و نمی‌خوام نه بشنوم.
 - مزاح کرد:
 - مگه راهی هم برام مونده؟

تک‌لبخندی زد. احساس می‌کرد نسبت به آن موقع‌ها آرام‌تر و چهره‌اش شاداب‌تر گشته. حداقل همین روی گشاده و لب خندان او می‌توانست حاکی از صحت احتمال قوه عواطفش باشد.

- برای اینکه فکر این‌جا نمونه هر پنج‌شنبه سر می‌زنم و کنارش حلوا و خرما هم خیرات می‌کنم. من طراح تابلوفرشم. راستش از قبل یه سری کار جدید به بازار دادم که فروش خوبی داشتن و تو نمایشگاه‌های معتبر هم هستن. همه اون‌ها رو به رسم یادبود امیرعلی جان که به گفته خودت از حالا به بعد پسر من هم حساب میشه، به کمک پنج خانواده تنگ‌دستی که یکی از اعضاهاشون به پیوند احتیاج داره، برای فروش گذاشتم و البته خواستم در جریان قرار بگیری و نظرت رو بگی. این‌طوری پسر کوچولومون نه‌تنها به خواهرش، بلکه به پنج نفر دیگه هم کمک کرده.

مات و مبهوت معطوف او شد. حال نقیضی داشت. سخن علی به حدی به دلش نشسته بود که حلقه اشک دیدگانش را احاطه کرد و صورت خندان و پخته علی را تار. اشتیاق علی فروکش کرد و چشم‌هایش به حزن نشست. نکند زیاده‌روی کرده بود؟ دلش نمی‌خواست با حرف‌هایش او را دلگیر و محزون کند. بی‌خبر از آنکه این اشک ناشی از اندوه و دل‌زدگی نبود و شهریار به این صورت بروزش داد. به رسم ادب و از روی احترام گفت:

- اگه غمگینتون کردم، ببخشید!

پس دچار اشتباه گردیده. میان نگاه خیس و کنترل‌شده خود خرسند لبخندی زد و او را به تعجب وا داشت.

- چرا معذرت می‌خواهی؟ حالا من به تو بدهکار شدم.

علی دستش را روی شانه راست او گذارد.

- شکسته‌نفسی می‌کنی؟ نظرت رو نگفتی!

پشت ساعدش را روی پلک‌های نمدار خود کشید و سؤالی گفت:

- اگه قبول نکنم، قبول می‌کنی؟

با ملایمت یک دور اجزای صورت شهریار را با آن تهریش پرپشت‌شده که بی‌نهایت به چهره‌اش نشسته بود، از نظر گذراند. گفته بود نه نمی‌خواهد بشنود و شهریار هم از ذهن نگذراند. لحن جدی او را شنید.

- اما شرط دارم. نصف تابلوهات رو به من بفروش.

یک تایی ابروی خود را بالا برد.

- تابلوها رو از من می‌خری؟

به علامت تأیید سرش را تکان داد.

- پدر و مادرم به تابلوفرش علاقه زیادی دارن. درضمن برای قضیه خیرات هم مسعود و امیر حواسشون هست. این جوری راحت‌ترم.

- اما...

- خواهش می‌کنم!

درست است کنار نیامد؛ اما ادب حکم کرد؛ بنابراین با اکراه گفت:

- بالاخره یه جور باید به توافق برسیم. باشه.

- ممنونم.

سینی حلوی با شیر تهیه شده و خرما را تعارف زد. علی با تشکر مقداری از حلوا و دانه‌ای از خرمای نارگیلی را برداشت و میل کرد و در دل برای جمیع رفتگان و بستگان فوت شده شهریار فاتحه‌ای فرستاد و طلب بردباری کرد.

- حال دخترت خوبه؟

به سمت او برگشت. نمی‌دانست اشتباه گمان کرد یا نه؛ ولی چهره او رنگ باخته بود. هسته خرما را مشتش کرد و با ملاطفت گفت:

- مهسا دختر تو هم هست شهریار. شکر خدا خوبه. اتفاقاً بیرون منتظرته.

پس حدسش درست از آب درآمد. این را زمانی فهمید که به یکباره رنگ او پرید و بی آنکه پلک برهم زند، گوشه لبش را هرچند نامحسوس گزید. استرس بدی داشت و قلبش می‌کوبید. از دیدن آن دختر هراس نداشت؛ اما شنیدن قلب پسرش چرا! چون می‌دانست به قدر کافی دلش تنگ آن صدا شده که با فراهم گشتن شرایطش از آن نگذرد و محال است. حالا که قصد رفتن داشت، این فرصت طلایی را از دست نمی‌داد. سعی کرد بر آن چیره شود. هم‌زمان که آب دهانش را فرو می‌داد، حرکت سبک گلویش را علی بینا شد.

- منتظرش نمی‌داشتی.

کاش صدایش نمی‌لرزید، اگر هم این‌گونه بود مخاطبش علی نبود که آن را بفهمد. علی محزون شد و با همان لحن گفت:

- اگه برات سخته، اجباری در کار نیست و...

- نه. می‌خوام دخترت... یعنی دخترمون رو ببینم. لطفاً!

تردید داشت. با این حال و این لحن رو به تحلیل چگونه دلش رضا دهد؟ همه پشت درب آرامگاه ایستاده و منتظر پایان مکالمه آنان بودند. از امیرعلی و پدرش به مهسا گفته بود و دخترک هم پافشاری کرد تا شهریار را ببیند و کادویی که با دست‌های خودش تهیه کرده بود، تقدیم او کند.

در دوراهی مانده بود، از جانبی حال شهریار و از طرفی هم وجدان خود. این حق شهریار بود؛ ولی نه به هدف آشفته‌شدن او. نگاه دوبه‌شک و دلوایشش در نگاه دودوزن و به تمنا نشسته شهریار بود که بازدمی بیرون فرستاد و پلک زد.

- باشه! اما بهم قول بده پشیمونم نکنی.

خودش هم مردد بود. با این حال سرش را تندتند تکان داد.

- یه لحظه صبر کن.

همین که از کنار او گذر کرد و از درگاه خارج گشت، نفس حبس‌شده‌اش را از سینه آزاد کرد و لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد و بی‌تاب پلک بست و مشتش را گره کرد. از هیجان در مرز پس افتادن بود. خویشتن‌داری بر او باطل گشته بود؛ اما باید آن طنین را می‌شنید. زیرا می‌دانست شنیدن آن، مساوی بود با آرام‌شدن قلبش و آن نشأت گرفته از یک حس سرکش بود که

از دوری وصال سرچشمه می‌گرفت و قطعاً برای هر انسانی به مانند او رقم می‌زد.

تمام توان خود را جمع و با اراده‌ای محکم مرتب دم و بازدم کرد و با خود کلنجار رفت.

«آروم باش مرد! مگه نمی‌خواستی قبلِ اینکه بری یه بار دیگه صدای قلب پست رو بشنوی؟ پس این‌همه بی‌تابی برای چیه؟ نکنه می‌ترسی؟»

آری! می‌هراسید. به‌سختی خود را با شرایط وفق می‌داد و تصور داشت اگر آن صدا را گوش جان دهد، دوباره آن حس پلید شیطانی و عذاب‌آور ذهنش را از کار می‌اندازد و خیالِ بازهم کار نادرستی کرده و راه را اشتباه پیموده، ذره‌ذره فلجش می‌کند. به تمنای دل نشست و برای دریافت قدری آرامش، خود را به درودیوار می‌کوبید که گرمی دست کوچکی که انگشتان جمع‌شده او را گرفت، شوک‌زده‌اش کرد و تن او را لرزاند.

باز شدن دریچه نگاهش همانا و به دیده روشن‌شدن سیمای خندان امیرعلی نیز همان! خواب بود یا بیدار؟ چه خوابی تا این میزان واضح بود؟ می‌خندید. واقعاً به دیده داغ و فرتوت پدرش می‌نگریست و لبخند می‌زد! تک به تک انگشت‌هایش توسط دست‌های کوچک و گرمی از کف دست آزاد گشتند. به‌راستی خون در رگ‌هایش به جریان افتاد. همین که چشمان به شوک نشسته خود را به پایین سُرداد، دخترک درحالی‌که سعی می‌کرد با آن دست‌های کوچکش گرمای وجود خود را روی دست سرد شهریار ساطع کند،

آن را رها نکرد و مقابلش ایستاد. با لحن بی‌آلایش و آن نگاه معصومانه و درشتش گفت:

- چرا انگشت‌ها رو این‌جوری کردی عمو؟ دستت یخ کرده.

دیدن آن دو بلور درخشان و شفاف جسارت می‌خواست و برای داشتن آن زیاد موفق نبود. بی‌هوا چشم گرفت و با دنیایی از تردید و پرسش به پدر دخترک دیده بست. در این شرایط دشوار نمی‌خواست تنهایی را بزرگ‌ترین خلاء درونی ببیند و چه ناباورانه که علی را بهترین گزینه می‌دانست. شاید چون سواد خواندن آن نوشته‌های پشت نگاه را داشت.

علی هم کاملاً واقف بود، منتها سکوت را جایز می‌دید. به محض رساندن نگاه به دخترش، مهسا مظلومانه سرش را به‌سوی پدر گرفت و گویی که از آن دیده جز سرزنش و تشر حالات دیگه‌ای نیافته، لب برچید و آرام رو به شهریار حرفش را اصلاح کرد:

- سلام عمو.

دوباره حرکت سبک گلو.

- سلام.

شک داشت خودش هم شنیده باشد؛ چه رسد به آنان! مهسا که از حالات متضاد شهریار چیزی سر در نمی‌آورد و بی‌شک اگر پدرش نبود بی‌اندازه احساس غریبی می‌کرد، با ذوقی کودکانه از داخل کوله‌پشتی صورتی‌رنگش

مقوای متوسط قرمزرنگی را بیرون کشید و گردنش را تا قامت بلند شهریار بالا گرفت و آن را میان دو دستش نگه داشت و طرف او سوق داد.

- این نقاشی رو برای شما کشیدم. بابا علی بهم گفت عمو شهریار قلبم رو خوب کرده. حالا می‌تونم برم مدرسه و با دوست‌هام بازی کنم. از همه نقاشی‌هام این رو بیشتر دوست دارم؛ آخه برای شما کشیدم.

می‌شد این لحن دلنشین و مایه ضعف دل را شنید و طرح لبخند روی لبانت چون گلی شکفته نشود؟ معطل نکرد و مقوایی که برگه نقاشی روی آن چسبیده شده و زیرش با چسب اکلیلی نقره‌ای‌رنگ با خط کج و معوج نوشته بود «هدیه‌ای از طرف مهسا به عمو شهریار» را گرفت. با شعف به نقاشی کشیده‌شده چشم دوخت. در یک چمن‌زار با آن کوه‌های مرتفع و خورشید همیشه خندانی که تشعشعات آن از پشت کوه‌ها بیرون زده بود، درخت‌های سیب شبیه شعله شمع و پرنده‌هایی که در پرواز به‌سوی قله کوه بودند، دست در دست امیرعلی و مهسا هم از یک طرف دست پدر را گرفته و از طرفی دیگر دو کودک دست همدیگر را گرفته بودند، با لب‌هایی عریض از خنده و چشمانی بزرگ.

خندید. روی دوزانو نشست و چشم از آن صورت پاک و زیبا نگرفت. نه به هدف دلخوش کردن کودک، بلکه صادقانه گفت:

- بهترین نقاشی کادویی بود که گرفتم خانوم کوچولوی دوست‌داشتنی.

و بی‌قرار و دل‌تنگ به‌نرمی او را به خود فشرد و سرش را به قفسه سینه رساند و گوشش را تیز کرد. شنید. کوبش عمیق و منظم قلب پسرکش در تمام

وجود طنین شد و جانش به ارتعاش افتاد. آه! چقدر برایش پرپر می‌زد! سر از پا نمی‌شناخت و هیجان و اضطرابش با شنیدن آن به آرامشی مطلق بازگشته بود. دلش می‌خواست ساعت‌ها سرش را روی همان جسم ضعیف و صغیر بگذارد و چون فصل سرما چشم‌های خسته‌اش را به خواب عمیق و طولانی دعوت کند. از تصمیم خود هیچ‌گاه پشیمان نمی‌شد و هیچ‌وقت هم بر نمی‌گشت؛ زیرا با یک تیر دو نشان زد، هم سلامتی دخترک شیرین‌زبان را به او بازگرداند و هم با شنیدن این ضربان آشنا که زمانی مالک آن جانان دلش بود، به این واقعیت پی می‌برد که او زنده است.

چشمانش را بسته و تمام وجودش را در گرو صوت روح‌بخش او داده بود و دم به دم مهسا را به خود می‌فشرد، بی‌خبر از دنیای کنونی‌اش که نزدیکان او و علی با دیدگانی اشک‌بار به تماشا ایستاده و به غم این صحنه مانده‌اند.

علی هم بی‌صدا می‌گریست و قدرت سنجش را از دست داده بود و نمی‌دانست در آن موقعیت چه کند. شهریار راضی به آسیب‌رساندن مهسا نبود؛ اما حال درست و درمانی هم نداشت و تنها طلب تحمل و آرامش می‌کرد. مهسا که هاج و واج مانده و جسمش میان بازوان قطور و نیرومند شهریار در شرف له‌شدن بود، لب به اعتراض زد:

- عمو لِهَم کردی!

با تأخیر به خود آمد. سریعاً عقل حکم داد و فشار دست‌هایش را کم کرد و کمی بعد از او فاصله گرفت. صدا قطع شد و عجیب که در گوش‌هایش در جریان بود. اعجاز را به عین دید. آرام گرفت و خبری از پریشانی دقایق قبل

نبود. همین که برخاست، مهسا را بغل گرفت و بلند کرد و لبخند زنان با دیده تر نهال بو*سه‌ای روی گونه گوشتی او کاشت و به علی مهربان نظر دوخت.
- لطف بزرگی در حقم کردی.

پیش‌تر آمد و به چهره دل‌بندش لبخند زد و از روی تواضع گفت:
- خوش‌حالم که خرسندیت رو دیدم.

کم‌کم همه پیش آمدند و خود را در شادی آنان شریک ساختند. عجب صحنه‌ای! میان اشک و آه، پهنای تبسم، همان طرحی که چهره انسان را به زیباترین شکل ممکن می‌ساخت و یاد خالق را در دل‌ها زنده می‌کرد، از روی لب‌هایشان پر نمی‌کشید و مسرور بودند.

دقایقی بعد همه از آرامگاه افشارها بیرون آمده و به سمت پارکینگ بهشت زهرا رفتند. زمان وداع فرا رسیده بود. از قبل کارهای رفتن را انجام داده و چمدان‌هایشان داخل صندوق ماشین بود. تا ساعاتی دیگر پرواز داشتند. ابتدا به مسعود دست داد و صمیمانه او را به آغوش کشید.

- مواظب خودت باش شهریار. امیدوارم روزبه‌روز بتونی موفق‌تر بشی. نگران شرکت هم نباش. من و امیر نمی‌ذاریم یه قطره آب تو دلش تگون بخوره! با خاطری جمع به کار و بار خودت برس.

دستش را چند بار پشت او زد و به‌نرمی از هم جدا گشتند. لبخند محوی زد.
- ممنونم. همکاری و ارتباطمون فقط مختص به کار نمیشه. از جانبی خوش‌حالم شکایتت رو پس گرفتی.

تکائی به سرش داد و دست به جیب شد.

- خیلی با خودم کلنجار رفتم. حالا می‌دونم درست‌ترین کار بود.

متقابلاً سری جنباند و از او روی گرداند و به امیر نگریست. به گرمی استقبال کرد و او را میان حصار دستانش فشرد و برادرانه لب به سخن باز کرد:

- دلم برات تنگ میشه آخوی.

- من هم همین‌طور.

- یه وقت نری حاجی حاجی مکه‌ها! اگه بری هم من یکی به مولا از رو نمیرم.

لحن شوخ او لبخند را به جمع حاضر هدیه داد. به محض جدا شدن، شهریار دستش را نوازش‌گونه از بازو تا آرنج امیر رو به بالا و پایین حرکت داد.

- مگه میشه رفیق فابم رو از حافظه پاک کنم؟

لاقید شانه‌ای بالا داد و تک‌خنده‌ای زد.

- بالاخره از من گفتن بود و از شما عمل! آب و هوای غربه دیگه نمیشه کاریش کرد. یهو غرب‌زده‌ت می‌کنه و تو رو از ما غافل!

- من پوستم گُلفته، به همین راحتی دُم به تله نمیدم.

- امیدوارم!

همسر امیر و سپس رضا هم از او خداحافظی کردند. نظر به علی گرفت و دستش را پیش برد. لبخند ماتی همنشین لب‌های خود کرد و قدم پیش نهاد و دست راستش را به گرمی به دست شهریار گرفت و کمی فشرد.

- سفر خوبی داشته باشی. از خدا می‌خوام اون چیزی رو بخوای که اون هم صلاح دیدت می‌دونه.

قدرشناسانه خیلی کوتاه و مردانه به آغوش هم رفتند. نگاهش را روی مهسا و سپس دختری که کنار علی ایستاده بود رساند و لبخندزنان گفت:

- خوبه که می‌خوای زندگی جدیدی رو تشکیل بدی. براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

علی نظری معنادار به رضوانه کرد که او دستپاچه شد و لبه‌های چادرش را به دست گرفت. گونه‌هایش گلگون گشت و رو به مرد بلندقامت و خوش‌پوش مقابلش زیر لب تشکری کرد و رساتر با لحن دلنشین و صوت گیرایش گفت:

- لطف دارید. بنده هم برای شما آرزوهای خوب و پرآوازه‌ای می‌کنم.

علی نگاهش را گرفت و به پهنای صورت لبخند زد و نگاه نیم‌بندی به رضا انداخت.

- البته دو روز دیگه رسمی میشه. اگه امکان داشت، حتماً دعوتتون می‌کردم. کیومرث و همسرش سپاس گفتند و کامیابی و داشتن یک عمر زندگی با عزت را برایشان آرزومند شدند. فاطمه با رویی گشاده و دلی مادرانه قدمی جلو گذاشت و از صمیم قلب شهریار را خطاب داد:

- همیشه دعای می‌کنم پسر. فرد خیرخواه و بزرگ‌مردی مثل تو، سزاوار بهترین‌هاست.

سخنش نه کلیشه‌ای بود و نه شعار، خالصانه و صادقانه.

- پس خوششانسم دعای یه مادر پشت و پناهمه.

- تنت سلامت پسرم!

رضوانه دست در کیف خود برد و هدیه‌ای که به پیشنهاد خود و علی تهیه کرده بودند، به دست او سپرد. هم‌زمان نگاه مهربان علی به سمتش جلب شد.

- یادتون رفت این رو به آقای افشار بدید.

از حواس جمعی رضوانه استقبال کرد؛ چرا که از یاد برده بود.

- خوب شد یادآوری کردی.

همه کنار ماشین آن‌ها ایستاده بودند و در حال بدرقه شهریار و پدر و مادرش. مسعود پشت فرمان و کیومرث و شهربانو عقب نشسته بودند. شهریار پس از آنکه بو*سه آخر را روی گونه‌های نرم مهسا کاشت، خواست درب جلوی ماشین را باز کند که علی گفت:

- صبر کن.

برگشت. علی کادو را مقابل شهریار گرفت.

- ناقابل.

نگاهش رنگ دلگیری را به خود گرفت که علی سراسیمه حرفش را کامل کرد.

- هدیه باارزشیه. چون حالا به تو تعلق داره، می‌دمش به تو.

هدیه را به دست گرفت.

- برای فروش تابلوها هم با آقا مسعود هماهنگ می‌کنم. برام جای خوش‌حالیه تو این کار با هم شریک بشیم.

- درسته. تا آخر این هفته سرم خلوت میشه. وقت نشد شمارهت رو داشته باشم. به مسعود یا امیر بده که راجع به این قضیه خریدن تابلوها مفصل حرف بزنیم. پنج خانواده خیلی کمه و تا حد توانم باشه می‌خوام کمک‌هام رو دریغ نکنم.

- خوش‌حالم این رو می‌شنوم. پس منتظرم. به سلامت.

فاصله بین پلک‌هایش را برداشت و با لبخند گرمابخشی گفت:

- مراقب مهسا باش.

با اطمینان چشم بست و گامی عقب رفت. دستگیره را کشید و روی صندلی کنار راننده جای گرفت و درب را بست. با وجود پافشاری‌های فراوان امیر نخواستند تا فرودگاه همراهی‌شان کنند. مسعود را هم برای بازگرداندن ماشین پذیرا شدند. مسعود دنده عقب گرفت و با تک‌بوقی از کنار آن‌ها گذر کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت از درب پارکینگ خارج گشت. همه دستشان را به علامت وداع بالا برده و از اعماق دل این روز را آخرین مصیبتشان دعاگو گشتند.

هنگامی که وارد اتوبان شدند، نگاهی به کادوی دستش انداخت. تعلل نکرد و کاغذش را باز کرد و آن را بیرون برد. همین که کتاب قرآن مقابلش نمایان شد، بی‌اختیار پلک بست و سیل آرامشی را که به یک‌باره از نظر به آن به روح و روانش تزریق شده بود، با میل قلبی پذیرا شد و سرش را به پشتی صندلی

تکیه زد. لبخند و نگاه محبت‌آمیز بهاره و پسرشان از پشت پلک‌هایش محو نمی‌گشتند. چه خوب که گل‌های زندگی‌اش را شاداب و خنده‌رو می‌دید! چه خوب علی عقب نشست و او را یافت! چه خوب که فراخی به دلش خوشامد گفته و چه خوب که کتاب ابدی خدا را با نام تحفه نزد خود داشت!

«گاهی هم می‌شود از همه زندگی و هست و نیستت بگذری؛ حتی اگر بدانی گذشتن از او ایثاری است ضامن خوشبختی و سعادت‌مندی او، حتی اگر مجبور باشی و یا با علم بر آنکه برای آسایش و راحتی او ملزم به این امر شوی. به‌راستی که آن لحظه‌واژه «گذشت» شیرین و مقدس‌ترین عملی می‌شود که یک عاشق در قبال معشوقش می‌کند. طالع هر کس را نه ماهمان، بلکه خدایمان نوشته. کاش همه آن را همان‌گونه که او خواستار شده می‌پذیرفتیم؛ آن وقت شاید ثانیه‌ای، فقط لحظه‌ای دلمان گرم می‌شد و به گلایه و چرا و اما نمی‌نشستیم.»

در پناه حق تعالی

پایان

1396/12/21

دوشنبه ۱۷:۴۰